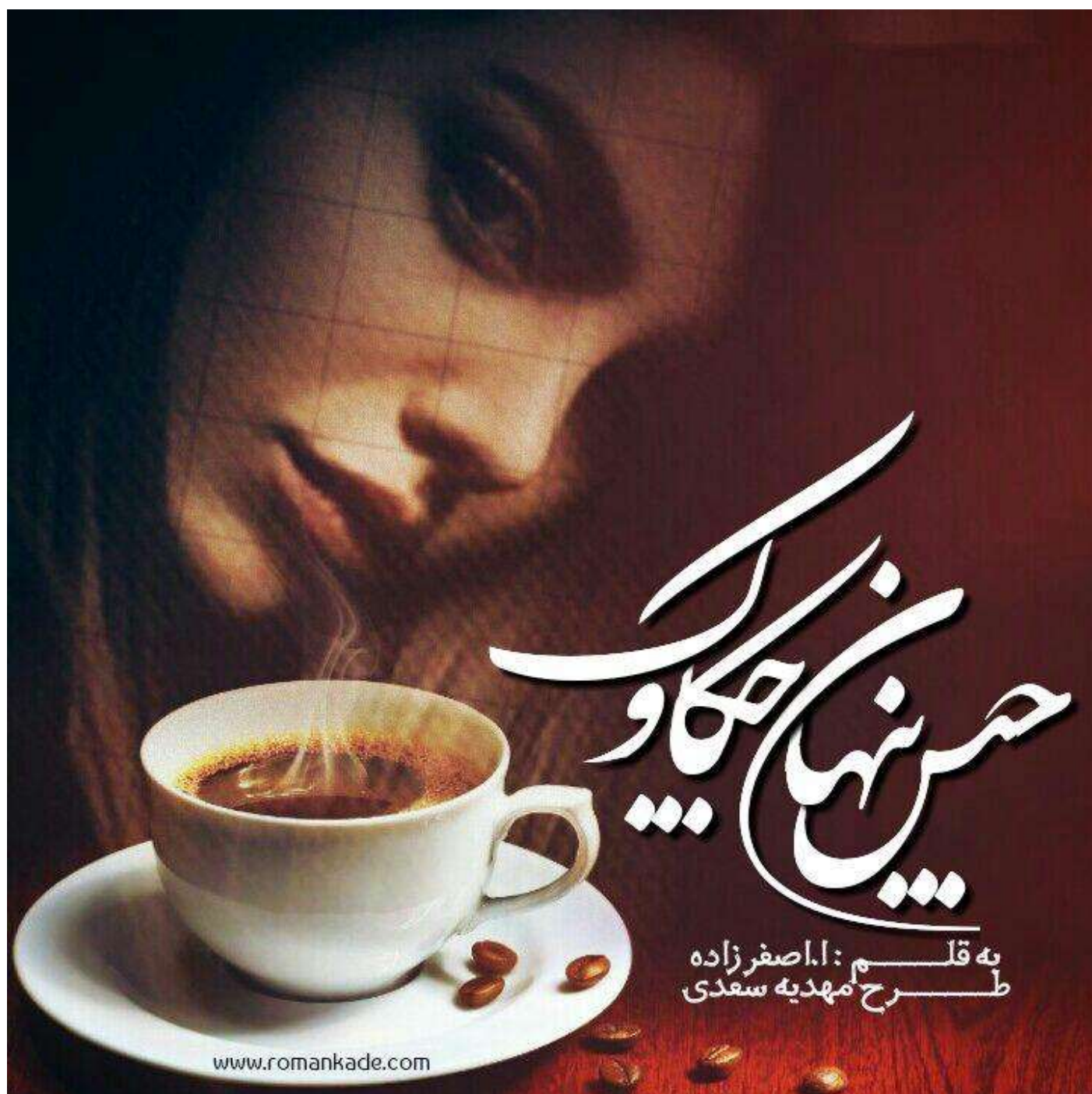


رومنہا کی علامت
سمانہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

كانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این كتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس (www.romankade.com) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلیکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش

@roman_admin میباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسندگان هامون اهمیت قائل هستند .

بنام او

حس.پنهان چکاوک

سلام...قبل از هرچیزی میخوام ازتون تشکر کنم که وقتتونو که باارزش ترین چیز برای آدم صرف خواندنِ رمان من کردید،امیدوارم پشیمان نشید!

-چکاوک،دختری پرستار که بخاطرِ نداشتنِ پول عمل قلب مادرش مجبور میشه پیشنهادِ دکتر و قبول کنه!

دکتر چی میخواد از چکاوک؟

چی میشه سرنوشت دخترِ ساده‌ی ما؟سرنوشت براش چه خوابی دیده؟

بخونید تا متوجه بشید!

شروع رمان ۹۷،۳،۲۰

۱.اصغرزاده [آسمان]

.....

گاهی مجبور میشی کاری کنی که بعدش با خودت زمزمه کنی:-شاید تمامِ من در بغضی ناتمام خلاصه شده!

رمانِ پیشنهادی من به شما:-آرزویم کن!

ooooo

چادر نمازشو تا کرد و رویِ جانماز گذاشت،آهی از ته دل کشید و به ساعت تو دستش نگاه کرد،پنج ونیم صبحو نشون می داد،حتما مادرش برای نماز صبح بیدار شده!

-چکاوک،باز چرا تو فکری؟

حس.پنهان چكاوك

به پرى نگاهى كرد كه با دو ليوان چايى كنارش و ايساده بود، ليوانو از دستش گرفت و به سمت ميز جلوى در نمازخونه رفت و روى صندلى نشست.

از وقتى مشغولِ كار تو بيمارستان شده بود با پرى دوست بود، چهارسال ازش بزرگتر بود و تازه ازدواج کرده بود، پرى هم روبرویش نشست و پرسيد:-مادرت بهتره؟

چكاوك آهى از ته دل كشيد و گفت:-الحمدالله!

پرى:-چرا اينروزا انقدر تو فكرى، بگو شايد بتونم كمكت كنم!

چكاوك تو دلش گفت:-آره ميتونى البته اگه صدميليون داشته باشى بهم بدى!

دست پرى جلو صورت چكاوك به حركت دراومد و پرسيد:-دختر باتوام، حرف بزن!

چكاوك لبخندى تلخ زد و گفت:-والا چى بگم!

پرى كمى از چاييشو تلخ مزه كرد و گفت:-حرف تو دلت رو، اون چيزى كه باعث شده اين مدت عجيب تو فكر باشى!

چكاوك باز آهى كشيد و گفت:- پول لازم دارم!!

-براى چى؟

-عملِ مادرم!

پرى لبشو تو دهنش كشيد و متفكر پرسيد:-مگه مادرت پارسال عمل نشده بود؟

چكاوك سرشو تكون داد:-آره ولى بازم بايد عمل بشه و ايندفعه هم ريسكش بالاست هم خرجش!

پرى دستشو دلسوزانه فشار داد و گفت:-خدا برزگه عزيزم، نگران نباش!

چكاوك لبشو روهم فشار داد و بعد از كمى مكث گفت:-خدا كه هميشه بزرگه اما نگرانم پرى، تو كه ميدونى من جز مامان كسى و ندارم اگه از دستش بدم...

بغض نداشت بقيه‌ى حرفشو بزنه و پرى هم چشم‌هايش اشكى شد و پرسيد:-هيچى براى فروش ندارى؟

حس. پنهان چکاوک
ملکی زمینی چیزی؟؟

چکاوک گفت: -یه تیکه زمین فقط داشتم که پارسال فروختم و خرج عملش شد، الان فقط یه خونه‌ی قدیمی داریم که پایین حیاط یک مستجر داریم که بخاطر تنها نمودن مامان خوبه و فقط دو میلیون پول تو حسابم، تمام! پری نگاهش را به لیوانش دوخت و بعد از کمی مکث گفت: -به دکتر ستوده گفתי؟ شنیدم دستی تو کارِ خیر داره! خودشم که جراح قلبه!

چکاوک گفت: -دکتر خود مامان بهتره، اما نه نگفتم!

پری پرسید: -میخوای من بگم؟

چکاوک سرشو تکون داد: -نه اصلا، بیخیالش کلا!

پری باز گفت: -شاید بتونه کمکت کنه!

چکاوک بلند شد و گفت: -گفتم که پری بیخیال کلا!

پری لبش را کج کرد و گفت: -باشه پس خوددانی، خدا کمکت میکنه ناامید نشو!

چکاوک چشم‌هاشو بازوبسته کرد و از اتاق خارج شد و به سمت بخش زایمان رفت تا به مریض‌ها سرزنند.

**

سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد و بلند شد، به سمت پنجره‌ی مطبش رفت و پرده رو کنار زد، به خیابانِ پرازدحام خیره شد و آهی از ته دل کشید!

چند وقتی بود که آه رفیقش بود!

دقیقا از همان روزی که فهمید پدر نمی‌شه و مرجان ترکش کرده بود و مهم‌تر از اون اینکه شک داشت! به مرجان شک داشت و فکر میکرد اون فقط دنبال بهانه بود تا ترکش کنه!

حس. پنهان چکاوک

فکر میکرد مشکل از خودِ مرجان بود و او این راه را بهترین راه برای ترک کردنش دونست!

آیا فکرهايش درست بود؟

خبر نداشت!

دو سال بیشتر بود از اون موضوع میگذشت و از اون روز به بعد زندگیش رنگِ تیره به خودش گرفته بود!

با صدایِ تقِ تقِ در به خودش اومد و از فکرهای نحس دور شد!

رویِ صندلی‌اش نشست و با صدایی محکم گفت: -بفرمائید؟

منشی در را باز کرد و واردِ اتاق شد و مثل همیشه با اخم و جدیت گفت: -آقای دکتر، مادر تون پشت خط

هستند، وصل کردم اما جواب ندادید!

کامران سرش را تکان و گفت: -دوباره وصل کنید!

منشی سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد و کامران با خود فکر کرد یعنی انقدر درگیر فکر و خیالات شده بود که

حتی صدایِ تلفنِ روهم نشنیده بود!

تلفن به صدا دراومد و کامران این بار بدونِ فوتِ وقت جواب داد: -بله؟

صدایِ مادرش تو تلفن پیچید: -سلام مادر، خوبی؟

کامران سرش را تو دستش گرفت و گفت: -سلام مامان خوبم، چخبر؟ دیشب خوش گذشت؟

سارا آهی کشید و گفت: -آره مادر، جات خالی، والا همه سراغتو گرفتن چرا نیومدی، از وقتی مرجان رفته توام دیگه

قایم شدی، دلِ منم برات تنگ شده آخه مگه از اونجا تا اینجا چقدر راه آب و هوا تم عوض میشه چیه چپیدی تو اون

دودا!

کامران کلافه از حرفهای تکراری و غرغرایِ مادرش گفت: -باشه مامان جان میام فعلا کار دارم آخرِ هفته سری بهت

میزنم!

حس. پنهان چکاوک

سارا دوباره آهی کشید و گفت: -باشه مادر مواظب خودت باش میبوسمت خداحافظ.

-چشم مامان، شما هم مواظب خودتون باشید، خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و نگاهی به ساعتش انداخت، هفت شبو نشون می داد و فردا صبح عمل داشت و باید کاملاً آماده میبود!

بلند شد کتش را پوشید و با برداشتن کیف و موبایلش از مطب خارج شد، منشی با دیدنش بلند و گفت: -تشریف میبرید آقای دکتر؟

کامران لب کتش را مرتب کرد و گفت: -بله، شما هم تا یک ساعت برید، کسی زنگ زد بگو فردا بعد از ظهر هستم فقط!

منشی چشمی زمزمه کرد و کامران از مطب خارج شد!

شیفتش تموم شده بود و داشت آماده می شد بره خونه، مقنعه اشو از سرش کشید و شالش را روی سرش انداخت، مرتب کرد و با برداشتن کیفش خواست از رختکن خارج بشه که با پری روبرو شد، اون هم داشت حاضر می شد بره خونه، لباس را از تنش خارج کرد و روبه چکاوک پرسید: -سردردت بهتر شد؟

چکاوک لب زد: -نه!

پری دوباره پرسید: -چرا انقدر خودتو اذیت می کنی، خدا بزرگه پول عمل مامانتم جور میشه نگران نباش!

چکاوک آهی کشید و حرفی نزد!

پری آماده شد و گفت: -بریم تو راه می رسونمت!

چکاوک سرشو تکیون داد و همراه هم از رختکن خارج شدن که با کامران روبرو شدن،

حس.پنهان چكاوك

ايستاده بود و پري با ديدنش سلامي کوتاه بهش داد، اما چكاوك...

پري نيشگوني از بازوش گرفت و كامران نيشخندي به چكاوك پرت تحويل داد!

كامران كه رفت پري روبه چكاوك با خنده تشر زد: -چته دختر، چرا ميخ شده بودي؟

چكاوك دستي رو صورتش كشيد و پرسيد: -كي بود اين پري؟

پري بازوي چكاوك را كشيد و درحالي كه با خودش به سمت آسانسور ميبردش گفت: -بابا دكتر ستوده رو نمي

شناسي، همون كه موقع نماز صبح بهت گفتم بذا باهاش صحبت كنم، متخصص قلب!

چكاوك كمی فكر كرد و پرسيد: -تازه اومده اينجا؟

پري در حالي كه دكمه ي پاركينگ را مي زد گفت: -حالت خوشه چكا، تازه چيه بابا، ما نبوديم اون تو اين بيمارستان بود!

چكاوك لبشو کوتاه گاز گرفت و با خودش فكر كرد پس چرا تا حالا ندیده بودمش؟!

البته حق هم داشت، تو اين دوسالي كه اينجا استخدام بود اصلا فكر و خيال مادرش مجال ديدن براش نداشتنه بود!

موباييلشو تو جيبش قرار داد و به سمت خروجي راه افتاد كه باز موباييلش زنگ خورد، ايستاد و با ديدن شماره ي

مرجان ريچكت كرد و باز خواست حركت كند كه صدائي توجهش را جلب كرد، چكاوك كي بود؟ يعني واقعا

نميتونست پول عمل قلب مادرشو جور كند!

حس.پنهان چکاوک

فکری گذرا از سرش رد شد و اون با گفتنِ استغفرالله خواست حرکت کنه که صدای پیام موبایلش مانع شد، بازش کرد و طبق معمول حرف‌های بی‌سروتهِ مرجان!

خاموش کرد موبایلش را و سرش را بلند کرد که نگاهش به نگاه سبزِ چکاوک گره خورد که میخ شده بود!

با خودش فکر کرد عجب دختره زیبایی!

نیشخندی به فکرِ خودش زد و از کنارشون گذشت!

کارش با رئیسِ بخش زایمان کمی طول کشیده بود و عملش به تاخیر افتاده بود و این موضوع عصبیش کرده بود! سریع خودشو به بخش قلب رسوند و لباس‌هاشو عوض کرد و به سمت اتاق عمل رفت.

وسط راه پیاده شد و با تشکر از پری به سمت ایستگاه اتوبوس رفت و رو نیمکت نشست.

ساعت تو دستش ده صبحو نشون می‌داد و چند نفر هم غیر از خودش منتظرِ اتوبوس بودند.

پاشو تکنون می‌داد و سردرد عجیب کلافش کرده بود!

اتوبوس که اومد، بدون معطلی بلند شد و بعد از چندنفر سوار شد، خیلی دلش می‌خواست زودتر برسه و کمی بخوابه!

روی صندلی نشست و به خیابون چشم دوخت، همه در حال رفت و آمد و تکاپو بودند و خیلیا در حال خرید، چکاوک با خود زمزمه کرد: -خوش به حالشون، من که خیلی وقته یک خرید درست و حسابی نرفتم!

آهی با خودش کشید که اتوبوس در اولین ایستگاه ایستاد، چکاوک بلند شد و به همراه چند نفر پیاده شد.

حس. پنهان چکاوک

کوچه‌شون روبروی ایستگاه اتوبوس بود، از خیابان رد شد و وارد کوچه‌ی تنگ شد، ته کوچه درب کوچک کرم رنگ خونشون بود، پاهاشو تند کرد و رسید به در، درو باز کرد و وارد حیاط شد، پسر اجازه نشینشون تو حیاط توپ بازی میکرد، با دیدن چکاوک سلامی داد و دوباره مشغول شد.

چکاوک با لبخند جواب سلامش را داد و از کنارش گذشت و به سمت پله‌ها رفت، چهارتا پله را بالا رفت و در را باز کرد و وارد خونه شد، به سمت اتاق مادرش رفت، خواب بود، عقب رفت و به سمت اتاق خودش رفت، لباس‌هاشو عوض کرد و رو تختش به خواب رفت.

خسته و کوفته از اتاق عمل خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت، لباس‌هاشو عوض کرد و از اتاق خارج شد، از بیمارستان هم خارج شد و مقصدش خونه بود، خونه‌ای که بعد از مرجان کمی انکار جون گرفته بود، مرجان برعکس کامران

اصلا گل و گیاه دوست نداشت و اجازه نمیداد کامران گل به خونه ببره و بعد از رفتنش کامران گل خونه را گل و گیاه کرده بود، حتی توی بالکونش یک باغچه‌ی زیبایی از گل داشت که خیلی بهشون میرسید!

ماشینو که داخل پارکینگ پارک کرد طبق معمول نگهبان پر حرف جلوش سبز شد و با چابلوسی گفت: -خسته نباشید آقای دکتر، احولتون چطوره؟ خوب هستید؟!

کامران فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد و بعد از گذاشتن پول تو جیب نگهبان سوار آسانسور شد و دکمه‌ی هجدهو فشار داد.

تا پاش به خونه رسید خسته رو کاناپه ولو شد و چشم‌هایش روهم رفت!

با صدای شکستن چیزی از خواب پرید!

نگران و کیج بلند شد و خودشو به آشپزخونه رسوند، مادرش دستش رو قلبش بود و نقش زمین!

جیغی از ترس کشید و به سمت مادرش پرواز کرد!

چندبار با گریه و داد صداش کرد اما مادرش چشم‌هاشو باز نکرد!

با حق‌هق بلند شد و آمبولانس خبر کرد، تا رسیدن اونا هل کرده و نگران فقط یک شال رو سر مادرش انداخت و خودش بی سلیقه لباسی پوشید!

کمتر از نیم‌ساعت تو بیمارستان بودند و دکتر بالای سر مادرش و چکاوک نگران و قدم زنان تو راهرو!

دلشوره‌ی عجیبی داشت و فقط اشکش رو گونه‌اش میریخت!

خدا خدا میکرد مادرشو از دست نده! جز اون کسیو نداشت!

دوتا عمه که بعد از فوت پدرش دیگه دوروره چکاوک و مادرش دیده نشدن و یک دایی پیر که تو شمال زندگی میکرد و چکاوک سال تا سال هم نمیدیدش!

خسته از راه رفتن روی صندلی انتظار نشست و سرشو به دیوار تکیه داد، چشم بسته ذکر میگفت و قلبش تو دهنش بود!

کاش خدا راهی جلو روش قرار میداد، اگر مجبور می‌شد خونه‌رو هم میفروخت اما نمیتونست وصیت پدرشو زیر پا بذاره!

دلش از اون همه بدبختی به درد اومد و آهی از ته دل کشید و با تمام وجود خداشو صدا کرد!

باصدای زنگِ موبایلش بیدار شد، ساعت گوشه‌ی سالن دوازده و نیم ظهر و نشون می‌داد.

نیم خیز شد و موبایلشو برداشت، اسمِ کاوه برادر کوچکش رو موبایلش رونمایی می‌کرد!

جواب داد: -جانم کاوه؟

صدای کاوه مثل همیشه بشاش بلند شد: -به‌به جنابِ برادر احوالِ شما!

انرژی‌ش به کامران هم منتقل شد و لبخندی کمرنگ رو لبش نقش بست و گفت: -علیک سلام، خوبی؟ مامان چطوره؟

کاوه باز با شیطننت جواب داد: -ما که الحمدالله، شما چطورید، ببینم داداش نکنه زنداداش جدید پیدا کردی یه سری به ما نمیزنی؟

کامران با پوفی بلند که کشید بلند شد و در حالی که به سمت سرویس میرفت گفت: -برو کاوه حال ندارم، بروو!

کاوه قهقهه زد و گفت: -باشه بابا جوش نزن، فقط خواستم بگم شاید امشب اومدم تهران، یه کاری دارم صبح باید برم دنبالش خونه‌ای دیگه؟

کامران دستی رو صورتش جلوی آئینه کشید و گفت: -آره کجارو دارم برم، مامانم بیار!

-میگم نمیداد، میگه وظیفه‌ی کامرانِ بیا سری بهم بزنه نه من!

کامران سرش را تکان داد و گفت: -خیلی خب، سلام برسان فعلا!

کاوه سلامت باشیدی زمزمه کرد و قطع کرد!

کامران که دیگه خواب از سرش پریده بود، بعد از خوردنِ ناهاری که از شام شبش مونده بود،

جلوی تلویزیون لم داد و شروع کرد میوه خوردن و فیلم تماشا کردن.

دکتر که از اتاق بیرون اومد چکاوک سریع از صندلی بلند شد و به سمتش رفت، دکتر که دیگه چکاوک رو خوب میشناخت با دیدنش لبخندی زد و پرسید: -خوبی دخترم؟

چکاوک لبِ پایینشو کوتاه گاز گرفت و صادقانه گفت: -نه آقای دکتر خوب نیستم!

بعد با کلی نگرانی که تو چشم‌هاش بود پرسید: -مامانم چطوره؟

دکتر خودکارشو داخل جیبش گذاشت و بعد از کمی مکث که برای چکاوک یک عمر طول کشید گفت: -متأسفانه هرچه زودتر باید عمل بشن، وضعیت قلبشون اصلاً مسأله نیست!

چکاوک احساس کرد نمی‌تونه سرپا بیاسته!

دستش سمت سرش رفت و دکتر بی‌توجه ادامه داد: -برای هزینش هم من کمی میتونم خودم و همکارم کمک کنیم بقیشو باید خودتون پرداخت کنید!

چکاوک آهی بلند کشید و پرسید: -چند روز فرصت عمل داریم!

دکتر زمزمه کرد: -شاید کمتر از یک هفته!

چکاوک لبشو تو دهنش کشید تا از هقش هقش جلوگیری کنه و عقب‌عقب رفت و به سمت اتاق مادرش رفت که چشم‌هاش بسته بود و سرم تو دستش و ماسک تو دهنش بود!

کنارش نشست و دستشو گرفت، سرشو رو دست مادرش گذاشت و اشک‌هاش یکی پس از دیگری ریخت!

پرستار که برای چک وضعیتش اومده بود با دیدن چکاوک دلش به حالش سوخت، سعی کرد دلداریش بده اما نتونست!

بی‌حرف اتاقو ترک کرد و چکاوک رو با مادرش تنها گذاشت!

چکاوک که از گریه باز سردردش شروع شده بود، بلند شد و به سمت سرویس رفت.

مادرش هنوز بی‌هوش بود و این چکاوک را نگران تر می‌کرد!

باید هرچه زودتر چاره‌ای پیدا میکرد!

دست و صورتش را با آب سرد شست و سرش را به کاشیه سرد تکیه داد!

دل نگران بود و الان فقط نیاز داشت با یکی صحبت کند!

موبایلش را از جیبش خارج کرد و در حالی که شماره‌ی پری رو میگرفت از سرویس خارج شد و قدم‌زنان از اتاق خارج شد اما پری موبایلش را جواب نداد، چکاوک به سمت آسانسور رفت و سوار شد، پایین رفت و تو حیاط بیمارستان نشست!

موبایلش زنگ خورد و اسم پری رو صفحه‌اش افتاد!

جواب داد:-سلام!

پری با خوش رویی گفت:-سلام عزیزم خوبی؟ ببخشید من داشتم ناهار درست میکردم متوجه نشدم زنگ زدی!

چکاوک نگاهی به ساعتش انداخت که سه ظهر بود و با اهی کوتاه گفت:-شرمنده پری مزاحم شدم!

پری اخم کرده جواب داد:-دیوونه این چه حرفیه، خب مامانت خوبه؟

با حرفش بغض چکاوک ترکید و هق هقش باعث شد پری نگران پرسه:-چته چکاوک چی شده؟

چکاوک بزور جلوی ریزش اشک هاشو گرفت و گفت:-مامانم حالش بد شد آوردمش بیمارستان دکترش میگه اگه تا یک هفته دیگه عمل نشه ممکنه....

حرفش را ادامه نداد و باز هق زد!

پری هم بغض کرد و آرام گفت:-قربونت برم چکا، ناراحت نباش خدا بزرگه!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک گریه کنان گفت: -چطور ناراحت نباشم پری، تو که میدونی من جز مامانم کسیو ندارم، اگه نتونم پولِ عملو جور کنم ممکنه خدایی نکرده از دستش بدم!

باز حق زد و گفت: -وای پری نمیدونی چه حالیم، دارم میمیرم از غصه!

پری ناراحت پرسید: -کدوم بیمارستان عزیزم بگو منم بیام!

چکاوک اشکشو پاک کرد و گفت: -بیمارستان... دکترشم اینجاست!

پری اهی کوتاه کشید و گفت: -فداتشم ناراحت نباش منم غذای مهران و بدم میام!

چکاوک بلند شد بره داخل و گفت: -پری راضی به زحمت نیستم اما باور کن تنهام، جز تو فعلا هیچ کسو ندارم!

پری لبخندی زد و گفت: -باشه عزیزم ناراحت نباش، چیزی احتیاج نداری؟

-نه قربونت برم منتظرتم!

-باشه فعلا!

-فعلا!

داخل بیمارستان شد و با آسانسور به طبقه‌ی پنج رفت و وارد اتاق مادرش شد که هنوز چشم‌هایش بسته بود، نگران شد و به سمتِ اتاقِ دکتر حقی رفت تا بپرسد چرا مادرش هنوز به هوش نیومده؟!

حس. پنهان چکاوک

با زنگِ موبایلش نگاه از تلویزیون کشید و موبایل را از رو میز برداشت، دکتر حقی بود، جواب داد: -سلام استاد!

حقی عینکشو از رو چشم‌هاش برداشت و در حالی که رویِ صندلی می‌نشست گفت: -سلام پسرم، خوبی؟

کامران صاف نشست و در حالی که صدایِ تی‌وی رو کم میکرد گفت: -ممنونم، شما خوبید؟ اتفاقی افتاده؟

حقی نفسی تازه کرد و گفت: -آره، راستش یه مریضی دارم، پارسال عملش کردم اما بی‌فایده بود، بازم باید عمل بشه

قلبش، ولی راستش میترسم دووم نیاره! رگ‌های قلبش ضعیفن و ریسکِ عمل خیلی بالاس!

میخواستم بیایی توام یه نظری بدی، امروز بستریش کردم!

کامران چندثانیه متفکر مکث کرد و گفت: -باشه چشم، تا یک ساعت دیگه اونجام!

حقی لبخندی زد و گفت: -منتظر تم پس فعلا!

-فعلا!

قطع کرد و سریع بلند شد، حاضر شد و بدونِ معطلی از خانه بیرون رفت، امروز مثلا میخواست استراحت کنه اما رویِ

حرف استاد هم نمیشد حرف زد، استادی که حقِ پدری به گردنِ کامران داشت!

درست یک ساعت بع ماشینو توی پارکینگ بیمارستانِ دکتر حقی پارک کرد و پیاده شد.

مثل همیشه با قدم‌های محکم واردِ محوطه شد و به سمت آسانسور رفت، دکمه‌ی پنج رو فشار داد و کیف به دست

صاف با ابروهایِ گره خورده ایستاد!

**

حس. پنهان چکاوک

در اتاق رو به صدا در آورد و بعد از بفرمائید شنیدن درو باز کرد و وارد شد، دکتر با دیدنش عینکشو در آورد و با اشاره به کاناپه‌های راحتی گفت: - بفرما دخترم، بشین!

چکاوک متشکرمی زمزمه کرد و روکاناپه جلوی دکتر نشست و سریع پرسید: - دکتر مادرم چرا هنوز به هوش نیومده؟

دکتر کمی مکث کرد و گفت: - والا دخترم قلب مادرت خیلی ضعیف شده، ممکنه رک‌هاش خیلی سریع از کار بیفتن!... خودمون بهش آمپول میزنیم که بیهوش بمونه، تحرک زیاد براش سمه! یعنی کلا نباید تکان بخوره یا فشاری به قلبش وارد بشه!

چکاوک با بغض نالید: - حالا چی میشه؟

دکتر بلند شد و به سمت چکاوک رفت در حالی که کنارش می‌نشست گفت: - من با یکی از شاگردای ممتازم صحبت کردم، تخصصشو تو کانادا گرفته، تو کارش خبره‌ست، قرار شده بیاد مادر تو ببینه، آدم خیریه شاید تو هزینه‌ها هم کمکت کرد!

چکاوک آهی کوتاه کشید و در حالی که سعی میکرد اشکش نریزه سربه‌زیر شد!

چند مین گذشت که باز در به صدا دراومد و دکتر حقی بلند شد و خودش شخصا درو باز کرد و کامران با رویی خندان با دکتر روبوسی کرد و نگاهش که به چکاوک افتاد جفت ابرویش با حالتی بامزه بالا رفت!

چکاوک بلند شد و با دیدن کامران احساس کرد کمی قیافه‌اش آشنا میزنه!

سلامی کوتاه داد که کامران فقط سرشو تکون داد و با راهنمایی دکتر حقی رو کاناپه جلوی چکاوک نشست و کیفشو کنار پاش گذاشت و ناخودآگاه به چکاوک ناراحت خیره بود که با حرف دکتر حقی سرش به سمتش چرخید.

دکتر اشاره به چکاوک کرد و روبه کامران گفت: - متأسفانه خانم صدر مادرشون حالشون خوب نیست و احتیاج واجبی به کمک دارند! گفتم توام بهشون سر بزنی نظری بدی!

کامران صداشو صاف کرد و گفت: - حتما!

حس. پنهان چکاوک

نگاه چکاوک بالا آمد و تو چشم‌های مغرورِ کامران توقف کرد!

با اخم نگاهش را گرفت و با خود گفت: -چقدر خودشیفته!

دکتر حقی بلند شد و نگاهی به کامران انداخت که همزمان با چکاوک بلند شد و به راهنمایی دکتر از اتاق خارج

شدند و به سمت اتاقی که مادر چکاوک بستری بود رفتند!

کامران بعد از دیدن آزمایش‌ها نوارها و وضعیت خود عطیه‌خانم نگاهی به دکتر حقی کرد و با آهی کوتاه گفت: -حق

با شما بود، متأسفانه وضعیت قلبشون اصلاً مناسب نیست و باید هرچه زودتر عمل بشن!

دکتر که مطمئن بود کامران هم همین حرف‌ها را تکرار می‌کند سرشو تکون داد و نگاهش به سمت چکاوک غمگین

برگشت!

چکاوک لبخندی تلخ مهمون لب‌هاش کرد و به دیوار تکیه داد!

دکتر حقی آرام طوری که چکاوک نشنوه روبه کامران گفت: -من فکر می‌کنم ریسکش خیلی بالاست، امیدی نیست!

کامران زیرچشمی چکاوک رو نگاه کرد و آرام سرشو تکون داد!

دکتر کامران رو به سمت اتاق خودش راهنمایی کرد و گفت باهاش کار خصوصی داره!

بعد از خروجشون چکاوک کنار مادرش نشست که در همان موقع موبایلش زنگ خورد.

پری بود که چکاوک گفت بیاد طبقه‌ی پنج اتاق سی‌صد و دو، پری باشه‌ای زمزمه کرد و قطع کرد.

چکاوک نگاهش به صورت رنگ پریده‌ی مادرش بود و بغض امانش نمی‌داد!

دست مادرش را تو دستش گرفت و آرام بوسه زد، رو پیشونیش گذاشت و گفت: -مامان تنهام نذاری که دق میکنم و

بلافاصله حق‌هقش بلند شد!

پری وارد اتاق شد و با دیدن چکاوک، ظرف غذا رو میز گذاشت و از شونه‌های چکاوک گرفت و بلندش کرد!

بغلش کرد و چکاوک سرشو رو شونه‌ی پری گذاشت و یک دل سیر گریه کرد!

حس. پنهان چكاوك

كمى كه آروم شد پرى كمكش كرد رو صندلى نشست و غذايى كه برايش آورده بود رو تو بشقاب كشيد و جلوش گرفت!

چكاوك سرشو تكون داد و لب زد:- ميل ندارم!

پرى با اخم تشر زد:- بيخود، خدا ميدونه از كى هيچى نخوردى بخور ببينم، بعد بزور قاشق اول را تو دهن چكاوك گذاشت و مجبورش كرد نصف بشقاب رو بخوره!

كامران روبروى دكتر حقى نشست و فنجون قهوشو كه آبدارچى تازه آورده بود رو تو دستش گرفت.

دكتر كمى از قهوه اشو مزه كرد و روبه كامران منتظر گفت:- راستش اين بيمارى كه الان ديدى احتياج شديدى به عمل داره و وضعيتش ديدى ولى متاسفانه دخترش تو هزينه ي عمل مونده! من بهش گفتم منو همكارا كمكش مى كنيم ولى خب ما فقط يك پنجم ميتونيم كمكش كنيم، بقيشو نميدونم بايد چيكار كنه، تو ميتونى كمكش كنى!

كامران پا روى پا انداخت و پرسيد:- مگه خودتون عملش نمى كنيد؟

دكتر سرش را تكان داد و گفت:- درسته اما لوازم پزشكى زيادى احتياج داريم كه تو ايران كم ياب و تهيه اش آسان نيست و پول زيادى مى طلبه!

كامران سرشو کوتاه تكون داد و تو فكر رفت!

نگاه سبزنگران چكاوك يك لحظه هم از جلوى نگاهش دور نشده بود!... يه جورايى دلش به حال چكاوك سوخته بود!

كمى از قهوه اشو خورد و فنجون رو روى ميز قرار داد و بلند شد، كتشو مرتب كرد و روبه دكتر بدون معطلى گفت:- من عملش ميكنم، تمام هزينه هاشم پاى خودم!

دكتر اول تعجب كرد ولى بعد با لبخندى كه رو لب هاش سبز شده بود بلند شد و پرسيد:- جدأ؟

حس. پنهان چکاوک

کامران سرشو تکنون داد: -بله استاد جداً، فقط به اون دختر خانوم...چی بود اسمشون؟

-چکاوک صدر!

کامران با خود گفت: -اسمشم قشنگه!

بعد روبه دکتر گفت: -همان، بگید باهام تماس بگیره!

دکتر سرشو تکنون داد و حتمنی زمزمه کرد، کامران با دکتر دست داد و بعد از خداحافظی از اتاقش خارج شد.

دکتر نفسی عمیق کشید و با خودش گفت: -اگه وضعیت مالی ام درست بود اگت پسر سربه‌هوام تمام وارم را به باد نمی‌داد خودم هم تمام هزینه رو پرداخت میکردم!

بعد با آهی کوتاه دستشو رو صورتش کشید و رو صندلی‌اش نشست.

کامران سوار ماشینش شد و تمام مسیر تا مطبخ فکرش مشغول تصمیمی که گرفته بود، بود!

راستش کمی نگران بود!

از برخورد دخترک چشم‌سبز کمی می‌ترسید!

ناخودآگاه لبخندی کوتاه رو لبش نقش بست و با خود زمزمه کرد: -می‌ارزه!

**

تا شب منتظر دکتر حقی بود که ببینه بالاخره تکلیفش چیه؟

کنار مادرش نشسته بود و گاهی بلند می‌شد و از پنجره به حیاط بیمارستان و سیاهی شب خیره می‌شد.

گرسنه بود!

حس.پنهان چکاوک

کمی از غذایی که پری ظهر برایش آورده بود،مونده بود!

نمیتونست لب به غذای بیمارستان بزنه! شیفِت هم که بود همیشه برای خودش از خونه غذا میبرد!

رو صندلی نشست و قابلمه‌ی کوچیک رو از روی میز برداشت و خواست شروع به غذا خوردن کنه که دکتر حقی وارد اتاق شد،

چکاوک فوری بلند شد و قابلمه رو روی میز گذاشت،دکتر لبخندی به چکاوک زد و به سمت عطیه خانم رفت،معاینه‌اش کرد!

متاسفانه تغییری در حالتش دیده نمی‌شد،در همان حال بود و دکتر با تکونِ کوتاه سر نگاهی به چکاوک انداخت که چکاوک پرسید:-چی شد دکتر،مادرم کی عمل میشه؟

دکتر وضعیتِ عطیه خانم را توی برکه‌ی تو دستش یادداشت کرد و گفت:-هرچه زودتر بهتر،احتمالا پس فردا صبح! چکاوک نگران زمزمه کرد:-هزینه‌اش!

دکتر همراهِ آهی بلند که کشید کارتی از جیبش خارج کرد و به سمت چکاوک کرد و گفت:-این شماره تلفن دکترستوده‌ست،گفت میخواد باهاتون صحبت کنه، باهاش تماس بگیرید!

چکاوک کارت را تو دستش فشرد و پرسید:-برای چی؟

دکتر خودکارش رو داخل جیبش قرار داد و درحالی که عینکشو از چشمش برمیداشت گفت:-بهتره با خودش صحبت کنی،شاید به نفعت باشه! و به دنبال این حرف اتاق رو ترک کرد و چکاوک رو دودل و نگران به حالِ خودش گذاشت.

حس. پنهان چکاوک

در حال سشوار کشیدن موهاش بود که زنگ در به صدا درآمد، سشوار رو خاموش کرد و از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و سمت چپ پیچید از ورودی کوچک که کتابخونه‌اش اونجا قرار داشت گذشت و از چشمی در نگاه کرد و کاوه رو دید!

انقدر سرش شلوغ بود که به کل فراموش کرده بود که برادرش امشب قرار بود بیاید و به مدت چندروز مهمانش باشد!

درو باز کرد و کاوه‌ی شاد رو در آغوش کشید، کاوه برخلاف خودش شاد و شنگول بود و بقول خودش زیاد اهمیتی به دنیا و غم و غصه‌اش نمی‌داد!

کاوه از آغوش کامران جدا شد و چمدونشو داخل کشید، کامران درو بست و پشت کاوه که نرسیده داشت غر میزد به فضای پر از گلِ خونه، از پله‌ها پایین رفت و به سمت آشپزخونه رفت، قهوه‌ساز رو به برق زد و روبه کاوه پرسید: -شام خوردی؟

کاوه رو کاناپه کرم‌قهوه‌ای ولو شد و گفت: -آره بابا شام خوردم راه افتادم، اگه قهوه بدی میرم میخوابم صبح زود باید بیدار شم!

کامران کنارش نشست و پرسید: -چرا زودتر نیومدی، اذیتم نمی‌شدی!

کاوه کانال‌هارا جاب‌جا کرد و گفت: -کارم طول کشید، تا پیام بجنبم، شد شب و مامان هم الا و بلا گفت باید شام بخوری راه بیفتی دیگه دیر شد!

کامران سرشو تکون داد و با دینگ قهوه‌ساز بلند شد دوتا فنجان قهوه ریخت و با شکر و کیک آورد جلوی کاوه گذاشت و کنارش نشست.

کاوه دمت‌گرمی نثار کامران کرد و بعد از قهوه بلند شد و عزم خواب کرد!

حس. پنهان چکاوک

کامران هم قهوه‌اشو خورد و بدون جمع کرد رفت بالا و رو تخت دراز کشید، خسته بود اما فکرش هم درگیر بود، درگیر تصمیمی که گرفته بود، درگیر کاری که میخواست بکنه، همش فکر می‌کرد چکاوک چه واکنشی نشان می‌دهد اگر حرف‌هاشو می‌شنید!

نگران بود و می‌ترسید نتونه حرفشو راحت بهش بفهمونه، موقع خواستگاری از مرجان هم کلافه و گیج بود اما این دختر با مرجان دنیادنیای تفاوت داشت!

چشم‌های ساده و بی‌ریای چکاوک کجا و چشم‌های پراز شیطننت و لوندیه مرجان کجا! مرجانی که حتی بعد از ازدواجش با کامران هم از شیطننتاش کم نکرد و نگاه‌های هر مردی رو به لوندیش خیره می‌کرد!

آهی کوتاه کشید و دوروزی می‌شد دیگه خبری از مرجان نبود، نه زنگی به پیامی!

با خودش گفت: -چه بهتر!

تو جاش جاب‌جا شد و نگاهش به ساعت افتاد، نزدیک دو بامداد رو نشان می‌داد و چشم‌های کامران انکار قصد خواب نداشتند!

کلافه رو تخت نشست و پوفی بلند کشید!

دستی لای موهایش کشید و ملاحفهی تخت را کنار زد و بلند شد، سمت پنجره رفت و وارد بالکون شد، جفت دستش را از پشت رو گردنش گذاشت و رو صندلی نشست و چشم‌هایشو بست و سعی کرد چیزی فکرشو درگیر نکنه!

مسلم صبح نمیتونست به مطب بره، خسته بود و تو بیمارستان هم کاری نداشت.

**

ساعت هشت صبح رو نشون می‌داد چکاوک فقط ساعتی تونسته بود تا صبح بخوابه.

حس. پنهان چکاوک

با ورود پرستار چکاوک بلند شد و بعد از اینکه پرستار وضعیت مادرش رو چک کرد از اتاق خارج شد و چکاوک هم به سمت سرویس رفت.

با دست‌ورویی شسته از سرویس خارج شد و با خودش فکر کرد با امروز دوروزی میشه که تو مرخصیه و خدا میدوند رئیس بداخلاصون چقدر میخواد غر بزنه سرش مخصوصا که مرخصی‌اش از طریق پری انجام شده بود و خودش حتی نتونسته بود سری به بیمارستان بزنه.

دستی رو مانتوش کشید و با خودش گفت حتما باید به خونه بره و یک دوش حسابی بگیره و لباس‌هاشم هم عوض کنه!

نگاهی به مادرش کرد که هیچ تغییری نکرده بود و با برداشتن موبایلش از اتاق خارج شد.

چهل‌مینی طول کشید تا به خونه برسه، اونقدر هول‌هولکی از خونه خارج شده بود که کیف و کلید هم برنداشته بود.

درو چندبار محکم به صدا درآورد که رضا پسر مستاجرشون درو باز کرد، چکاوک لبخندی به صورتش پاشید و پسرک آرام سلامی زمزمه کرد و کنار رفت، چکاوک جواب سلامش را داد و وارد حیاط شد، محبوبه خانم رو تخت داخل حیاط نشسته بود و مثل همیشه بساط سبزی‌ش به راه بود، کارش همین بود و انصافا مرتب و تمیز این کارو انجام می‌داد، محبوبه با دیدن چکاوک بلند شد و به سمتش رفت باهاش دست داد و با صدایی آرام و گرفته که از مریضی‌اش نشعت می‌گرفت حال مادرش رو جویا شد!

چکاوک آهی کشید و گفت: - به هوش نیومده فعلا، قراره صبح عملش کنن!

محبوبه دستی به آسمان برد و خدا کمکش کنی گفت و چکاوک با لبخند روبهش گفت: - خدا کمک شما هم کنه، محبوبه خاله میخوام برم دوش بگیرم لطفا آبو باز نکنید!

محبوبه با لبخند چشمی آرام زمزمه کرد و چکاوک داخل شد...

مستقیم به سمت حموم رفت و لباس‌هاشو درآورد، زیر دوش رفت و حسابی خودشو تمیز کرد، کارش یک ساعت بیشتر طول کشید و حوله به تن از حموم خارج شد، موبایلشو برداشت و تمام لباس‌هاشو داخل لباسشویی انداخت، کارتی که داخل مانتویش بود توجهشو جلب کرد!

لباسشویی رو روشن کرد و کارت به دست به سمت اتاقش رفت.

حس.پنهان چكاوك

روى تخت نشست و دودل به كارت تو دستش خيره شد!

كامران ستوده،متخصص قلب و عروق از دانشگاه تورنتو كانادا

شماره مطب و شماره تلفنش به همراه مطبش پايين كارت نوشته شده بود.

لبش را كمى تو دهنش كشيد و گاز گرفت،خواست با دكتر تماس بگيره اما با خودش گفت بهتره با پرى هم مشورت كنم،پس شماره پرى را گرفت و منتظر شد پرى جواب بده.

پرى با دومين بوق جواب داد:-جانم چكا؟

چكاوك لبخندى کوتاه رو لبش نشوند و گفت:-جانت بى بلا،خوبى؟

كجايى؟

پرى كه تازه داشت از بیمارستان خارج مى شد گفت:-خوبم به خوبيت،دارم ميرم خونه چطور؟

طورى شده؟

چكاوك نفسشو آروم بيرون داد و گفت:-آره راستش ميخواستم دوباره يه چيزى باهات صحبت كنم!

پرى داخل ماشين نشست و در حالى كمربندشو مى بست پرسيد:-چى؟بگو ببينم!

چكاوك رو تختش دراز كشيد و تمام حرف هاى دكتر حقى رو براش بازگو كرد،پرى متفكر دستشو روى فرمان گذاشت و گفت:-والا نميدونم،بنظرم زنگ بزن ببين چى ميگه شايد قصدش كمك كردنه من خيلى شنيدم ميگن دكتر ستوده دست خير هم داره!

چكاوك سكوت كرد كه پرى دوباره گفت:-آره زنگ بزن بهش هرچى شد به من اطلاع بده،منتظرم!

چكاوك باشه اى زمزمه كرد و پرى با گفتن مواظب خودت باش تماسو قطع كرد،ماشينو روشن كرد و راه افتاد.

چكاوك بلند شد و در حالى كه از استرس تمام تنش يخ شده بود و قلبش تو حلقش ميزد شماره ي موبايل دكتر ستوده رو گرفت و دم گوشش قرار داد و منتظر جواب شد.

تازه از خواب بیدار شده بود و داشت برای خودش صبحونه آماده می کرد.

کاوه صبح زود رفته بود و حتما صبحانه ام نخورده بود، لیوان آب پرتقالشو به لبش نزدیک کرد که صدای موبایلش بلند شد، یک قلوپ از آب پرتقالشو خورد و از رو صندلی بلند شد و به سمت موبایلش که دیشب رو عسلی روبروی تیوی مانده بود رفت، موبایل را برداشت و شماره نا آشنا بود!

با خود فکر کرد نکنه باز هم مرجانه با شماره ی جدید!

موبایلو با خودش برد و روی اپن گذاشت و به سمت چایی ساز رفت لیوانی چایی برا خودش ریخت و نشست، شروع کرد به خوردن صبحونه.

تلفن آخرین بوق روهم خورد و قطع شد.

چکاوک موبایل را رو تخت انداخت و از کمد برای خودش لباس برداشت، لباس راحتی هایش را پوشید و مانتو و شال و شلوارش را هم روی تخت قرار داد و به سمت آشپزخانه رفت و تو ظرفشویی وضو گرفت، دوروزی می شد که از نمازش غافل شده بود، کلی راز و نیاز کرد و با خدایش صحبت کرد، خالی شد،

حس. پنهان چکاوک

سبک شد، خالی و رها!

دلش قرص شد و امیدواریش چندبرابر!

معجزه میکرد رازونیا!

با چشم‌هایی خیس اشک و لب‌هایی خندان بلند شد، چادر نمازشو تا کرد و با جانماز روی طاقچه کنار مهر و چادرِ مادرش گذاشت و دوباره به آشپزخانه رفت، لباس‌هایشان را از ماشین خارج کرد و برد تو حیاط پهن کرد، برگشت به سمت اتاقش رفت و لباس‌های بیرونش را تن کرد و با برداشتن کیف و موبایلش از خونه خارج شد، به محبوبه خانم که می‌پرسید کجا میره گفت: -میرم بیمارستان!

محبوبه لب زد: -براشون دعا می‌کنم!

چکاوک لب‌خندی زد و بعد از کوتاه بغل کردنش از خونه بیرون زد.

تو ایستگاه اتوبوس ایستاد،

اتوبوس کمی دیر کرده بود و چکاوک کلافه شده بود!

بالاخره بعد از بیست‌مین علافی اتوبوس اومد.

چکاوک بعد از چند نفر سوار شد و سرپا ایستاد.

اولین ایستگاه را که رد کردند اتوبوس کمی خلوت شد، چکاوک رو صندلی نشست و کیفشو بغل گرفت...

صدای ویبره‌ی موبایلش بلند شد، از کیفش خارج کرد و شماره ناشناس بود و کمی به نظرش آشنا!

دکمه‌ی سبز رنگو لمس کرد و تماس برقرار شد.

-بفرمائید؟

صدایی مردونه پیچید تو گوشی: -سلام با من تماس گرفته بودید؟

چکاوک هل کرده پرسید: -شما؟

حس. پنهان چکاوک

صدای پوز خندِ مرد از رو گوشی شنیده شد و گفت:-

شما با من تماس گرفته بودید بعد از من می‌پرسید شما؟!

چکاوک دستی رو صورتش کشید و حدس زد این مردِ پرغرور حتما دکتر ستوده است!

مکش باعث شد مرد دوباره بگه:- خانم نمیخواین حرف بزنی!

چکاوک آب دهنشو قورت داد و سریع گفت:- بله، من چکاوک صدر هستم دکتر حقی گفتند با شما تماس بگیرم!

صدای مرد باز با غرور بلند شد:- بله خانوم، من باید با شما حضوری صحبت کنم، البته اگر ایرادی نداشته باشد!

چکاوک لبش را تو دهنش کشید و آرام پرسید:- کارتون چیه؟

اتوبوس تو ایستگاه دوم ایستاد و چکاوک بلند شد در حالی که از اتوبوس خارج می‌شد صدای مرد را شنید که

گفت:- من با شما کاری ندارم اما مثل اینکه شما به من احتیاج دارید، پس اگر می‌خواید کمکتون کنم بعد از ظهر

ساعت پنج بیایید به آدرسی که براتون میفرستم، فعلا!

صدای بوق که بلند شد چکاوک متعجب به موبایلش خیره شد و زیر لب عقده‌ای بارِ کامران کرد و موبایلشو داخل

کیفش گذاشت.

از پیاده رو شروع کرد به قدم زدن، بوی ساندویچ تو مشامش پیچید و دلشو مالش داد!

گرسنه‌اش بود و ساعت تو دستش نزدیک دوازده ظهر و نشان می‌داد.

تصمیم گرفت خودشو به یه ساندویچ مهمان کنه، عیبی که نداشت، داشت؟

تماس رو که قطع کرد با خودش گفت:- بازم خودخواهانه برخورد کردم!

حس. پنهان چکاوک

اما کمی که گذشت بی‌انصافانه زمزمه کرد: -خیلیم خوب بود رفتارم! نباید از الان پرروش کنم که پس فردا بشه عینِ مرجان!

یهو سیخ رو مبل نشست و به خودش تشر زد: -مگه برای همیشه میخوایش که بشه مرجان یا نشه! تو فقط برا یه مدت میخوایش و لاغیر!

پوفی بلند شد و دوباره لم داد به مبل و موبایلشو تو دستش چرخوند.

سعی میکرد تمام حواسش به تلویزیون باشه اما ناخودآگاه به قرارِ امروزشون فکر می‌کرد!

عینِ دخترا باخودش فکر می‌کرد کدوم لباسشو بپوشه!

چه تیپی بزنه و با کدام ماشین سرقرار بره!

ساعت تمام طلاشو دستش کنه یا ساعت نیم‌طلایی که مادرش چندماه پیش هدیه‌ی تولدش داده بود!

به خودش اومد و محکم با کف دستش تو پیشونیش کوبید و به خودش تشر زد: -اِبله آخه این چه فکراییه تو سرِ تو میگذره!

دستش لای موهایش رفت و پس گردنیه آرامی از پشت تو گردنش فرود اومد و در کسری از ثانیه کاوه جلو چشم‌هایش ظاهر شد!

چپ‌چپ کاوه را نگاه کرد که کاوه با چشم‌هایی ریز شده گفت: -خوبه صبح رفتنی کلیدتو با خودم بردم وگرنه اینجوریه که تو، تو خیالاتت سیر میکردی حتما پشت در می‌موندم!

کامران بلند شد و بروبابایی نثارش کرد و به سمت پله‌ها رفت و سه تا پله را بالا رفت وارد سالن کوچک یا بقول کاره مخزن کتاب شد و روی صندلی نشست کتاب ضخیم روی میز و باز کرد و شروع کرد به مطالعه، عاشق مطالعه بود و وقتی غرقش میشد دیگه گذرِ زمانو متوجه نمی‌شد!

برای اولین بار تو عمرش تنهایی یه ساندویچ بزرگو تموم کرده بود، با خودش فکر کرد اگه مادرش بود حتما سرش غر میزد که یه دختر باید مواظب غذاش باشه!

اشکی گوشه‌ی چشمش نشست و بلند شد پول ساندویچو حساب کنه که صاحب ساندویچی با پرویی تمام کارتی رو که روش شماره موبایلش نوشته شده بود به سمت چکاوک گرفت و لبخندی لوس زد که چکاوک با اخم پول را روی میز گذاشت و بدون توجه به پسره از مغازه خارج شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

تازه وارد حیاط بیمارستان شده بود که موبایلش زنگ خورد، پری بود...

جواب داد: -جانم پری؟

پری موبایلش را جابجا کرد و پرسید: -سلام کجایی چکا، اومدم بیمارستان نیستی!

چکاوک کیفش را تو دستش گرفت و گفت: -عه اینجا، منم الان رسیدم میام بالا فعلا!

پری: -فعلا!

چکاوک قطع کرد و به سمت ورودی پا تند کرد، وارد شد و به سمت آسانسور رفت و دکمه‌ی پنج رو فشار داد.

آسانسور تو طبقه‌ی سوم ایستاد و مردی جوان با چهره‌ای زیبا سوار آسانسور شد، چکاوک کوتاه نگاهش کرد و سریع مسیر نگاهش را تغییر داد، جوان سلامی زیرلب زمزمه کرد، چکاوک شنید و مثل خودش آرام جوابشو داد.

جوان هم قصدش رفتن به طبقه‌ی پنج بود، آسانسور که ایستاد جوان خیلی مودبانه اجازه داد اول چکاوک خارج شود و بعدش خود از آسانسور خارج شد.

چکاوک تشکری کوتاه زمزمه کرد و به سمت اتاق مادرش پاتند کرد، پری جلوی پنجره ایستاده بود که با صدای پای چکاوک نگاهشو برگردوند و لبخندی به چکاوک زد، چکاوک نزدیک پری شد و کوتاه همچ درآغوش کشیدند.

-خوبی؟ کجا بودی؟

چکاوک کنار مادرش رو صندلی نشست و گفت: -رفته بودم خونه دوش بگیرم، چطور تورو راه دادن تو؟

حس. پنهان چکاوک

پری هم صندلی از جلوی در آورد روبروی چکاوک نشست و گفت: -بابا به هزار زحمت، خب حالا تعریف کن ببینم زنگ زدی دکتر ستوده؟

چکاوک پوفی کشید و گفت: -آره یعنی من اول زنگ زدم جواب نداد بعد خودش زنگ زد، چقدرم مغروره، گفت بعد از ظهر پنج برم ... میخواد باهام صحبت کنه فعلا همین!

پری با تکیه سر نگاهی به ساعتش انداخت که نزدیک دو بود، نگاهی دقیق به صورت چکاوک انداخت و گفت: - صورتت کمی آرایش نیاز داره، فعلا زوده منم کار دارم باید برم ولی چندقلم لوازم برات میذارم، قبل از رفتن حتما آرایش کن بعد برو!

چکاوک چپ‌چپ نگاهش کرد و با خودش فکر کرد اون تو چه فکریه پری تو چه فکری!

پوفی کوتاه کشید و ول کن بابایی نثار پری که لوازم آرایش را به سمتش گرفته بود کرد و بلند شد به سمت پنجره رفت.

پری لوازم را روی میز گذاشت و کنار چکاوک قرار گرفت و در حالی که دستش را می‌گرفت گفت: -عزیزم لجبازی نکن، میدونی چکاوک بنظر من اون کارش به خود تو مربوط میشه و به احتمال زیاد ازت خواسته‌ای داره وگرنه اگه قصدش فقط عمل مادرت بود که فردا صبح عملش میکرد و راحت تمام!

حرف‌های پری دلشوره‌اشو زیاد کرد، احساس میکرد دلش تو دهنش می‌زنه و حالش اصلا خوب نیست!

نمیدونست چرا اما عجیب نگران بود!

نگرانی که تا عمق وجودش نفوذ کرده بود.

پری نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: -عزیزم من دیگه برم دیرم شده، خبری شد بهم اطلاع بده!

بعد چکاوک را کوتاه بغل کرد و با گفتن خدا حافظ اتاقو ترک کرد و چکاوک بسلامتی زیر لب زمزمه کرد و کنار مادرش رو صندلی نشست و دست مادرشو گرفت!

حس. پنهان چکاوک

آهی کوتاه کشید و دستش را روی پیشونیش گذاشت و چشم‌هاشو بست!

اشکی از گوشه‌ی چشمش ریخت و لبشو کوتاه گاز گرفت!

چقدر دلش میخواست مادرش چشم‌هاشو باز کنه و بگه حالش خوبه! بگه دیگه چیزیش نیست! بگه بهتر شده! اما افسوس و صدافسوس!

گردن خشک شده‌اشو تکون داد و چشم از نوشته‌های کتاب کشید.

نگاهی به ساعت کوچک روی میز مطالعه‌اش انداخت که چهارونیمو نشون می‌داد!

خواست دوباره مشغول مطالعه بشه که یهو یادش به قرارش افتاد!

سریع بلند شد و بدون اینکه کتابو سر جاش بذاره به سمت پله‌ها رفت واز پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد، کمدو باز کرد و مکتی بین لباس‌هاش کرد.

تیشرت مشکی رنگ و کتوشلوار کرم کتان و کفشهای مشکی همراه ساعت کادوی مادرشو دستش کرد و ادکلن تلخ و سرد گران قیمتش رو گردن و مچ دستش نشست و کیف پولش داخل جیب کتش قرار گرفت و کامران بعد از برداشتن سوئیچ و موبایلش از اتاق خارج شد.

ساعت پنجونیم شد اما خبری از دکتر مغرور نشد!

چکاوک دستمال کاغذی کرم رنگو تو دستش مچاله کرد و آرام گفت: - مغرور بدقول!

-مغرور شايد اما بدقول نيستم!

چكاوك با چشم‌هايي گرد شده به عقب برگشت و كامران با اخم نظاره‌گرش بود!

سريع از رو صندلي بلند شد و سلامي آروم زمزمه كرد!

كامران شنيد اما انكار نشنيد!

سلامش را بي جواب گذاشت و روبرويش نشست.

چكاوك هم نشست و باز فشاري محكم به دستمال تو دستش وارد كرد و نگاهش به جادستمالی كرم رنگِ رو ميز بود.

كامران اشاره‌اي به پسر جوان لاغراندام كه موهاي طلایي رنگش رو پيشونيش افتاده بود و قيافه‌ي بامزه‌اي داشت كرد و دوتا شيرموز سفارش داد.

چكاوك حرفي نزد و فقط کوتاه نگاهش به نگاهِ پرغرورِ كامران گره خورد و سريع نگاهشو دزدید!

تا اومدنِ پسر هردو ساكت بودند، جام‌هاي شيرموز كه جلوشون قرار گرفت پسر تعظیمی کوتاه كرد و با گفتن با اجازه از كنارشون گذشت.

كامران كمی از شيرموزشو خورد و به چكاوك كه فقط دستش را دور ليوان حلقه كرده بود نگاه كرد و پرسيد: -فقط ميخواي نگاهش كني؟

چكاوك با اخم نگاهش كرد و گفت: -اينجا نيومدم برا خوردن فعلا كار مهم‌ترى دارم!

كامران كمی لبش كج شد و پرسيد: -يعنى از نظرت خوردن هم جزو كارايِ مهمه؟

چكاوك بي جواب فقط نگاهش كرد كه كامران كمی ديگر از شيرموزش را خورد و درحالي كه دور لبش را با دستمال پاك ميكرد گفت: -خب پس بريم سراصل مطلب!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک پراضطراب نگاش کرد و کامران سریع تشخیص داد!

نگاه پراز نگرانی و اضطراب چکاوک کمی دودلش کرد!

راستش خودش هم کمی نگران بود اما باهزار زحمت و کلی کلنجار با خودش بالاخره لب باز کرد:-من مادرتو عمل می کنم،بدون هیچ هزینه ای! تمامش رو خودم پرداخت می کنم،همه چیز هم آماده ست و صبح میتونم عمل رو شروع کنم فقط...

مکثش باعث شد چکاوک احساس کنه الانه که از حال بره!

خیلی سعی کرد عادی باشه اما نمی شد!...با قلبی نامیزان و حالتی غیرعادی زمزمه کرد:-خب؟

کامران با نگاه بهش احساس کرد کمی پریشون شد!

خواست ادامه نده حرفشو اما نه باید می گفت!

پس با نگاهی کامل به چشمای چکاوک گفت:-میخوام صیغه ام بشی،به مدت دوسال!

چکاوک احساس کرد خون به مغزش نمی رسه!

با چشم هایی سرخ شده و لب هایی خشک شده زمزمه کرد:-چی؟

کامران لبشو تو دهنش کشید و سکوت کرد!

سکوتش باعث شد چکاوک کمی عصبی بشه!

دوباره با لحنی پر خاش گر پرسید:-چی گفتی؟بازم بگو؟

کامران دستی لای موهاش کشید و گفت:-حرفمو کامل و واضح زدم!

اگه قبول کنی فردا صبح مادرتو عمل میکنم مجانی! اما اگر نه باید هزینشو پرداخت کنی!

تا شب هم فرصت داری فکر کنی آره یا نه!

چکاوک از عصبانیت و حرص نفس نفس میزد و احساس می کرد از بدنش حرارت بلند میشه!

حس. پنهان چکاوک

حالش اصلا خوب نبود و دلش میخواست اونقدر سرشو به دیوار بکوبه تا جوشش دربره!

دستشو اونقدر محکم دور جام شیرموزش حلقه کرد که در کسری از ثانیه جام شکست و دست راست چکاوک پر از خون شد و نفهمید! حالش به قدری خراب بود که سوز دستش روهم متوجه نشد!

کامران سریع بلند شد و دست چکاوکو گرفت و بلندش کرد.

رومیزی کرم و لباس چکاوک پر از خون بود!

-چیکار کردی دیوونه!

چکاوک بی حس نگاهش کرد و نگاهش انکار یخ زده بود، یخی که تا عمق جان کامران هم نفوذ کرد!

گارسون به سمتشون اومد و کامران چنتا تراول رو میز گذاشت و با برداشتن موبایلش و کیف چکاوک دست چکاوکو کشید و از کافی شاپ خارج شدند.

چکاوک را سوار ماشینش کرد و کیفشو تو بغلش گذاشت،

خودش هم دور زد و نشست،

ماشینو روشن کرد و با آخرین سرعت روند!

انقدر هل کرده بود که حتی به ذهنش نرسید دستمالی چیزی دور دست چکاوک بپیچه، هرچند بی فایده بود! با خودش زمزمه کرد: -خدا کنه رگ دستش پاره نشده باشه!

دلیل اون همه نگرانی براش گنگ بود!

انقدر ازش خون رفته بود که نا نداشت چشم‌هاشو باز نگه‌داره!

احساس میکرد خوابش میاد!

دلش میخواست بخوابه!

خوابی عمیق و پراز آرامش!

آرامشی مطلق!

کم‌کم چشم‌هاش روهم رفت اما با توقف ماشین دوباره هوشیار شد!

کامران پیاده شد و سریع در سمتش باز کرد و کمکش کرد!

نای ایستادن نداشت، کامران بازوشو گرفت و به هزار زحمت اونو به سمت اورژانس برد!

کف دستش نزدیک پانزده تا بخیه خورد و چکاوک تازه داشت دردو درک میکرد!

کامران چکاوک رو به بیمارستانی که خودش مشغول به کار بودند برده بود و این امر باعث پیچ‌پیچ پرستارا شده بود!

شاید کمتر کسی چکاوک رو که تو بخش زایمان بود رو میشناخت اما مسلما همه کامرانو میشناختند!

کار بخیه زدن دستش که تموم شد دکتر سرمی به دستش زد و داخلش مسکنی قوی تزریق کرد که باعث شد چکاوک نیم ساعتی بدون درد و با آرامش بخوابد.

نگاه‌ها و پیچ‌پیچ‌های پرستارا دیگه کفرشو درآورده بودند!

عصبی‌نگاهی به دوتاشون کرد که حساب کار دست همشون اومد!

نیم‌ساعتی می‌شد که چکاوک خواب بود و منتظر بود سرمش تمام شه تا مرخصش کنن.

چشم‌هاشو که باز کرد اولش کمی برایش گنگ بود که کجاست!

کمی که گذشت کم‌کم همه چیز به یادش اومد!

دست راستشو بالا برد و نگاهش کرد، بله باند پیچی شده بود اما دیگه درد نداشت!

نگاهی به دست چپش انداخت که سوزنِ سرم توش بود و سرمش کم‌کم داشت تمام می‌شد!

بلند شد و سوزنو از دستش خارج کرد و کفش‌هایشو پوشید!

کمی سرش کیج رفت، دستشو به میز کنار تخت تکیه داد و چندباری چشم‌هاشو بازوبسته کرد که بهتر شد!

پاشو که از اتاق بیرون گذاشت دکتر ستوده را دید که او هم با دیدنش سریع از صندلی بلند شد و روبهش پرسید:–

بهتری؟

چکاوک فقط با اخم سرش را تکان داد و به سمت خروجی حرکت کرد، کامران صدایش کرد و گفت:– وایسا، نرو منم

بیام!

حس.پنهان چكاوك
اما چكاوك اهميتى نداد!

كامران برگه‌ى ترخيص رو گرفت و هزينه رو پرداخت كرد و دنبال چكاوك رفت.

چكاوك خواست كيفش را از ماشين برداره اما ماشين قفل بود!

لگد محكمى بهش زد كه دزدگيرش فعال شد و صداش كل حياط رو دربرگرفت و چكاوك با اخم دستش را رو گوش‌هاش گذاشت و كامران رو ديد كه به سمتش مى‌اومد و از همان جا صدایِ ماشينشو خفه كرد!

چكاوك نگاه ازش گرفت و درِ ماشينو باز كرد و كيفشو برداشت و قدم‌زنان از كامران دور شد!

دلش ميخواست تنها باشه و فكر كنه!

چكاوك بدون اينكه متوجه بشه فقط راه ميرفت و حواسش به هيچى نبود!

به خودش كه اومد جلوى بهشت زهرا بود!

اصلا متوجه نشده بود چجورى اون همه راهو اومده بود!

هوا تاريخ شده بود و چكاوك اصلا حالش خوب نبود!

احساس ضعف ميكرد و معده‌اش ميسوخت.

نگاهش به سوپرماركت روبروى بهشت زهرا افتاد، با قدم‌هاى آروم خيابان خلوت رو رد شد و وارد مغازه شد.

شير و كيكي برداشت و پولش را روى ميز قرار داد و خواست از مغازه خارج بشه كه پسره جوان با لبخند گفت: -حالا كجا خانوم، بودى پيشمون!

چكاوك اخمى نثارش كرد و خواست دوباره خارج بشه كه اونيكى پسره مچ دست زخمى‌اش را كشيد و به سمت خودش كشيد!

چكاوك جيغى از ضعف زد كه پسره با چندين گفت: -اوخى، اوف شدى، كى اوفت كرده بگو منم برم جيزش كنم!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک ترسیده خواست مچشو از دست پسره بکشه که پسره از عمد فشاری محکم به دستش وارد کرد که چکاوک احساس کرد چشم‌هایش سیاهی رفت!.

لعنتی به خودش فرستاد که این وقت شب چرا اینجاست!

مثلا میخواست با پدرش دردودل کنه!

پسره مچ چکاوکو ول کرد و از کمرش گرفت و به سمت خودش کشید، چکاوک جیغی محکم کشید که پسره دستش رو تو دهنش گذاشت و به اون یکی اشاره کرد بره درو ببنده، چکاوک چشم‌هاشو بست و تو دلش آیه‌الکرسی را خوند و اشکش رو گونه‌اش چکید!

پسره از کنارش گذشت و به سمت در رفت تا ببندتش، هوا هم کاملاً تاریک بود و چکاوک فاتحه‌ی خودشو خونده بود!

اول خواست مانع رفتنش بشه اما غرورش اجازه نداد صداش کنه!

چکاوک که از بیمارستان خارج شد، او هم سوار ماشین شد و بخاطر حال بدش آرام آرام تعقیبش کرد!

دوساعت تمام راه رفت تا رسید بهشت‌زهر!!

کامران ماشینو پارک کرد و پیاده شد، چکاوک کمی ایستاد و بعدش از خیابان رد شد، کامران عقب‌عقب رفت تا نبیندش و چکاوک وارد سوپرمارکت شد.

کامران همان‌جا ماند تا برگره کمی که گذشت و خبری از چکاوک نشد کامران با خودش فکر کرد دیر کرده و به سمت مغازه حرکت کرد، نزدیک‌تر که شد دید پسر جوان در حال بستن مغازه هست و چکاوک را هم کوتاه دید که کسی سفت بغلش کرده بود!

عصبی به سمت مغازه دوئیید و لگد محکمی به پسره که با دیدنش سعی کرد سریع در را ببندد زد و وارد مغازه شد!

پسری که چکاوکو گرفته بود با دیدن کامران سریع ولش کرد و چاقویی از جیبش خارج کرد.

حس.پنهان چكاوك

كامران سريع مچ دستشو گرفت و پيچوند و بالا فاصله با زانوش تو دل پسره زد!

از پشت ضربه‌ي محكمي تو كمرش خورد كه برگشت و پسره رو زمين زد و تا مي خورد زد!

نفس نفس زنان به سمت چكاوك برگشت كه چشم هاش بسته بود و لب هاش سفيد و خشك و خشك شده بود!

نگران ش شد! بي اراده!

به سمتش رفت و سريع تو بغل كشيدش و با برداشتنِ كيفش از مغازه خارج شد و همزمان لگد محكمي هم به پسري

كه کنار در بي حال افتاده بود زد و چكاوكو به سمت ماشين برد!

عقب ماشين خوابوندشو و سريع نشست و ماشين را روشن كرد، جلوي اولين بيمارستان توقف كرد و باز رگ چكاوك

سرم خورد!

**

بدون اينكه چشم هاشو باز كنه با لب هايي تشنه و خشك شده زمزمه كرد: -آب!

كامران كه تمام حواسش بهش بود سريع ليواني آب پر كرد و جلوي لب چكاوك گرفت، نصف ليوان آبو خورد و

چشم هاشو به هزار زحمت باز كرد.

تار ميديد و متوجه موقعيتش نبود!

چند بار چشم هاشو باز بسته كرد تا ديده اش بهتر شد!

خودش را بالا كشيد و به تخت تكيه داد.

دكتر ستوده روديد كه از اتاق خارج شد.

سروصداي زيادي از بيرون ميومد و چكاوك نميدونست چخبره!

به ساعتش نگاه كرد، دوازده شب بود!

حس. پنهان چکاوک

لبش را گاز گرفت و با خودش گفت: -خدا یا کمکم کن، اگه دکتر منصرف شه و دیگه به هیچ وجه نخواد مادرمو عمل کنه چی؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرخورد و یاد حرف دکتر ستوده افتاد که گفته بود فقط تا امشب فرصت داره تصمیم بگیره!

سرم رو از دستش کشید و بلند شد، دنبال کیفش میگشت اما نبود!

دلشوره‌ی عجیبی داشت و دلش میخواست هرچه زودتر به کنار مادرش بره!

به سمت بیرون قدم برداشت که دکتر ستوده رو دید که به سمتش قدم برمیداشت.

سرجایش متوقف شد که دکتر روبروش قرار گرفت و پرسید: - برای چی بلند شدی؟ سرمت تموم شده؟

چکاوک سرشو به طرفین تکان داد و گفت: - نه ولی نگرانم،

میخوام برم پیشِ مادرم!

کامران سرشو تکون داد و گفت: - باشه برو من تسویه کنم پیام!

چکاوک خجالت زده گفت: - نمیدونم کیفم کجاست خودم تـ...

کامران تو حرفش پرید و گفت: - کیفیت تو ماشین منه، نمیخواد نگران باشی خودم حساب می‌کنم تو برو!

چکاوک ممنونی زمزمه کرد و از کامران دور شد!

کامران بی‌اراده خیره‌ی رفتنش بود، تا جایی که چکاوک از جلو نگاهش محو شد!

به خودش اومد و به سمت پیشخوان رفت و بعد از تسویه از همان راهی که چند مین پیش چکاوک رفته بود رفت و

کنار چکاوک که به ماشینش تکیه داده بود و عجیب تو فکر بود ایستاد!

خيره گيه نگاهش باعث شد چكاوك برگرده نگاهش كنه!

كامران بدون اينكه به روى خودش بياره كه خيريه صورتش بود چشم ازش گرفت و با اخمى كه چاشنيه پيشونيش كرده بود گفت: - بشين، ميرسونمت!

بالافاصله دزدگير ماشينو زد كه چكاوك بدون مخالفتى سوار شد.

كامران هم ماشين را دور زد و سوار شد.

تا رسيدن به بيمارستان هردو ساكت بودند و غرقِ فكري خود!

كامران تمامِ فكرش جواب چكاوك بود و عملى كردن نقشه‌اش و چكاوك هم دلشوره‌ى مادرشو داشت!

به بيمارستان كه رسيدن چكاوك چيزى شبیه ممنون زيرلب زمزمه كرد و با برداشتنِ كيفش از ماشين پياده شد!

به سمت وروديه بيمارستا پاتند كرد و وارد شد، بدون فوت وقت به سمت آسانسور رفت و دكمه‌اشو زد!

با ايستادنِ شخصى كنارش برگشت نگاهش كرد كه كسى جز كامران نبود.

در آسانسور باز شد كامران درو نگه‌داشت، چكاوك داخل شد و بعدش كامران، چكاوك سريع دكمه‌ى پنج رو فشار داد و مظطرب با پاهاش رو زمين ضرب گرفت.

كامران فهميد نگران، فهميد و حرفى به وسط نكشيد!

آسانسور كه توقف كرد همزمان موبایل چكاوك هم زنگ خورد.

از آسانسور پياده شد و در حالى كه از داخلِ كيفش موبایلشو خارج ميكرد چشمم به اتاق مادرش افتاد كه پرستارا و دكتر حقى برانكاردى رو كه مادرش رويش بيهوش بود رو با هول و اضطراب به سمت آسانسور ميآوردند!

موبایل و كيفش همزمان از دستش سرخوردند رو زمين افتادند و اون با جيغ و گريه خودشو به مادرش رسوند و دستشو گرفت و در حالى كه با گريه از دكتر سوال مى‌كرد چه اتفاقى افتاده باهاشون سوار آسانسور شد!

دكتر حقى دكمه‌ى طبقه‌ى سه رو فشار داد و روبه چكاوك پريشون، گفت: - متاسفانه به كما رفته!

حس. پنهان چکاوک

هرچه زودتر باید پیونده قلبی انجام بشه، خوشبختانه یک مورد هست اما پولش...

نمیدونم میتونی جور کنی یا نه!

چکاوک لب زد: -چقدر؟

دکتر با جفت انگشتش چشم‌های سرخ‌شو فشار داد و گفت: -دقیق‌شو باید با خودشون صحبت کنید اما فکر نکنم کمتر از پونصد میلیون باشه!

چکاوک اشکش رو گونه‌اش چکید و با بغض و خفگی زیر لب زمزمه کرد: -خدا یا به دادم برس!

کامران کیف و موبایل چکاوکو برداشت و خواست به سمتش بره که وارد آسانسور شدند و بالا فاصله در آسانسور بسته شد و کامران ماند و یک دنیا پریشونی!

به سمت اتاق دکتر حقی رفت و بی اجازه وارد اتاق شد و منتظر دکتر شد!

عطیه خانم که تو سی‌سی‌یو بستری شد چکاوک با چشم‌هایی سرخ روبروی اتاق روی صندلی نشست و سرش را بین دست‌هاش گرفت!

حالش به قدری خراب بود که دلش مرگ می‌خواست!

می‌مرد و راحت می‌شد! نفسی عمیق کشید و سرش را که بلند کرد دکتر حقی را بالا سرش دید، لبخندی تلخ مقابل نگاه مهربونش زد و دکتر لب زد: -خدا بزرگه!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک حرفی نزد، فقط سرش را پایین گرفت و آهی عمیق کشید!

دکتر خسته به سمت آسانسور رفت و رفت طبقه‌ی پنج، به سمت اتاقش رفت تا حاضر بشه و به خونه بره که کامران رو تو اتاقش دید!

کامران با دیدنش بلند شد: -بخشید بی اجازه وارد اتاقتون شدم، اما لازم بود باهاتون صحبت کنم!

دکتر عینکشو روی میز گذاشت و با دست روبه کامران اشاره کرد و گفت: -بشین، اشکال نداره! کامران نشست و بعد از کمی مکث از دکتر حال مریضشو جویا شد که دکتر همون حرف‌هایی رو که به چکاوک زده بود را براش تکرار کرد!

کامران کمی تو فکر رفت و بعد پرسید: -الان خانوم صدر کجان؟

دکتر لبخندی آروم زد و گفت: -روبروی اتاق سی‌سی‌یو نشسته بود با کلی دل‌نگرونی!

کامران سرشو تکون داد و بلند شد، کیف و موبایل چکاوک روهم برداشت و با اجازه‌ای روبه دکتر حقی گفت و اتاقش رو ترک کرد! دکتر حقی با خنده سرشو به طرفین تکون داد و با گفتن سلامت، شبت بخیر، از رو صندلی بلند شد تا حاضر شه و بره!

ساعت از دو هم گذشته بود و خستگی از سر و روش میبارید!

چکاوک سرشو به پشتیه صندلی تکیه داده بود و با چشم‌هایی بسته تو قلبش فقط صلوات میفرستاد، کامران کنارش نشسته بود و خیره‌ی صورتش بود اما چکاوک متوجه نشده بود! کامران موبایلش رو که برای هزارمین بار زنگ میزد توی دستش قرار داد که باعث شد چکاوک چشم‌هاشو باز کنه و نگاهش کنه، با دیدنش سرشو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که کامران با چشم به موبایلش اشاره کرد که چکاوک هم نگاهش به موبایلش افتاد که زنگ میخورد و سایلنت فقط اسم پری روشن خاموش می‌شد!

حس.پنهان چكاوك

دكمه‌ی سبز را كشيد و با صدایي گرفته جواب داد:-بله؟

پری با عصبانیتی کنترل شده تقریباً داد زد:-چكا بیشعور از بعد ازظهر زنگ میزنم چرا جواب نمیدی بابا مردم از نگرانی!

چكاوك باز با صدایی گرفته گفت:-ببخشید پری حالم اصلاً خوب نبود،امروز روز نحسیه برام مامانم اصلاً حالش خوب نیست باید پیوند قلبی بشه،رفته سی‌سی‌یو!.

پری از صدای گرفته‌ی چكاوك دلش به درد آمد و بغض کرده زمزمه کرد:-متاسفم،فردا میام پیشت،خداكمكت میکنه عزیزدلم ناراحت نباش!

چكاوك اشك کوشه‌ی چشمش را گرفت و آرام گفت:-باشه برو به کارت برس مرسی که زنگ زدی،فقط پری فردا اومدنی یه مانتو هم برام بیار!

پری پرسید:-چرا،لباست چی شده؟

چكاوك کوتاه گفت:-كثیف شده!

پری گفت:-باشه عزیزم شب بخیر.

چكاوك هم شب‌بخیری زمزمه کرد و قطع کرد،موبایلش را تو دستش فشار داد و با دست دیگه‌اش روسری‌اشو جلو كشید!

كامران خیلی سعی کرد حرف تو دلش را بزنه اما نتونست!

بلند شد بره که چكاوك با صدایی خفه گفت:-قبول می‌کنم،

شرایط مادرم اصلاً خوب نیست،كمكم كن!

كامران لبشو تو دهنش كشيد و بعد از کمی مكث بدون اینکه برگرده گفت:-فردا با دكتر حقی هماهنگ میکنم برا عمل،با خانواده‌ی اهدا كننده‌ی قلب هم صحبت میکنم،پس فردا صبح عملو شروع می‌كنم اما...تو باید فردا باهام بیایی!

حس.پنهان چکاوک
چکاوک متعجب پرسید:-کجا؟

کامران با گفتنِ بهت اطلاع میدم ازش دور شد و چکاوک را با کلی استرس و ترس تنها گذاشت!
این روزها نگرانی و اضطراب عجیب باهاش خو گرفته بودند و حتی یک ثانیه هم تنهاش نمیداشتند!

وارد خونه که شد با صدای بلند تیوی روبرو شد،کت و کیفشو روی میز مطالعه‌اش گذاشت و از پنج تا پله پایین رفت و کاوه رو دید که جلوی تیوی رو کاناپه خوابش برده و تیوی هم سرخود روشن بود و صدایش کل خونه‌رو دربرگرفته بود!

با کنترل تیوی رو خاموش کرد و از دراور پایین کاناپه پتویی خارج کرد و روی کاوه کشید،کاوه کمی تکان خورد که کامران عقب رفت تا بیدارش نکنه،چراغ‌هارو خاموش کرد و با روشن کردنِ یک آباژور طلایی رنگ و برداشتن کیف و کتش از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد.

ساعت سه صبحو نشون می‌داد و اصلا خوابش نمی‌اومد!

تصمیم گرفت دوش بگیره! شاید بهترین راه برای کمی آرام شدن بود!وارد حموم شد و با تنی عریان زیر دوش قرار گرفت!

حتما باید فردا شرایط و حرف‌هاشو با چکاوک در میان میداشت!

**

با صدای زنگ موبایلش هراسان چشم‌هاشو باز کرد.

گردن خشک شده‌اشو از صندلی بلند کرد و تماسِ پری روجواب داد: -بله؟

صدای پری میانِ کلی سروصدا به گوشش رسید: -الو چکاوک کجایی تو؟

چکاوک بدنش را کشید و گفت: - من روبروی اتاق سی‌سی‌یو، تو کجایی؟

پری ماشین را روبروی بیمارستان پارک کرد و گفت: -من تازه الان رسیدم، دارم میام پیشت!

چکاوک بلند شد که سرش کیج رفت، دستش را به دیوار گرفت و گفت: -باشه نیا بالا من دارم میام پایین برو تو بوفه منم بیام اونجا!

پری باشه‌ای زمزمه کرد و قطع کرد...به سمت بوفه رفت و جلوی پنجره نشست و منتظر چکاوک شد.

ساعتشو دستش کرد و با پوشیدنِ کتش و برداشتنِ کیفش از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و بدون خوردن صبحونه از خونه بیرون زد، کاوه هم تو خونه نبود و حتما صبح زود رفته.

کامران سوار ماشین شد و پیامی به شماره‌ی چکاوک فرستاد: -"یک ساعت دیگه جلوی بیمارستان منتظر تم!"

موبایلش را روی صندلی بغلیش انداخت و ماشینو روشن کرد، از پارکینگ خارج شد و مستقیم به سمت بیمارستان راندا!

چكاوك وارد حياط بیمارستان كه شد صدای پیام موبایلش بلند شد، باز كرد، پیامی از يك شماره، كمی كه دقت كرد حدس زد باید دكتر ستوده باشه، پیام را كه باز كرد حدسش به یقین تبدیل شد و نگرانش دوبرابر! تودلش برای بار هزارم از خدا كمك خواست و به سمت بوفه حركت كرد، در بوفه رو كه باز كرد پری رو بغل در كنار پنجره دید، پری با دیدنش با لبخند بلند شد كه با دیدن دست باند پیچی شده‌ی چكاوك لبخندش پر كشید و با گرفتن دستش نگران پرسید: - دستت چی شده چكا؟

چكاوك روبرویش نشست و با آهی کوتاه گفت: - طوری نیست میگم بهت، مانتورو آوردی؟... پری سرشو تكون داد و کیسه رو به سمتش گرفت، چكاوك بلند شد در حالی كه میرفت تو سرویس مانتوشو عوض كنه روبه پری گفت: - گرسنمه یه چیزی سفارش بده تا بیام! پری لبخندی بهش زد و بلند شد برای چكاوك كيك و شیر و برای خودش نسكافه سفارش داد و دوباره اومد نشست، چكاوك هم اومد و مانتوی پرخونش رو داخل کیسه گذاشت، روبروی پری نشست كه پری دوباره پرسید: - چكا نمیخوای بگی چی شده؟

چكاوك سرشو بلند كرد و تمام اتفاق‌های دیروز را با بغض براش گفت و در آخر با قطره اشکی كه رو گونه‌اش چكید گفت: - الانم پیام داده يك ساعت دیگه جلو بیمارستان منتظرمه!

پری هم با گریه لعنتی نثارِ كامران كرد و واقعا حرفی برای كم كردن دردِ چكاوك پیدا نكرد!

پسر جوان سفارشاتشون رو آورد و چكاوك با خوردن كيك و شیر احساس كرد كمی حالش جا اومد!

دستی رو صورتش كشید و با نگاه به پری كه غمگین نگاهش میكرد با لبخندی تلخ پرسید: - چیه پری چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

پری دستش را گرفت و با آهی کوتاه گفت: - متاسفم چكا، واقعا كاری از دستم برنمیاد! امیدوارم خدا كمك كنه!

چكاوك سرش را تكان داد و حرفی نزد، موبایلش زنگ خورد و شماره‌ی كامران كه رویش افتاد چكاوك با خودش فكر كرد چقدر زود يك ساعت شد!

بدون جواب بهش بلند شد و موبایلش را خاموش كرد كه پری متعجب پرسید: - چرا خاموش كردی؟

چكاوك موبایلش را به سمت پری گرفت و گفت: - بگیر، بی‌زحمت بذارش شارژ، شب برام بیار، من باید برم، مرسی كه اومدی!

حس.پنهان چكاوك

پري لبخندی به صورتش زد و موبایلش را گرفت،چكاوك از بوفه خارج شد و به سمت خروجی حرکت کرد.

پاشو که از بیمارستان بیرون گذاشت ماشین کامرانو شناخت، جلوی بیمارستان پارک بود،با قدم‌هایی آرام و پراسترس به سمت ماشین رفت و درو باز کرد.

کامران نگاهی به در کشیده شد که چكاوك سوار شد،بدون نگاه به کامران سلامی آرام زمزمه کرد، کامران مثل خودش آرام جوابشو داد و ماشینو روشن کرد...کمی از مسیرو رفته بودن اما کامران

نمیدونست چجوری سرحرفو باز کند که چكاوك پرسید:-کجا میریم؟

کامران دست چپشو از پنجره بیرون برد و بعد از کمی مکث و دل‌دل کردن گفت:-محضر!

چكاوك آب دهنشو قورت داد و با دلی لرزون پرسید:-الان؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت:-بله،پس کی؟

چكاوك من من کرد:-اما آخه...

کامران پیچید تو حرفش و با اخم گفت:-قرارمون این بود،امروز صیغه نامه رو میگیریم،منم فردا مادر تو عمل می‌کنم،تمام!

چكاوك باز گفت:-اما آخه من،من دخترم اگه رضایت پدر یا مادرم نباشه که صیغه نمیخونن!

کامران کلافه ماشین را گوشه‌ی خیابان نگهداشت،اصلا به این چیزا فکر نکرده بود از بس هل کرده بود!

چند مین که گذشت روبه چكاوك پرسید:-گواهی فوت پدر تو داری؟

چكاوك آرام گفت:-آره تو خونه‌ست!

کامران سرش را تکان داد و دوباره تو فکر رفت،کمی که گذشت با نگاه به ساعتش روبه چكاوك گفت:-یه ماشین برات میگیرم برو از خونتون گواهی فوتو بردار برگرد اینجا منم میرم بیمارستان گواهی بستری مادر تو بگیرم،همینجا منتظرم باش!

چکاوک فقط سرشو تکون داد که کامران باز گفت: -نه اصلا باهم میریم...بعد موبایلشو از جیبش خارج کرد و شماره‌ای گرفت. چند ثانیه بعد گفت: -سلام خانوم حاتمی برگه‌ی بستری و وضعیت نامناسب خانوم عطیه احمدی رو میخوام،

هرچه سریع‌تر!

حاتمی: -چشم آقای دکتر فقط باید مهر و امضای خودتونم باشه!

کامران وارد خیابان اصلی شد و گفت: -میدونم خانوم، خودم میام تحویل بگیرم، فعلا!

قطع کرد و از چکاوک آدرس خنوشونو پرسید!

چکاوک که آدرسو گفت کامران با خودش فکر کرد زیاد هم دور نیست! بعد روبه چکاوک گفت: -شناسنامتم فراموش نکن!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و با خودش فکر کرد چیکار داره میکنه!

کارش درست بود! دستی دستی داشت زندگی‌اشو نابود می‌کرد اما مگه چاره‌ای هم داشت!

دست‌هاشو بغل کرد و به خیابان چشم دوخت!...کاش چشم‌هایشو میبست و باز میکرد،

میدید همه چیز درست شده بود، مادرش حالش خوب بود و تو خونه منتظرش بود تا چکاوک از سرکار بره، اما افسوس و صدافسوس، با این وضعیتی که چکاوک این روزها داشت حتما باید قید کار روهم میزد با اون رئیس بداخلاق!

تا رسیدن به خنوشون حرفی بینشون ردوبدل نشد، چکاوک سر کوچه پیاده شد و وارد کوچه شد، خداروشکر کوچه خلوت بود، درو باز کرد و وارد حیاط شد، هیچ‌کس تو خونه نبود، حتما محبوبه با پسرش رفتن خرید، در ورودی رو هم باز کرد و وارد پذیرایی شد مستقیم به سمت اتاق مادرش رفت و سراغ کمدش، کمدو باز کرد و کیف دستی مشکی رنگو از داخلش خارج کرد، تمام مدارکو زمین ریخت تا بالاخره پیدا کرد، برشداشت و بدون جمع کردن بقیه‌اش از اتاق و بعدش از خونه خارج شد، کاغذو تو کیفش قرار داد و بعد از قفل کردن درها کامل از خانه خارج شد و به سمت بالای کوچه پاتند کرد، همش میترسید کسی ببینتش و بد بشه براش!

حس. پنهان چکاوک

حالا بمونه که جواب مادرشو چجوری میخواست بده!

به ماشین که رسید نفسی تازه کرد و سوار شد، کامران بالا فاصله ماشین را راه انداخت و اینبار مقصدش بیمارستان بود!

تمام فکرش هم به موضوعی بود که حتما باید با چکاوک در میان میگذاشت، جوری فکرش درگیر بود که اصلا متوجه نشد کی رسیدند.

به خودش که اوامد جلوی بیمارستان بودن، ماشینو خاموش کرد و پیاده شد، سری کوتاه برای چکاوک به معنیه الان برمیگردم تکنون داد و به سمت بیمارستان پاتند کرد، رفت و برگشتش یک ربعی طول کشید!

ساعت ماشین یازدهونیم ظهرو نشان می داد، چکاوک آهی کشید و سرش را به پشتیه صندلی تکیه داد و چشم هاش بسته شد.

حواسش به دوروورش نبود و هرچند ثانیه یکبار آهی کوتاه می کشید که با باز شدن در چشم های چکاوک هم باز شدند.

کامران سوار شد و برگه رو به سمت چکاوک گرفت، چکاوک برگه رو تو کیفش گذاشت و صاف نشست.

کامران موسیقی ماشینشو فعال کرد و راه افتاد.

آهنگ "سایه نشین از مارتیک" عجیب به دل چکاوک نشست،

جوری که بعد از تموم شدنش چکاوک بی اراده دستشو دراز کرد و باز زد همان آهنگ و باعث شد آهنگ تکرار بشه و لبخندی محو رو صورت کامران نقش ببندد!

..

کامران ماشین را جلوی همان محضر پارک کرد و هردو پیاده شدند، کامران در ماشینو قفل کرد و هم قدم چکاوک به سمت محضر رفتن و وار شدند، چنتا پله رو بالا رفتن و به یک در بزرگ کرم رسیدند، بازش کردند و وارد شدند چند نفر تو نوبت بودند، منشی به احترامشون بلند شد، کامران نزدیک تر شد و شرایطتشونو گفت،

حس. پنهان چکاوک

منشی اشاره به صندلی‌ها کرد و گفت: -لطفا منتظر باشید بعد از این چندنفر برید تو!

کامران فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و همراه چکاوک رو صندلی‌ها نشستند!

کامران با خودش فکر کرد بهترین موقع است تا با چکاوک صحبت کنه، خود چکاوک هم میخواست چند مورد مسئله رو با کامران در میان بذاره، هر دو همزمان به سمت هم چرخیدند و لبشون باز شد تا حرف بزنند که یهو باهم ساکت شدند، چکاوک کوتاه لبخند زد که کامران گفت: -بگو، چی میخواستی بگی!؟

چکاوک آهی کوتاه کشید و گفت: -میخواستم بگم ما الان صیغه بشیم من فعلا نمیتونم پیام خونه‌ی شما یعنی خب مادرم عمل میشه و حتما باید یک مدت کنارش باشم!

کامران سرشو تکون داد و گفت: -مشکلی نیست، اما فقط یک هفته!

چکاوک لب زد: -فقط یک هفته؟

کامران گفت: -بله، نگران نباش تو یک هفته بهتر میشه!

چکاوک با اخم گفت: -هرچقدرم بهتر بشه دیگه نمیتونه پاشه کار کنه، بعدشم زایمانم تو یک هفته خوب نمیشه چه برسه عمل قلب!

کامران بی خیال گفت: -میتونی براش پرستار بگیری، هزینه‌اش با من، هرروز که نمیتونی بهش سر بزنی، دلمم نمیخواد کسی باخبر بشه از رابطمون، بهتره بهش بگی کارتو دادن یک شهر دیگه و هفته‌ای یکروز فقط می تونی بهش سر بزنی، از کارت استعفا بده خونه‌ی من قانون داره، هرروز باید منظم باشه، هرکاری بکنی و هرجایی بری باید بهم اطلاع بدی، اصلا هم دلم نمیخواد وقتی میام خونه نباشی، پس بهتره برنامه‌ها تو جوری تنظیم کنی که قبل من خونه باشی و...

نفسی عمیق کشید که چکاوک زیر لب لعنتی بارش کرد! اینجوری که معلوم بود خیلی سختی رو باید تحمل میکرد، ندیدن مادرش بیش از بیش برایش سخت بود!

اما با آن وجود چیزی نگفت، فعلا فقط جان مادرش برایش اهمیت داشت و ولاغیر!

حس. پنهان چکاوک

دستش را تو هم تاب داد که کامران باز گفت: -ازت بچه میخوام، نمیدونم میدونی یا نه من قبلا ازدواج کردم اما بچه دار نشدم، زخم به همین خاطر ترکم کرد اما من باور نمیکنم مشکل از من باشه، بعد در کمال پرویی اضافه کرد: - امتحان دوباره اش ضرر نداره، نگران نباش آسیبی بهت نمیرسه، فقط باید بعد از دنیا اومدن بچه بری! همین!

چکاوک نفس نفس میزد و انکار یکی از تو دلشو تو مشت گرفته بود و فشار می داد!

سعی کرد آرام باشه و زمزمه کرد: -اما قرار ما این نبود، فقط قرار بود صیغهات بشم نه چیز دیگه ای!

منشی با دست به کامران اشاره کرد و گفت: -بفرمائید نوبت شماسه... کامران بلند شد و خیلی بی انصافانه رو به چکاوک گفت: - الان تغییر کرد اگه نمیخوای...!

چکاوک در حالی که بلند می شد پرید تو حرف کامران و با صدایی لرزان گفت: -نه، بریم!

کامران سرشو از سر رضایت تگون داد و باهم وارد اتاقی حاج آقا شدند.

جفتشون سلام دادن که حاج آقا با نگاهی کوتاه بهشون جوابشونو داد و اشاره کرد بشینن، هردو روبروی حاج آقا نشستند.

حاجی بعد از چند مین که کارش تموم شد، سرشو بلند کرد و روبه کامران گفت: -خب جوان، کارتون چیه؟

کامران بدون معطلی گفت: -میخوایم صیغه بشیم حاج آقا!

حاج آقا سرش را تکان داد و گفت: -حتما، مدارک همراهتون هست؟

کامران بله ای زمزمه کرد و شناسنامه ی خودشو از جیب داخل کتش درآورد و با نگاه به چکاوک ازش خواست مدارکو تحویلش بده!

چکاوک هم شناسنامه و جفت برگه هارو به سمت کامران گرفت،

کامران هم گرفت و بلند شد تموم مدارک را جلوی حاج آقا قرار داد، حاج آقا شناسنامه هارا و مدارک را کامل بررسی کرد و با تکان سر گفت: -مشکلی نیست، فقط مدت صیغه چقدر باشه؟

کامران جواب داد: -دو سال!

حس. پنهان چكاوك

حاج آقا باز سرشو تكون داد و اين بار طرف سوالش چكاوك بود كه پرسيد: - دخترم شما به غير مادرت هيچ كسو نداري؟!

چكاوك صادقانه گفت: - نه!

حاج آقا دوباره سرشو تكون داد و شروع كرد به خوندن آياتي به عربي و بعد از اتمامش از چكاوك خواست جوابش را بده، چكاوك بله‌اي (قيلت) زمزمه كرد كه حاج آقا گفت: - مباركه، مهر يتم بگو دخترم كه اينجا ثبت كنم!

چكاوك لبشو کوتاه گاز گرفت و با خودش فكر كرد چه چيزي ميتونست جاي دخترانگي‌ها و حس مادر بودنش رو بگيره!

اشكي تو چشم‌هايش نشست كه از چشم حاج آقا دور نماند و چكاوك آرام گفت: - چيزي نميخوام حاج آقا!

حاجي با آه و لبخندي محو گفت: - نيميشه دخترم حتما بايد يك چيزي باشه، حتي مثلاً يك بطري آب!!

چكاوك خواست حرفي بزنه كه كامران پيش‌دستي كرد و گفت: - حاج آقا به عدد تولدش سكه بزنيد!

چكاوك متعجب نگاهش كرد و حاج آقا بي حرف همانو داخل برگه يادداشت كرد.

كارشون تمام شد! به همان سادگي!

حالا ديگه اونا زن و شوهر به حساب مي‌اومدند و چكاوك انكار اصلاً حس خوشي به اون موضوع نداشت! ولي چاره‌اي هم نداشت!

ديگه كار از كار گذشته بود!

تنها دلخوشيش فقط بهبود يافتن مادرش بود و بس!

حاج آقا صيغه نامه رو به طرفشون گرفت و كامران با تشكري کوتاه برگه رو گرفت و با برداشتن تموم مدارك از اتاق خارج شدند.

هزينه رو به منشي پرداخت كرد و همون جا يك كپي هم از صيغه‌نامه گرفت و همراه بقيه‌ي مدارك به چكاوك داد.

حس. پنهان چکاوک

برگه‌ی اصلی صیغه و شناسنامه‌ی خودشو داخل جیبش قرار داد و باهم از محضر خارج شدند، سوار ماشین شدند و کامران بدون سوال از چکاوک مستقیم به سمت بیمارستان روند، میدونست مقصد چکاوک هم حتما اون جاست و خودش هم با دکتر حقی کار داشت.

نزدیک بیمارستان که شدند کامران ماشینو اینبار کمی دورتر از بیمارستان پارک کرد و چکاوک با تشکری زیر لب زودتر از کامران پیاده شد و به سمت بیمارستان رفت... ساعت نزدیک دونیمو نشون میداد و چکاوک عجیب تشنه بود، از بوفه آب معدنی خنکی خرید و تقریباً نصفه‌اشو خورد و دوباره به سمت ورودی بیمارستان حرکت کرد... پرستار ها دیگه چکاوکو خوب میشناختند!

سلامی به جمعشون داد و با آسانسور به طبقه‌ی سه رفت.

مادرش هنوز در همان شرایط بود و دکتر حقی بالا سرش، چکاوک آروم به شیشه زد که باعث شد دکتر و پرستار بغلیش برگردن و نگاهی کنن، چکاوک با سر سلامی داد و به دکتر اشاره کرد بره بیرون!

دکتر حقی دستی کوتاه به معنی الان میام تکون داد و بعد از تمام شدن کارش به کنار چکاوک رفت، چکاوک هم بعد از جویای حال مادرش ازشون خواهش کرد با خانواده‌ی اهدا کننده صحبت کنن و هزینه رو به چکاوک بگن!

دکتر حقی با تکون سر گفت: - حتما میپرسم دخترم نگران نباش، الانم دارم تمام آزمایش‌های لازم رو از مادرت میگیرم، انشاالله اگر خدا بخواد صبح عمل میشه، دکتر ستوده تمام هزینه رو گردن گرفتن و خودشون عمل میکنن مادرتو!

چکاوک آهی کوتاه کشید و لبخندی مصنوعی به نگاه مهربون دکتر حقی زد و دکتر بعد از خروج پرستار از اتاق باهم به سمت بیرون حرکت کردند و باز چکاوک ماند و یک دنیا خیال!

..

تمام کارها انجام شده بود و پرستار در حال حاضر کردن عطیه خانم برای عمل بودند و چکاوک طبق معمول با چشم‌هایی خیس کنار پری به دیوار تکیه داده بود و خیره‌ی مادرش بود!

دسته‌های سردش تو دست پری عجیب پری رو نگران میکرد و اما کاری هم نمیتوانست بکند، چکاوک لجباز فعلاً قصد غذا خوردن نداشت و حتما فشارش جاب‌جا شده بود که انقدر یخ بود!

حس. پنهان چكاوك

عطيه خانم كه به اتاق عمل برده شد، دلشوره‌ي چكاوك هزاربرار شد، جوري كه حالت تهوع گرفته بود و اصلا سرپا بند نبود، همراه پري رو صندلي‌هاي انتظار نشسته بودند و كارش فقط صلوات فرستادن و آيه‌الكرسي خواندن بود!

دوساعت از انتظار كشیدن چكاوك گذشته بود كه موبایل پري زنگ خورد و اون بلند شد و از چكاوك دور شد، چكاوك دوباره به در اتاق عمل خيره شد و باز شروع كرد ذكر گفتن.

چند مين بعد پري كنارش اومد كه چكاوك گفت: -اگه كار داري برو پري من خودم هستم!

پري لبخندی زد و گفت: -نه بابا چه كاري، هستم كنارت نگران نباش!

چكاوك دوباره گفت: -بي تعارف پري برو تو، شايد طول بكشه!

پري لبشو تو دهنش كشيد و گفت: -مهران يكم مريض احوال، برم بهش سر بزنم دوساعت ديگه برميگردم!

چكاوك زد رو دستش و گفت: -مهران مريضه تو اينجا چيكار داري خل، پاشو برو ببينم نميخوادم برگردی اصلا!

پري بلند شد گونه‌ي چكاوك را بوسيد و گفت: -ميام، ببخشيد تورو خدا!

چكاوك چپ‌چپ نگاهش كرد و گفت: -برووو تا نزدمت، برو!

پري خنديد و خواست بره كه يهو ياد موبایل چكاوك افتاد، كمی عقب گرد كرد و موبایلو از كيفش خارج كرد و به سمت چكاوك گرفت، چكاوك مرسی‌ای گفت كه پري لبخندی حواله‌اش كرد و رفت.

..

سه‌ساعت ديگه هم گذشت و ساعت نزديك يازده صبح بود كه كامران خسته از اتاق عمل خارج شد و چكاوك با دیدنش سريع بلند شد و خودشو به كامران رسوند و پرسيد: -چی شد؟

كامران نگاهی عميق به چشم‌هاي چكاوك انداخت و گفت: -خوبه، تا چندساعت ديگه به هوش مياد!

لبخندی عميق رو لب‌هاي چكاوك نقش بست و ممنونی از ته دل نثار كامران كرد!

كامران اما فقط به تكان دادن سرش بسنده كرد و از كنار چكاوك گذشت.

حس. پنهان چكاوك

نيم ساعت بعد عطيه خانم به بخش منتقل شد و چكاوك كنارش منتظر به هوش اومدنش بود!

چند ساعت گذشته بود و چكاوك هنوز منتظر بود، با بازوبسته شدن در نگاهش بالا رفت كه پري روديد، پري لبخندي به صورت چكاوك زد و گفت: -عزيز دلم، خيلي خوشحالم برات از دكتر حقي شنيدم عمل موفقيت آميز بوده، ببخشيد دير كردم يكم كارم طول كشيد!

چكاوك بلند شد، پري نزديكش شد و چكاوك را بغل كرد... چكاوك خنديد و گونه‌ي پري رو بوسيد، پري هم لبخندي زد و باهم رو صندلي نشستند، پري به سمت چكاوك برگشت و پرسيد: -خب چي شد چكاوك؟ به توافق رسيدين؟
چكاوك سرشو تكون داد و با آه گفت: -آره، صيغه‌اش شدم!

پري با چشم‌هايي گرد شده چكاوك را نگاه كرد كه چكاوك گفت: -اينجوري نگاه نكن مجبور بودم!

پري گوشه‌ي لبشو گاز گرفت و بعد از مكث گفت: -نميدونم چكاوك اميدوارم پشيمون نشي!

چكاوك سرشو رو شونه‌ي پري گذاشت و گفت: -خودمم اميدوارم پري، سخته برام خيلي سخته!

پري دست چكاوكو تو دستش گرفت و کوتاه فشار داد، چند مين تو همان حالت موندن كه با باز شدن در و وارد شدن كامران به اتاق چكاوك سرشو از شونه‌ي پري برداشت و بلند شد، سربه زير با دست اشك‌هاشو پاك كرد و بعد از نفسي عميق سرشوبلند كرد، كامران مشغول معاينه بود و سعي ميكرد نشون نده تموم حواسش به چكاوك و چشم‌هاي خيسش هست!

..

نزديك‌هاي ساعت شش بود كه چكاوك با صدای ناله‌اي چشم‌هاشو باز كرد، باورش نمي شد مادرش به هوش اومده بود و زير لب چيزهايي زمزمه ميكرد!

دست مادرشو گرفت و با اشك شوقي كه يكي يكي رو صورتش فرود مي اومد گفت: -مامان، قريونت برم من چشما تو باز كن، مامان بين منو!

عطيه خانم ميشنيده صدای دخترشو و سعي ميكرد حرف بزند اما نميتونست.

حس.پنهان چكاوك

به هزار زحمت دست چكاوكو كوتاه فشار داد كه چكاوك ميون گريه خنديد و بلند شد و به سمت بيرون رفت و به پرستار خبر به هوش آمدن مادرشو داد، پرستار با لبخند گفت: -خداروشكر، الان به دكتر اطلاع ميدم.

چكاوك سرشو تكون داد و به اتاق برگشت، مادرش چشم‌هاي نيمه‌باز بود و هي زيرلب چيزهايي زمزمه ميكرد، چكاوك دست مادرشو گرفت و گوششو نزديك دهن مادرش برد اما باز هم متوجه نشد.

كنارش نشست و بعد از چند مين كامران به همراه دكتر حقي و دوتا پرستار وارد اتاق شدند و چكاوك بلند شد، كامران و دكتر حقي بعد از معاينه گفتند همه چيز عاليه و دوروز ديگه ميتونست مرخص بشه و براي درد زيادش هم مسكن قوي به سرمش زدند كه باعث شد باز بخوابد!

اينبار كه به هوش اومد، حالش خيلي بهتر بود و چشم‌هاش كامل باز ميشدن، چكاوك داشت شام ميخورد كه عطيه خانم صدايش كرد: -چكاوك؟

چكاوك سريع به سمت مادرش چرخيد و از رو صندلي بلند شد، كنار مادرش رفت: -مامان خوبي؟ درد داري؟

عطيه خانم لبخندي آرام زد: -خويم مادر، چي شده چكاوك، من چم شده؟

چكاوك با لبخند گفت: -چيزي نيست مادر، عملت كردن ديگه خداروشكر خيلي بهتري، پس فردا صبح هم ميريم خونه!

عطيه نفسي عميق كشيد كه قلبش تير كشيد، دستش را رو قلبش گذاشت و پرسيد: -پولشو از كجا آوردي چكاوك؟

چكاوك با كلي من من گفت: -وام گرفتم!

عطيه دوباره با تعجب پرسيد: -چجوري مادر، قصداشو چجوري ميخواي بدی؟

چكاوك با كمی مكث گفت: -دوستم پري از طريق بیمارستان برام وام گرفته، البته ديگه تو اون بیمارستان نيستم بايد برم شمال اونجا كار كنم!

عطيه خانم باز پرسيد: -كي ميري پس من چيكار كنم مادر؟

چكاوك دست مادرش را بوسيد و گفت: -هفته‌ي ديگه ميرم مامان،

نگران نباش مامان برات پرستار ميگيرم، دكتر تم گفته تا يك هفته بهتر ميشي، منم سعی ميكنم زود زود بيام پيشت!

حس. پنهان چكاوك

عطيه خانم نگاهش به دست باند پيچي شده ي چكاوك افتاد و نگران پرسيد: - دستت چي شده مادر؟

چكاوك نگاهي به دستش انداخت و گفت: - چيزي نيست ماما، چاقو بريده؟

عطيه خانم قانع نشد، دوباره پرسيد: - چيكار ميكرد ي مگه؟ عميق بريده؟

چكاوك دستش را گرفت و گفت: - نه عميق نيست، خراشه، خوب ميشه، شما نگران نباش!

عطيه خانم آهي از ته دل كشيد و حرفي نزد، از الان دل نگران تنها دخترش بود اما چاره اي هم نداشت!

چكاوك نشست رو صندلي و سرش را رو دست مادرش گذاشت،

مادرش دستش را از زير سر چكاوك كشيد و رو سر چكاوك كشيد و زمزمه كرد: - مواظب باش دختر كم، مواظب خودت باش!

اشكي از گوشه ي چشم چكاوك چكيد و آرام گفت: - هستم ماما،

هستم!

آهش آرام بود اما عطيه شنيد،

شنيد و اون هم آه كشيد! از ته دل!

چكاوك دست مادرشو بوسيد و پرسيد: - چيزي ميخوري ماما؟

عطيه گفت: - فكر كنم فقط مايه جات بتونم بخورم!

چكاوك دوباره پرسيد: - خب الان چي بيارم برات؟

عطيه گفت: - تشنمه خيلي!

چكاوك گفت: - پس من برم برات آبميوه بخرم از پايين، زود ميام!

عطيه لبخندي به دخترش زد و چكاوك از اتاق خارج شد.

درست يك هفته از مرخص شدن عطيه خانم ميگذشت و كم كم وقت رفتن چكاوك رسيده بود!

تو اون يك هفته عين پروانه دور مادرش چرخيده بود، محبوبه مستاجرشون كلي كمكش كرده بود و چكاوك قصد داشت بهش بگه از مادرش مراقبت كنه و ديگه سبزي براي مردم پاك نكنه، چكاوك هم ماه به ماه براش پول واريز ميكرد، به هر حال هرچي باشه محبوبه نزديك سه سالي بود كه مستأجرانشان بود و بيشتر از بقيه قابل اعتماد بود و خونه‌اش هم همونجا بود!

نگاهي به مادرش كه قرآن ميخواند كرد و بلند شد از خونه خارج شد و از حياط گذشت و در خونه‌ي محبوبه خانم رو زد.

كمي طول كشيد تا محبوبه درو باز كرد و با ديدن چكاوك لبخندي زد، چكاوك گفت: -محبوبه خانم چند لحظه لطفا بيايد بيرون!

محبوبه آرام با صدائي گرفته تعارفش كرد بره داخل اما چكاوك گفت كار داره و بايد بره، محبوبه هم زياد اسرار نكرد و با چكاوك رفت تو حياط رو تخت چوبي نشستند، محبوبه منتظر به چكاوك چشم دوخت كه چكاوك گفت: - ببينيد محبوبه خانم من بخاطر كارم فقط ميتونم هفته‌اي چند روز بيايم به مادر سر بزنم، ازت ميخوام مراقب مادرم باشي و نذاري دست به سياه سفيد بزنه، ديگه هم لازم نيست كار كني، من ماه به ماه براتون پول ميدم، يعني حقوق ميدم عوضش كنار مادرم باش و تنهائيش نذار، برنامه‌ي غذاييش و داروهاشو تو ليست نوشتم، سرموقع بهش بده و كمكش كن!

محبوبه لبخندي از رضاييت زد، از خداهش بود ديگه هرروز سبزي پاك نكنه بشوره!

آرام گفت: -باشه قبول ميكنم!

چكاوك دستش را گرفت و گفت: -من از چندجا پرسيدم مبلغ پرستارِ شبانه روزي براي مسن‌ها، هرماه حدود يك ميليون برات ميريزم!

محبوبه متعجب نگاهش كرد و خواست حرفي بزنه كه چكاوك گفت: -چيزي نگو محبوبه خانم، اين پول براي زحمات شما كم هست، به هر حال ببخشيد!

محبوبه کوتاه بغلش كرد و گفت: - اين چه حرفيه خيليم زياده!

حس. پنهان چکاوک
بعد از چکاوک پرسید: - حالا کی میری تو؟

چکاوک آه کشید: - فردا صبح!

انشاءالله سعی میکنم زود زود پیام بهتون سربرزنم!

محبوبه با لبخند گفت: - خدا پناهت!

چکاوک هم لبخندی نثارش کرد و با گفتن من فعلا برم بلند شد به سمتِ خونشون رفت.

تمام وسایلش جمع بود، مستقیم به سمت آشپزخونه رفت تا سوپی درست کنه، فعلا مادرش تا یک ماه باید مایه جات میخورد!

تمام وسایل هارو آماده کرد و کم کم به سوپ اضافه کرد، زیر گازو کم کرد و تو سینگ وضو گرفت، به سمت اتاقش رفت، جانمازشو رو زمین پهن کرد و شال و چادرش رو سرش کرد.

نمازش که تموم شد کلی رازونیاز کرد و دعا! کلی ذکر گفت و یک دل سیر گریه کرد!

خیلی دلش گرفته بود و فقط با خدا میتونست دردودل کنه، کی بهتر و رازنگه دارتر از خدا؟

خالی خالی که شد اشک هاشو پاک کرد و با کشیدن نفسی عمیق بلند شد و چادر و شالش رو تا کرد همراه جانمازش داخل ساکش گذاشت.

از اتاقش خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت، سوپش تقریبا آماده بود، توی سینی بشقاب و قاشق و نون گذاشت و کمی سوپ داخل بشقاب گذاشت و به سمت اتاق مادرش رفت، عطیه خانم دراز کشیده بود و با تسبیح صلوات میفرستاد،

چکاوک کنارش نشست و سینی رو توی آغوشش گذاشت، عطیه لبخندی نثار تک دخترش کرد و با نگاه به سوپ گفت: - مادر یکمم به محبوبه و پسرش سوپ ببر، ثواب داره!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك چشمى زمزمه كرد و بلند شد، يك قابلمه سوپ حاضر كرد و برد داد به محبوبه خانم، شايد شام نداشتند كه رضا از ديدن قابلمه اون قدر ذوق زده شد و چكاوك تنهاشوت گذاشت تا راحت باشند و به سمت خونه‌ى خودشون رفت.

مادرش ميدونست صبح مى‌ره اما هنوز نگفته بود قراره محبوبه كنارش بمونه و ازش مراقبت كنه، روى زمين كنار مادرش نشست، عطيه نگاهش كرد و پرسيد: - چيه مادر، چيزى ميخواى بگي؟

چكاوك با لبخند گفت: - نه فقط ميخواستم بگم در نبودن محبوبه مياي پيشت و ازت مراقبت ميكنه، قرار شده بهش حقوق بدم ماه به ماه!

عطيه بشقاب خالى شده رو كنارش گذاشت و پرسيد: - از كجا؟ مگه پول دارى؟

چكاوك لبخندى مصلحتى زد و گفت: - خب كار ميكنم مامان!

عطيه باز گفت: - باشه كار كن، مگه چقدر جون دارى، فوقش بتونى قصد وامو بدى، ديگه حقوق چجورى ميخواى بدى؟

چكاوك در حالى بلند مى‌شد تا يك بشقاب سوپ ديگه براى مادرش بياره گفت: - نگران نباش مامانم، پولش زياده، از پشش برميام!

عطيه آهى كشيد و سرشو به طرفين تكون داد و حرفى نزد!

چكاوك دوباره با بشقابى پر شده كنار مادرش نشست، اينبار عطيه خانم فقط نصف سوپشو خورد و نصف ديگرشو خود چكاوك خورد!

داروهاى مادرشو داد و بلند شد بشقاب و ليوان رو همراه سيني برد تو آشپزخونه، كمى سوپ مونده بود توى قابلمه‌ى كوچيكى خالى كرد و داخل يخچال گذاشت، ظرف‌هارو شست و با خاموش كردن چراغ از آشپزخونه خارج شد، رخت‌خوابش رو كنار مادرش پهن كرد و خواست دراز بكشه كه مادرش گفت: - آب يادت رفته مادر، بيار بذار بالا سرم كه نصف شب باز بيدارت كنم!

چكاوك دوباره به آشپزخونه برگشت و پارچ آب رو از يخچال برداشت و همراه ليوان به سمت اتاق رفت، پارچ و ليوان رو بالا سر مادرش گذاشت و بعد از خاموش كردن چراغ رو رخت‌خواب دراز كشيد و خيره‌ى سقف سياه شد!

حس.پنهان چکاوک
به پهلو چرخید، با دینگِ موبایلش،

گوشیشو تو دستش گرفت، یک پیام از کامران! بازش کرد، خالی!

یک پیام خالی از دکتر ستوده!

متعجب یک‌تای ابروش بالا رفت و بعد با خودش فکر کرد شاید یه هشدار باشه که مهلت یک هفته‌ام تموم شده و باید برم خونه‌اش!

با این فکر پوزخندی تلخ رو لبش نشست و با کشیدن آهی کوتاه موبایلش رو تو دستش فشار داد!

به فکر فرو رفت، هیچ لباس بهتری نداشت، حتما باید برای خرید میرفت، کمی پول تو حسابش داشت، با بیمارستان هم تسویه کرده بود، البته قبل از اینکه استعفا بده اخراج شده بود و یکم از حقوقش کم شده بود!

مهم نبود، دیگه هیچی براش مهم نبود!

ساعت رو گوشیش یازده شب رو نشون میداد، عطیه خانم خوابش برده بود اما چکاوک نه، خیلی سعی میکرد بخوابه اما دریغ از یک ثانیه خواب، چشم‌هاش انکار قصد شب زنده‌داری داشتند!

کامران برای چندمین بار تو تخت خواب جاب‌جا شد و انکار اون هم مثل چکاوک خوابش نمیبرد!

موبایلش رو تو دستش گرفت و میخواست برای چکاوک پیام بده اما نمیدونست چه بنویسه؟

قصدش یادآوری برای چکاوک بود و میون کلمات سردرگم شده بود!

کلافه شده بود و در آخر پیامی خالی برای چکاوک سند کرد!

ساعت نزدیک یازده شب بود و کامران بعد از سند پیام انکار که قصدشو رسونده باشه، به خواب رفت!

با تکنون دستِ مادرش چشم‌هاشو باز کرد، عطیه با دیدنِ چشم‌های بازِ چکاوک لبخندی زد و گفت: -پاشو مادر دیرت میشه!!

چکاوک نگاهی به ساعت کرد،

نزدیک نه صبح بود، بلند شد و بعد از جمع کردن رخت‌خواب به سمتِ دستشویی رفت، با دست و رویی خیس صبحانه ی مادرش رو آماده کرد و خودش هم چند لقمه خورد... قصد داشت دوش بگیره، هوا کم‌کم گرم می‌شد و چکاوک باید هرروز دوش می‌گرفت تا از گرما کلافه نشه!

بعد از تمام شدنِ صبحونه، داروهای مادرشو داد و جمع کرد و ظرف‌ها و استکان‌های کثیفو شست و با برداشتن لباسش به سمت حموم رفت که عطیه خانم گفت: -چکاوک الان وقت حموم کردن نیست مادر، میخوای راه بری باد میزنه سرما میخوری!

چکاوک لبخندی نثارش کرد و گفت: -مامان الان هوا گرمه باد کجا بود؟ بعدشم با ماشین میرم پیاده که نمیرم! بعد از این حرف مستقیم به سمت حموم رفت و صدای مادرشو شنید که گفت: -امان از دستِ تو!!

دوش گرفتنش چهل‌مینی طول کشید و حاضر شدنش هم راحت نیم‌ساعت!

شستن و خشک کردن موهای سخت‌ترین کارِ ممکن بود!

چمدانشو همراه کیفش برداشت و دم در گذاشت، به سمت مادرش که با چشم‌هایی نگران نگاهش میکرد و رفت و سفت بغلش کرد!

اشکش رو گونه‌اش چکید و چندبار شونه‌ی مادرشو بوسید!

عطیه خانم دستی رو سر دخترش کشید و گفت: -به خدا میسپارمت مواظب خودت باش!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك بى حرف و بدون نگاه كردن به مادرش سريع بلند شد از اتاق خارج شد، موبایلش داخل کیفش گذاشت و رو شونه‌اش انداخت، چمدانشو كشید و وارد حیاط شد، محبوبه هم همزمان از خونه‌اش خارج شد و با دیدن چكاوك به سمتش رفت، بغلش كرد و پرسید: -میری چكاوك؟

چكاوك سرشو تكون داد و گفت: -آره محبوبه خانم میرم، مادرمو اول به خدا بعد به تو میسپارم،

مواظبش باش نذار زیاد تحرک کنه!

محبوبه با لبخند چشمی گفت که چكاوك با خدا حافظی و نگاهی کوتاه پشت سرش از خونه خارج شد!

تا سرخیابان پیاده رفت، اونجا ایستاد و موبایلش از کیفش خارج كرد تا به كامران زنگ بزنه و آدرس خونه‌اشو بگیره.

..

كامران حوله‌ی سفید رنگشو دور كمرش پیچید و از حموم خارج شد که موبایلش زنگ خورد.

ساعت نزدیک یازده صبح بود و كامران با دیدن شماره‌ی چكاوك جفت ابروهاشو بالا داد و رو تخت نشست، کمی مكث كرد و دكمه‌ی سبز رنگ رولمس كرد و تماس برقرار شد: -بفرمائید؟

چكاوك: -سلام، من الان میخوام را بیفتم اما آدرس ندارم ل..

كامران پرید تو حرفش و با لحنی نسبتاً ملایم گفت: -بگو كجایی خودم میام دنبالت!

چكاوك باز گفت: -خودم میام، لطفا آدرسو بفرستید برام!

كامران گفت: -باشه الان میفرستم!

چكاوك هم باشه‌ای گفت و بالا فاصله تماسو قطع كرد!

اون طرف خیابون رفت و منتظر تاكسی شد که صدای دینگ موبایلش بلند شد، حواسش به موبایلش رفت، با بوق ماشینى با فكر اینکه تاكسیه سرشوبلند كرد، يك مرد نسبتاً میان سال با ماشین شاستى بلند سفید رنگ، چكاوك اخم كرد که مرد گفت: -سوار شو خانوم، بد نمیگذره!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك فحشى زير لب نثارش كرد و عقب عقب رفت، مرد هم دوباره دنده عقب گرفت و باز جلوى چكاوك ترمز كرد، چكاوك بى توجه بهش كمى جلوتر رفت و جلوى تاكسى سبز رنگى كه مى اومد دستشو تكون داد، تاكسى توقف كرد و چكاوك بدون معطلى سوار شد، همون اول آدرسو گفت و راننده بى حرف راه افتاد.

در اون ترافيك و شلوغى يك ساعت و نيمى طول كشيد تا برسه به آدرسى كه كامران داده بود، در قرمز رنگ رو از داخل باز كرد و وارد حياط بزرگى كه دور تا دورش گل و درخت بود و وسط حياط حوض دايره رنگ متوسط كه يك ماهى بزرگ وسطش بود و از دهن ماهى آب بيرون مى ريخت، شد.

خيلى فضاي قشنگى بود و چشم چكاوك را براى ثانيه اى روش خيره كرد!

با سلام دادن خانومى حواسش جمع شد و جواب سلامشو داد، وارد محوطه كه شد باد خنكى وزيد كه باعث شد لبخندى مهمان لب چكاوك بشه!

چكاوك جلوى آسانسور ايستاد و دكمه را زد منتظر شد آسانسور بيايد، وارد شد و طبق پيام كامران دكمه اى دوازدهم فشار داد.

آسانسور دو بار تو طبقه اى پنج و نه توقف كرد و غير از چكاوك دو نفر ديگه داخل آسانسور بودند.

آسانسور بالاخره ايستاد و چكاوك با كشيدن چمدان ازش خارج شد.

واحد دويست و هفت درست روبروى آسانسور بود، به سمتش قدم برداشت و با كشيدن نفسى عميق زنگو به صدا درآورد.

..

كامران از همان ثانيه اى كه چكاوك گفته بود مياد شروع کرده بود مرتب كردن خونه، هرچند هميشه تميز بود اما بازم مرد بود ديگه شلختگى هاى هرچند كم داشت.

تايم مطب رفتنش بعد از ظهرا بود اما امروز چون بيكار بود ميخواست صبح هم بره اما با تماس چكاوك و قرار اومدنش تصميمش عوض شد.

حس. پنهان چكاوك

همه چيز آماده بود، كامران ليواني چايي براي خودش ريخت و به سمت بالكون رفت.

تمام حياط و كوچه از همان جا مشخص بود، تازه رو صندلي نشسته بود كه چكاوك وارد حياط شد، كامران با ديدنش سريع بلند شد و نزديك تر رفت، چكاوك كمى به دوروورش نگاهی انداخت و به سمت محوطه قدم برداشت.

كامران به سمت داخل رفت و بعد از تمام كردن چايي اش ليوان خالي رو روى اپن قرار داد و از پله ها بالا رفت، جلوى درب ايستاد و از چشمي نگاه كرد، فعلا خبري نبود!

عقب گرد كرد و رو صندلي ميز مطالعه اش نشست و با دستش رو ميز ضرب گرفت.

چندمين كه گذشت با صدای زنگ نگاهش به در كشيده شد و با كمى مكث بلند شد و درو باز كرد.

..

چكاوك آرام سلامي داد كه كامران طبق معمول فقط سرشو تكون داد و گفت: -بيا تو!

چكاوك دستش به سمت چمدان رفت كه كامران زودتر دسته ي چمدان رو كه خيليم سنگين بودو كشيده و بلند كرد، داخل خونه گذاشت و چكاوك هم وارد خونه شد و با خودش گفت: -چقدر تيشرت سرمه اي به تنش مياد!

اخمى با فكر تو سرش رو پيشونيش نقش بست و كامران روبهش گفت: -وسايلاتو ببر اتاق بالايي سمت چپ تو كمد بچين، چيزيم احتياج داشتى بگو!

چكاوك سرشو تكون داد و چمدانو كشيده اما نتونست از پله ها بالا ببره، كامران با نگاهی به صورتش چمدانو برداشت و از پله ها بالا برد چكاوك هم پشتش!

وارد اتاق خواب شد و چمدانو جلوى كمد گذاشت، چكاوك نگاهی به اتاق انداخت، تخت بزرگ كه رو تختيه زرشكي رنگي روش بود كوسن هاي زيادي داشت، بالاي تخت تابلوي اسبي بود كه سايه كشي شده بود و ماهرانه و زيبا بود! پنجره سمت راست تخت بود و پرده ي توري زرشكي رنگي بهش نصب بود، نگاهشو گرفت و به سمت كمد بزرگ تمام شيشه رفت و چمدونشو باز كرد.

با خودش فكر كرد كي حوصله داره اين همه وسايلو با حوصله بچينه؟!

پوفى آروم كشيده كه كامران با نگاه به ساعت تو دستش كه يك ظهرو نشون مي داد گفت: -بذار بمونن همونجوري، فعلا گرسنمه!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک نگاهش کرد که کامران پرسید: - موافقی بریم ناهار بیرون؟

چکاوک صاف ایستاد و بعد از یکم مکث گفت: - نمیدونم، بیشتر ترجیح میدم ناهار تو خونه باشم!

بیرون غذا خوردن تو شب بیشتر مزه میده!

لبخندی کوتاه و محو رو لب کامران نشست و در حالی که موبایلش را تو دستش چرخ میداد گفت: - باشه هر جور راحتی، پس به مدت زمان یک ساعت ناهار درست کن!

چکاوک متعجب نگاهش کرد، الان چیکار میتونست بکنه آخه؟

سوال تو ذهنش را به زبان آورد: - الان من چیکار میتونم بکنم تو یک ساعت؟

کامران جفت ابروهایش را بالا داد و گفت: - نمیدونم، فقط اینو میدونم که عجیب گرسنه‌ام و طاقت ندارم!

چکاوک لبشو جوئید و کامران که از اتاق خارج پوفی بلند شد و مانتو و شال و شلوارش را از تنش درآورد، شلوار سفید راحتی با بلوز لیمویی آستین کوتاهی تنش کرد و دستی رو صورتش کشید، بدون جمع لباس‌هاش تو کمد از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت.

کامران جلوی تی‌وی نشسته بود، چکاوک بی حرف وارد آشپزخانه شد و فریزر رو باز کرد، کمی جستجو کرد و در آخر بسته‌ای مرغ تکه شده رو از کیسه خارج کرد و توی قابلمه با کمی آب گذاشت تا بپزه، سیب‌زمینی هارو خرد کرد و منتظر شد مرغاً بپزه، کامل که پخت توی تابه همراه سیب‌زمینی‌ها سرخ کرد.

روی میزچ با نون و آب و سس چید و دوتا بشقاب به همراه قاشق چنگال و مرغ و سیب‌زمینی سرخ شده هم روی میز گذاشت و هودو خاموش کرد، میخواست کامران رو صدا کند برای ناهار اما نمیدونست چی صداش کنه!

از آشپزخونه خارج شد و به سمت کامران رفت و بالا سرش ایستاد و خواست بگه ناهار حاضره که کامران برگشت به سمتش و بعد از اینکه کامل از بالا به پایین نگاهش کرد پرسید: - ناهار حاضره؟

چکاوک لب زد: - بله!

حس. پنهان چکاوک

کامران بعد از خاموش کردن تی‌وی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، چکاوک هم پشت سرش وارد شد و همزمان رو صندلی روبروی هم نشستند،

چکاوک لیوانی آب برای خودش ریخت که کامران نگاهش را به سمتش سوق داد، چکاوک کمی از آب رو خورد و سربه‌زیر شد!

کامران تکه‌ای نان برداشت و شروع کرد به خوردن، چکاوک هم غذایش رو شروع کرد و نفهمید تمام مدت کامران زیرچشمی زیر نظرش گرفته بود!

زیاد گرسنه نبود، کمتر از نصف غذاشو خورد و دستشو دور لیوان حلقه کرد و به پارچ آب خیره شد.

کامران که غذاشو تموم کرده بود بشقابو عقب کشید و لیوانی آب برای خودش ریخت.

کمی از آب را خورد و لیوان را روی میز قرار داد: -ممنون، خوشمزه بود!

چکاوک متعجب نگاهشو بالا برد، انتظار تشکر شنیدن از دکتر مغرور رو نداشت!

نوش جانی زمزمه کرد و بلند شد روی میز رو جمع کرد، کامران از آشپزخونه خارج شد و دوباره روی کاناپه نشست، خوابش می‌اومد و ترجیح داد تا ساعت پنج یکم بخوابه!

روی کاناپه دراز کشید و آرنجشو روی چشم‌هایش قرار داد!

چکاوک با سلیقه‌ای دوبار ظرف هارو شست و آشپزخونه رو تمیز کرد و بیرون رفت.

کامران رو دید که جلوی کاناپه خوابش برده بود، تی‌وی رو خاموش کرد و به سمت انتهای سالن رفت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خواب شد... لباس‌هاشو که جلوی کمد توی چمدان بلامتکلیف مونده بودند رچ با نظم داخل کمد چید، کیف لوازم آرایشی‌اش رو روی میز توالت گذاشت و لوازم برقی و برسش رو هم توی کشو گذاشت، چمدونشو گوشه‌ی کمد جا داد و حوله‌ی تنی و حوله‌ی دستی به همراه مسواک و خمیرش رو هم داخل حموم گذاشت.

کارش که تمام شد جانماز و چادر شالش رو برداشت و بعد از اینکه باند دستشو باز کرد، وضو گرفت و خواست نماز شروع کنه که به خاطر ندانستن مسیر قبله منصرف شد، روی تخت نشست و پوفی بلند کشید!... دستش درد گرفته

حس. پنهان چکاوک

بود و حتما بخاطر آبی بود که هنگام ظرف شستن و وضو گرفتن داخل زخم جمع شده بود و آگه خونریزی نکنه شانس آورده!... با دست چپش دست زخمی‌اش رو گرفت و سرشو به بالش تخت تکیه داد.

ساعت کوچیک رو میز چهار و ربع روشن می‌داد، کاش مسیر قبله رو می‌دونست تا نمازشو بخونه و کمی استراحت کنه، حتما باید برای خرید هم میرفت... کامران خواب بود و چکاوک خجالت می‌کشید بخاطر پرسیدن سمت قبله از خواب بیدارش کنه!

نفهمید چقدر گذشت که همان‌طور روی تخت، خوابش برد.

...

تو جاش جاب‌جا شد و دستشو بالا آورد تا ساعتو ببینه، از پنج گذشته بود!

دستی رو صورتش کشید و بلند شد، به سمت آشپزخونه رفت و بعد از خوردن یک لیوان آب از آشپزخونه خارج شد و بعد از گذشت از سالن چنتا پله رو بالا رفت و از سمت چپ از طریق پله به بالا رفت، وارد اتاق که شد چشم به چکاوک افتاد که خیلی بامزه و دمر درحالی که با دستش دست زخمی‌اشو گرفته بود،

خواب بود!

کامران نزدیکش شد و خواست ملاحظه رو روش بکشد که چکاوک چشم باز کرد و صورت کامران درست روبروی صورتش بود!

چکاوک ندونست چی بگه! فقط چشم از نگاه کامران گرفت که کامران عقب کشید و با نگاه به دستش پرسید: - چرا باندشو باز کردی؟

چکاوک صاف رو تخت نشست و با نگاه به دستش گفت: - خیس شده بود!

کامران با گفتن صبر کن، به سمت حموم رفت و جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو آورد و خواست دست چکاوکو باند پیچی کنه که چکاوک سریع بلند شد که کامران متعجب نگاهش کرد، چکاوک گفت: - آ، اول بذارید وضو بگیرم بعد!

حس. پنهان چکاوک

کامران کمی نگاهش کرد و بعد کوتاه سرشو تکون داد که چکاوک به سمت سرویس رفت!

بی‌اراده خوابش برده بود و همین امر باعث باطل شدن وضوش شده بود!

دوباره وضو گرفت و دست و صورت خیسشو بادستمال کاغذی

پاک کرد و برگشت تو اتاق، کامران رو تخت نشسته بود و منتظر چکاوک بود، چکاوک هم کنارش نشست، کامران

دست زخمی‌اشو گرفت تا باند پیچی کنه که در کسری از ثانیه دست چکاوک یخ بست!

سعی کرد عادی باشه اما نمی‌شد!

تا کار باند پیچی دستش تموم بشه احساس کرد یخیه دستش به کل بدنش منتقل شده و الانه که پس بیفته!

کامران چنتا چسب دور باند زد و گفت: - خيله خب، تموم شد!

چکاوک ممنونی زمزمه کرد و بلند شد، کامران هم بلند شد و بعد از اینکه جعبه رو سرجاش گذاشت دوباره برگشت تا

کیف و کتش رو برداره، چکاوک با دیدنش پرسید: - قبله کدوم طرفه؟

کامران با دستش به روبرو اشاره کرد و چکاوک فقط سرشو تکون داد که در کسری از ثانیه احساس کرد قلبش

ایستاد!

ب*و*س*ه*ی کامران رو گونه‌ش عجیب براش حسِ گنگی رو به ارمغان آورده بود!

دستش رو گونه‌ش نشست و فقط به چشم‌های کامران خیره شد!

کامران دستی لای موهاش کشید و با برداشتن و کت و کیفش از اتاق بیرون رفت!

روی میز بالای پله‌ها کلید خونه و یکی از کارت‌های بانکی‌ش رو گذاشت و از پله‌ها پایین رفت و از خونه خارج شد!

داخل آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ رو فشار داد.

موبایلش را از جیب کتش خارج کرد که دید چهارتا میس‌کال داره، مرجان!

خیلی وقت بود خبری ازش نبود و حالا باز معلوم نیست چه فکری تو سرشه!

حس.پنهان چکاوک

بیخیالش رفت تو لیست و رو اسم و شماره چکاوک ایستاد و رفت تو پیام، "کلید و کارت بانکی خودمو گذاشتم رو میز بالای پله‌ها، شاید لازمت بشه، رمزشم ****" سند کرد و موبایلشو داخل جیب کتش قرار داد و با دو دستش دسته‌ی کیفش رو نگهداشت و صاف، با ابروهای گره خورد ایستاد!

آسانسور تو طبقه‌ی سوم ایستاد و دوتا خانم جوان با آرایشی فوق‌العاده غلیظ سوار شدند!

کامران دوباره خواست دکمه‌ی پارکینگ رو بزنه که دست یکی از خانوم‌ها هم همزمان به سمت دکمه رفت و با دست کامران برخورد کرد!

کامران سریع دستش رو کشید که خانوم جوان با لحنی کشیده گفت: -معذرت میخوام!

کامران بدون جواب بهش فقط کوتاه با اخمی غلیظ نگاهش کرد که باعث شد نگاه لوس خانومه کمی حالت تعجب بگیره و با آرنجش به پهلوی دوستش بزنه!

موبایل کامران زنگ خورد، از جیبش خارج کرد و با دیدن شماره چکاوک عمدا لبخندی رو لبش ظاهر کرد و جواب داد: -جانم عشقم؟!

....

چکاوک بعد از خارج شدن کامران از اتاق، نفسی عمیق کشید و خواست نمازشو شروع کنه که

صدای زنگ موبایلش بلند شد و صدا از داخل کیفش بود، موبایلو خارج کرد و با دیدن اسم پری سریع جواب داد: -الو جانم پری؟

-سلام دوست گرام، خوبی؟ کجایی؟

چکاوک رو صندلی میز توالت نشست و با آه گفت: -خوبم، تو خونه!

پری متعجب پرسید: -کدوم خونه؟

چکاوک دوباره آه کشید: -خونه‌ی دکتر ستوده!

حس. پنهان چكاوك

پري هم متقابلا آهي كشيد و گفت: - حالا چرا صدات گرفته قربونت برم، خدا بزرگه نگران نباش!

چكاوك خنده‌ي تلخي سر داد و گفت: - آره معلومه كه بزرگه، مگه من چيزي گفتم!

پري كمی مكث كرد و بعد پرسيد: - ميخواي بيام دنبالت بريم بيرون؟!

چكاوك كمی فكر كرد و گفت: - آره اتفاقا خيلي خريد دارم، فقط بايد بهش بگم اول!

پري با خنده گفت: - اوووووو، از حالا چكاوك، آفريين برو برو اجازه بگير من منتظرم بهم خبر بده!

چكاوك هم خنده‌اش گرفت و گفت: - كوفت، صبر كن بهت خبر ميدم، بعدگوشي رو قطع كرد و مردد خواست شمارهي

كامران رو بگيره كه پيامشوديد، اول خواست بهش نكه ولي بعد گفت اگه اطلاع بده بهتره!

پس شمارهي كامران رو گرفت و گوشي رو دم گوشش قرار داد، با سومين بوق كامران جواب داد: - جانم عشقم؟!

چكاوك فكر كرد اشتباه متوجه شده، يا شايد هم شماره رو اشتباه گرفته بود، متعجب به شماره نگاه كرد نه، شمارهي

خودش بود، اسم دكتر ستوده رو شماره بود و اين يعني درسته!

كامران دوباره گفت: - الو، خانوم!

چكاوك هل كرده گفت: - سلام ميخواستم بگم ميخوام با پري برم بيرون، البته اگه اشكال نداره!

كامران دوباره با لحنی ملایم گفت: - نه عزيزم چه اشكالي، كارت بانكي و كليدو برات گذاشتم رو ميز فقط مواظب

خودت باش و سعی كن زود برگردی!

چكاوك در حالي كه دلش تو دهنش بود گفت: - حتما، فقط من خودم كارت دارم نياز نبود!

كامران دوباره گفت: - فعلا همون پيشت باشه بعدا يك حساب جدا برات باز ميكنم، ميبيمنت گلم، فعلا!

چكاوك هم با گفتن فعلا قطع كرد و نزديك چند ثانيه به موبايل تو دستش خيره شد.

...

كامران با خودش فكر كرد الان چكاوك چي درباره‌اش فكر ميكنه!

مهم نبود! اما مهم يه چيز ديگه بود!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک برای بیرون رفتن از خونه از کامران اجازه خواسته بود و این کار هرچند عادی برای کامران یک دنیا ارزش داشت!

نگاه دخترا کنف شده بود و کامران با خودش گفت اولین بارش هست اینها رو میبینم، آسانسور که ایستاد کامران بی توجه بهشون از آسانسور خارج شد و با قدم‌هایی محکم به سمت ماشینش رفت!

....

با زنگ دوباره‌ی پری چکاوک به خودش اومد و جواب داد: -سلام پری الان آدرس میدم بی زحمت بیا دنبالم، منم تا بیایی نمازمو بخونم فعلا! و بدون اینکه مجال بده پری حرفی بزنه قطع کرد و بعد از اینکه آدرس رو براش فرستاد، بلند شد، شال و چادرش رو سرش کرد و با باز کردن جانماز به نماز ایستاد.

نمازش که تموم شد مثل همیشه شروع کرد به دعا و راز و نیاز!

بعد از آخرین صحبتش با خدا بلند شد و چادر و شالش رو تا کرد و همراه جانمازش داخل کمد گذاشت و مانتو آبی با شلوار لی و شال مشکی‌اش رو برداشت و بعد از اینکه کامل حاضر شد، کمی ادکلن به خودش زد و تنها آرایشش شد کمی رژ و نرم کننده!

موبایل و کلید و کارت بانکی که کامران برایش گذاشته بود رو داخل کیفش انداخت و از پله‌ها پایین رفت، نمیخواست از کارت بانکی کامران استفاده کنه اما محض احتیاط همراهش برداشت، تازه سوار آسانسور شده بود که پری زنگ زد و گفت پایین مجتمع منتظرشه!

چکاوک، الان میامی زمزمه کرد و قطع کرد، آسانسور که ایستاد پیاده شد و با قدم‌هایی منظم از مجتمع خارج شد، وارد حیاط که شد پری رو دید، براش دستی تکون داد و درو باز کرد و بیرون رفت، سوار ماشین پری شد و هردو همدیگه رو تو آغوش گرفتن، پری با لبخند چشمکی زد و گفت: -چه خوشگل شدی امروز!

چکاوک مشتکی آرام حواله‌ی بازوی پری کرد و گفت: -راه بیفت بابا حرف مفت نزن!

حس. پنهان چكاوك

پری با خنده چشمی بلند گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد قصد داشت چكاوك رو به بهترین پاساژ تهران که گاهی با مهران به اونجا میرفتن و ولخرجی میکردن ببره!

تا رسیدن به اولین خیابان اصلی هردو ساکت بودند، پری در حالی که میپیچید تو میدان از چكاوك پرسید: - به مامانت چی گفتی؟

چكاوك دسته‌ی کیفش رو تو مشت گرفت و گفت: - چی داشتم بگم، گفتم کارمو دادن شمال باید برم اونجا!

پری کوتاه نگاهش کرد و دوباره پرسید: - کی پیشش میمونه پس؟

- محبوبه، مستاجر مون، قرار شد ماه به ماه بهش حقوق بدم! فعلا باید اینجوری پیش برم ببینم چی میشه!

پری بعد از کمی مکث باز پرسید: - زنگ زدی بهش؟

چكاوك سرش را به معنیه نه بالا برد و گفت: - خجالت میکشم از خودم اگه زنگ بزنم باز باید بهش دروغ بگم!

پری لبشو روهم فشار داد و در حالی که پشت چراغ قرمز می ایستاد گفت: - چاره چیه عزیزم فعلا زنگ بزن حتما نگرانته حالشم بپرس!

چكاوك موبایلش رو از کیفش خارج کرد و طبق گفته‌ی پری شماره موبایل محبوبه رو گرفت، بعد از چند بوق بالاخره جواب داد: - بله؟

- سلام محبوبه خانم، چكاوكم خوبی؟

- سلام چكاوك جان، خوبی، مادرت خیلی نگرانته چرا زودتر زنگ نزدی؟

- الان رسیدم محبوبه خانم، گوشو لطفا بده مادرم!

محبوبه چشمی گفت و موبایلش رو به سمت عطیه خانم که بهش خیره بود گرفت.

- الو چكاوك کجایی تو مادر چرا دیر زنگ زدی؟

چكاوك در حالی که تو چشم‌هایش اشک جمع شده بود گفت: - سلام مامان گلم، خوبی؟ الان رسیدم مامان نگران نشو!

حس.پنهان چكاوك

عطيه الحمداللهي زير لب گفت و پرسيد:-چيزي خوردی؟

چكاوك گفت:-ناهار خوردم ماما تو چی؟ناهار خوردی داروها تو خوردی؟حالت خوبه؟

عطيه لبخند به لب گفت:-آره مادر خوردم حالمم خوبه،محبوبه كمكم ميكنه!.برو به كارت برس مادر، مواظب خودت باش!

چكاوك آهي کوتاه كشيد و گفت:-باشه ماما سلام برسون،

خداحافظ!

عطيه با گفتن به خدا ميسپارمت موبايل رو به سمت محبوبه گرفت.

چكاوك قطع كرد و موبايلش رو داخل كيفش گذاشت،يادش باشه شارژ هم بخره!

پري ماشين رو داخل پاركنگ پاساژ پارک كرد و هردو پياده شدند.

پاساژ نسبتا شلوغ بود و پري با پرسيدن از چكاوك كه چی لازم داره اونا به طبقات و مغازه‌هاي مختلف ميبرد!

خريداشون انقدر زياد بود كه دوبار برگشتن و داخل ماشين گذاشتن باز رفتن بالا!

حساب بانكيه چكاوك خاليه خاليه شده بود و كمی از خريدهاش مونده بود!

به اسرار پري از كارت بانكي كامران هم استفاده كرد!

بالاخره هوا كم كم داشت تاريك مي شد كه خريدهاشون تموم شد!

تا برسن خونه هم كلي دير شده بود با اون ترافيك!

چكاوك نگران بود كامران خونه باشه و ناراحت شه از دير كردنش، اما نبود!

به كمك پري تمام كيسه‌هارو داخل آسانسور قرار دادن و چكاوك با كلي تشكر از پري دكمه‌ي آسانسور رو فشار داد و بالا رفت.

حس. پنهان چكاوك

خوشبختانه آسانسور مستقيم سمت طبقه‌ی مورد نظر چكاوك رفت و با ايستاندش چكاوك پياده شد، يكي از كيسه‌هارو جلوی دربِ آسانسور گذاشت تا بسته نشه و درِ واحدشون رو باز كرد، چهارتا چهارتا كيسه هارو داخل خونه گذاشت و با برداشتنِ آخرين كيسه درب آسانسور فوری بسته شد و چكاوك داخل خونه شد.

كيسه‌ها رو همون جا جلوی در رها كرد، مانتو و شالش روهم درآورد و روی كيسه‌ها گذاشت و به سمت آشپزخونه رفت!

نميدونست برای شام چی درست كند، همونطور بلا تكليف مونده بود كه با صدای باز شدن در نگران از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت!

كامران نگاهی به كيسه‌های دم در انداخت و كت و كيفش رو روی ميز مطالعه گذاشت و و از پله‌ها پايين رفت كه با چكاوك روبرو شد.

چكاوك با دیدنش آرام سلام داد!

كامران احساس كرد نگران است،

جواب سلامش رو داد و پرسيد: - طوری شده؟ انكار نگرانی؟

چكاوك کمی من‌من كرد و گفت: - خريدم کمی طول كشيد، تازه رسيدم فعلا شام حاضر نيست!

كامران جفت ابروهاشو بالا داد و خيره‌ی چكاوك شد!

چكاوك سربه‌زير سنگينيه نگاه كامران رو احساس می‌كرد و از ترسش نميتونست نگاهش كنه!

خیلی نگران بود و ميترسيد كامران اكثرالعمل بدی نشون بده!

اما كامران با لحنی ملایم گفت: - يه امشبو مهمونِ من، ايراد نداره، بقول خودت شام خوردن تو بيرون ميچسبه! پس حاضر شو!

چكاوك متعجب نگاهش كرد كه كامران هم با پررویی نگاهش رو تو چشم‌های سبز رنگ و خجالتی چكاوك دوخت!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك شرم زده نگاه ازش گرفت كه لبخندی کوتاه رو لبِ كامران نشست، چكاوك ندید! از کنار كامران گذشت و چنتا پله رو بالا رفت، چنتا از کیسه هارو كه مانتو و لباس داخلش بودند رو همراه شال و مانتویی كه بعد از برگشت از خرید از تنش درآورده بود رو برداشت و رفت بالا!

تمام لباس هاش به سلیقه‌ی پری بود جز یک مانتوش كه همون روهم پوشید!

مانتو زرشکی كه رو میچ و سینه اش مرواریدهای سفیدی قرار داشت و همین امر باعث زیباتر شدن مانتو شده بود، شلوار سفیدش روهم تنش كرد و شال سفیدش عجیب به صورتش می‌اومد، رژ رو کوتاه رو لبش كشید كه صدای كامران از پشت سرش باعث شد ترسیده به سمتش برگرده!

كامران سرتاپاشو نگاه كرد و گفت: -سلیقه‌ات خوبه، فقط تو خریدات لوازم آرایشی ندیدم!

چكاوك متعجب پرسید: -تو خریدای منو دیدی؟

كامران یک قدم به چكاوك نزدیک شد و گفت: -آره، با اجازه!

چكاوك تو دلش گفت: -خاك تو سرم حتما لباس زیرارو هم دیده!

بی‌آبرو شدم قشنگ به فنا رفتم، خاك تو مخم آخه چطور اون خریدارو از دست این فضول نیاورم بالا حالا چيكار كنم خدا!!

همانطور به خودش فحش میداد و بدوبیراه میگفت كه كامران دوباره پرسید: -خب، چرا لوازم آرایشی نخریدی؟

چكاوك من من كنان گفت: -خب آخه، من زیاد لوازم آرایشی استفاده نمیكنم!

كامران ابروی چپشو بالا برد و باز یک قدم به چكاوك نزدیک شد و گفت: -خب اشتباه میکنی، باید استفاده کنی، البته فقط تو خونه!

خیلی غلیظ و خیلی پر، من آرایش خیلی دوس دارم، مخصوصا رژ، زرشکی یا قرمز جیغ!

چكاوك فقط نگاهش كرد و با خودش گفت: -چه كم اشتها!

حس. پنهان چكاوك

كامران دوباره يك قدم به چكاوك نزديك شد كه باعث شد چكاوك از پشت كامل به ميز تواليت برخورد كنه و دست كامران رو گونه اش نشست و با نگاه به چشم هاش گفت: - به چشم هات مياد خط چشم خيلي زيباتر ش كنه! با ريمل كه مژه هاتو پرتتر كنه!

چكاوك تو دلش گفت: - اسم همه رم از حفظه ماشاءالله!

حرفي نزنند، كامران انگشت اشاره اش رو رو ي گونه ي چكاوك كشيد و بعد از نگاهی عميق عقب رفت و در حالي كه سمت كمدش ميرفت تا لباس هاشو عوض كنه گفت: - حالا فردا بعد از ظهر ميريم خريد لوازم آرايش، از كارت استفاده كردي؟

چكاوك در حالي هنوز هم مات بود آرام گفت: - آره، ممنون!

كامران تيشرت زرشكي و شلوار كتان كرم رنگش رو تن كرد و بعد از پوشيدن كت ست شلوارش در حالي كه سمت ميز تواليت ميرفت تا موهاشو شونه كنه گفت: - خواهش ميكنم، شماره حسابتو بدم برا خودت پول بريزم، اگه هم خواستي حساب جديد برات باز مي كنم!

چكاوك در حالي كه در كمدو مييست و لباس چركارو ميبرد بندازه تو سطل گفت: - نه نميخواه شماره حساب ميدم، ولي فعلا نياز ندارم، فقط اون موضوع پرستار كه گفتي براي م....

كامران پريد تو حرفش و گفت: - آره يادمه، از اونم شماره حساب بگير ماه به ماه براش واريز كنم، چقدر توافق كردي؟

چكاوك كيفش را برداشت و در حالي كه همراه كامران از اتاق خارج ميشد گفت: - يك ميليون، فقط دستي ميخواه، حساب نداره!

كامران لبه ي كتش را مرتب ميكرد گفت: - عيب نداره! ميدم!

چكاوك فقط تشكري زمزمه كرد كه نفهميد كامران شنيد يا نه!

كامران سوئيچ و موباييلش رو برداشت و همراه چكاوك از خونه خارج شدند، چكاوك كفش هاي راحت ي مشكي رنگش رو پا كرد و بعد از كامران سوار آسانسور شد.

حس. پنهان چکاوک

کامران بعد از زدن دکمه‌ی پارکینگ، طبق معمول با اخم‌هایی گره خورده ایستاد که چکاوک متعجب با خودش گفت: - چقدر جدی!

کامران کوتاه چکاوک رو که سرش تو موبایلش بود نگاه کرد و با خودش گفت: - چقدر ساکته!

مثل خودش! جای کاوه خالی یخ هردوشونو آب کنه!

با فکر شیطنتهای کاوه لبخندی رو لبش نشست که موبایلش زنگ خورد.

با زنگ موبایل کامران چکاوک نگاهشو به سمتش سوق داد و موبایلش رو داخل کیفش قرار داد.

کامران موبایلش رو از داخل جیب کتش درآورد و با دیدن شماره‌ی مرجان عصبی پوفی کشید، این زن دست بردار نبود!

کامران فراموشش کرده بود، اما مرجان... انکار تازه یاد عشق کامران افتاده بود و میخواست باز خودشو به کامران نزدیک کنه!

تماس کم کم داشت قطع می‌شد که کامران جواب داد: - بفرمائید؟

صدای شاد مرجان تو گوشش پیچید: - سلام، خوبی؟

کامران بی حوصله گفت: - خوبم، اگه تو بذاری!

مرجان مثلاً صدایش را ناراحت کرد: - مگه من چیکار کردم، فقط چون دلتنگتم!

کامران زیرچشمی چکاوک را که اصلاً حواسش به کامران نبود و نگاهش به دکمه‌های آسانسور بود، نگاه کرد و گفت: - ول کن، دست از سرم بردار، نمیخواهی بفهمی تموم شده همه چیز!

مرجان دوباره با صدایی مثلاً ناراحت گفت: - با من اینطوری صحبت نکن، کامران روزایی رو یادت بیار که بدون من یک لحظه هم برات مرگ بود، حالا چت شده، نکنه یکی دیگه اومده تو زندگیت!

کامران تقریباً داد زد که باعث شد چکاوک متعجب و کمی ترسیده نگاهش کنه!

کامران: - آره آره، یکی دیگه هست، یکی دیگه اومده، حالا خیالت راحت شد!

حس. پنهان چکاوک

آسانسور ایستاد و کامران در حالی که موبایلش رو خاموش میکرد، از آسانسور خارج شد و منتظر شد چکاوک هم کنارش قرار گرفت.

هم قدم هم به سمت ماشین کامران رفتند و سوار شدند.

کامران ماشین رو روشن کرد و بعد از اینکه با ریموت درو باز کرد و حرکت کرد و بعد از خروجش از پارکینگ، در پارکینگ خود به خود بسته شد.

چکاوک تمام نگاهش به خیابان بود و تلفن کامران عجیب مغزش رو مشغول کرده بود!

انقدر تو فکر بود که متوجه نشد کی رسیدند، ماشین که توقف کرد چکاوک به خودش اومد و به اطراف نگاهی انداخت.

جلوی یک رستوران بودند، پیاده شد و نگاهی به بالای درب رستوران انداخت، رستوران برگ سبز!

کیفش رو رو دوشش جابجا کرد و کامران دستش رو رو کمرش قرار داد و به داخل رستوران راهنمایش کرد.

پیشخدمت جلوی در تعظیمی کوتاه روبهشون کرد و خوش آمدی بهشون گفت.

چکاوک لبخندی کوتاه زد و کامران به سمت آخرین میز راهنمایی اش کرد.

روبروی هم رو صندلی های سبز رنگ مخملی نشستند و پیشخدمت با دوتا منو به سمتشون اومد.

کامران منو رو برداشت و با نگاه از سرتاسر روبه چکاوک پرسید: - خب چی میخوری؟

چکاوک با دست زخمی اش منو رو به سمت خودش کشید و با نگاهی جزئی روبه کامران گفت: - نمیدونم، فرقی ام نداره!

کامران سرش رو تکون داد و دوپرس کباب بره، با تمام مخلفات سفارش داد و با تکیه به صندلی به چکاوک که سعی داشت از نگاه های کامران فرار کنه، نگاه دوخت.

انقدر نگاهش کرد که چکاوک کم آورد و اون هم نگاهش کرد!

با تمام پرویی و کمی خجالت!

حس.پنهان چکاوک

تا زمانی که گارسون غذاهاشونو آورد،چشم تو چشم هم بودند!

عجیب بود اما انکار چشم‌های هردوشون پر از آرامش بود!

گارسون که غذاها رو روی میز چید،کامران با تمام اشتها خورد اما چکاوک نه!

تقریبا نصف بیشتر از غذاش موند!

سالادشو تموم کرد و منتظر شد تا کامران هم تموم کنه غذاشو!

ساعت یازده شب بود و چکاوک احساس میکرد عجیب خوابش میاد!

کامران با دستمال دور دهنشو پاک کرد و در حالی که کمی از نوشابه‌اش رو میخورد،روبه چکاوک گفت:-اگه تموم کردی بریم!

چکاوک سرشو تگون داد و با لبخند گفت:-بله تموم کردم،ممنون!

کامران فقط نگاهش کرد!

بعد از چندثانیه پول غذاها رو داخل منو گذاشت و بلند شد،چکاوک هم بلند شد و همراه هم از رستوران خارج شدند.

..

وارد خونه که شدند چکاوک خریدهایی که هنوز کنار در بودند رو همراه خودش بالا برد و جلوی کمد گذاشت،مانتو و شالش رو در آورد و شلوارش رو با شلوار راحتی عوض کرد و به سمت سرویس رفت،دست و صورتشو شست و دندان‌هاشو مسواک زد...موهاشو از شر کش آزاد کرد و از سرویس خارج شد،کامران رو دید که با بالا تنه‌ی لخت رو تخت دراز کشیده بود!

با خودش فکر کرد الان کجا بخوابه!؟

بالا تکلیف بود! میترسید رو تخت بخوابه کامران ناراحت شه!...اما نه چرا ناراحت بشه، به هر حال محرم بودند!

حس.پنهان چكاوك

چكاوك چشم‌هاشو بست و تو دلش به خودش تپید:-بمیری با این فکرات!گمشو برو اتاق بغلی یا برو پایین!

دستی رو صورتش کشید و از رو میز توالت نرم‌کننده برداشت و بعد از اینکه دست و صورتشو نرم‌کننده زد،خواست با قدم‌هایی آرام از اتاق خارج بشه که صدای کامران که گفت:-کجا؟! باعث شد سرجایش متوقف بشه و برگرده سمت کامران که چشم‌هاش باز بود و نگاهش میکرد!

چكاوك حرفی نداشت،لبش رو تو دهنش کشید و مکثش خیلی طولانی شد که کامران دوباره پرسید:-کجا میرفتی؟

چكاوك گفت:-آ،خب میخواستم برم بخوابم!

کامران جفت ابروشو بالا برد و بعد از کمی مکث با چشم به تخت اشاره کرد!

چكاوك آرام آرام نزدیک تخت شد و روش نشست،ملاحظه رو کنار زد و رو تخت دراز کشید.

کامران چراغ خواب بغل دستش رو خاموش کرد و برگشت سمت چكاوك.

چكاوك انقدر خوابش می‌اومد که سریع چشم‌هاش گرم بشه،اما..

دست کامران دور کمرش حلقه شد که چشم‌های چكاوك سریع باز شد و تنش به سمت کامران کشیده شد...کامران

با دست دیگه‌اش چكاوك رو کامل سمت خودش برگردوند و دستی رو صورت یخ چكاوك کشید!

دستش از صورت به سمت چونه‌اش رفت و انگشتش لب چكاوك رو لمس کرد!

تمام بدن چكاوك یخ زده بود و میترسید،خیلی هم میترسید!

لب کامران رو پیشونیش نشست و بوسه‌اش عجیب به دل چكاوك نشست،دومین بوسه رو گونه‌اش نشست و

سومیش رو لب*ب*ه*ا*ی*ش و دست چكاوك محکم بازوی کامران روچنگ زد و...

**

حس.پنهان چكاوك

كامران با دستش تكه‌ای از موي چكاوك رو كه رو صورتش ريخته بود را كنار زد و دستش را تو دستش گرفت، ب*س*ه*ا*ی رو دست زخمی‌اش زد و لب زد: -متاسفم!

با انگشت اشاره‌اش چشم‌های چكاوك رو كه غرق خواب بودند رو نوازش كرد و با آهي کوتاه بلند شد، ملاحظه رو كه پايين تخت افتاده بود رو برداشت و به سمت حموم رفت...ملاحظه رو داخل سبد رخت چركا انداخت و خودش با لباس زير دوش رفت!

از كارش پشيمان بود و آیا فايده‌ای هم داشت؟...مطمعنا كه نه!

چكاوك ترسيده بود و كامران خودخواهانه هيچ فرصتی بهش نداده بود!

مشتش محكم چندبار روی زانوی خيسش فرود اومد و بعد از چند مين بلند شد و بعد از دوش دوباره كنار چكاوك رفت و بغل دستش به خواب رفت.

..

چكاوك احساس ميكرد دلش پيچ ميخوره و حالت تهوع داره، تو عالم خوابی شیرين بود اما دردش انقدری بود كه مانع خوابش بشه!

چشمش رو باز كرد و بلند شد، دردِ بدی تو كمر و زير دلش پيچيد كه باعث شد چكاوك خم بشه و آخي زير لب زمزمه كنه!

بلند شد و به هزار زحمت خودش رو به حموم رسوند، دوش رو باز كرد و رفت زيرش، دردش لحظه به لحظه همراهِ هق‌هقش شدت مييافت و حالش اصلا خوب نبود!

انقدر درد داشت كه زانوهایش تاب نياورند و دو زانو زير دوش سقوط كرد!

اشك‌هاش همراه آب روی سراميك سرد حمام مي‌ريخت و دلش يك جای گرم ميخواست و يك خواب! خوابی آرام و شايد ابدی!

دست‌هاشو بغل كرد و همونطور زير دوش موند!

حس. پنهان چکاوک
اشکش بند او مده بود، اما دردش نه!

احساس میکرد کمرش تیر میکشه و دلش پیچ میخورد!

چندبار عقی زد اما بالا نیاورد!

بلند شد، نمیتونست سرپا وایسته، به هزار زحمت دوشی گرفت و شیر آب رو بست!

حوله اشو دور بدنش بست و موهای خیسش کلافه اش کرده بود،

سشوار خودش تو کشو میز توالت بود، مجبوری از سشوار کامران استفاده کرد و موهای لخت و بلندش رو خشک کرد!

کامران با صدای سشوار چشم هاشو باز کرد، نگاهی به بغل دستش انداخت، چکاوک نبود!

ملاحظه رو از روش کنار زد و بلند شد، به سمت حموم که صدا از اونجا می اومد رفت و وارد حموم شد.

چکاوک که تازه موهایش خشک شده بود و داشت سشوارو خاموش میکرد، با دیدن کامران پرسید: -طوری شده؟

کامران سشوارو از دستش گرفت و در حالی که خاموشش میکرد پرسید: -درد داری؟

چکاوک سر به زیر شد و به دروغ لب زد: -نه! و از کنار کامران عبور کرد و به سمت کمد رفت،

لباس هاشو سریع پوشید و از داخل کیفش مسکنی قوی برداشت و رفت پایین.

مسکن رو با کمی آب خورد و چایی سازو روشن کرد، شاید چایی گرم میتونست کمی از دردش رو کم کنه!

روی صندلی صبحانه خوری نشست و به ساعت گوشه ی سالن که سه صبح رو نشون میداد نگاه انداخت!

سرش رو روی میز گذاشت و چشم های خسته شو بست.

حس. پنهان چکاوک

چند مین که گذشت با دینگِ چایی‌ساز چشم‌هاشو باز کرد و بلند شد، یک لیوان چایی برای خودش ریخت و خواست بشینه که با صدای کامران که گفت: -بیز حمت برای منم بریز، برگشت سمتش و فقط سرشو تگون داد، لیوانی چایی هم برای کامران ریخت و جلوش گذاشت، خودش هم روبروش نشست و هردو ساکت خیره‌ی قندون وسط میز بودند!

چکاوک کمی از چاییشو مزه کرد و اخمش بخاطر درد داشتن بی‌اراده رو صورتش نشسته بود!

کامران توجه‌اش بهش جلب شد، اخم داشت و انکار رنگش پریده بود!

دستشو دراز کرد و دستِ چکاوک رو تو دستش گرفت و پرسید: -اگه دردت زیاده بریم بیمارستان!

چکاوک بدون اینکه نگاش کنه گفت: -خوبم!...اما نبود!

چاییشو که خورد بلند شد از آشپزخوه خارج بشه که سرش کیج رفت، کمرش تیر کشید و دستش به جایی بند نشد و خواست بیفته که کامران سریع رو هوا گرفتش و چکاوک محکم چشم‌هاشو روهم فشار داد و لبشو گاز گرفت!

کامران بردش رو کاناپه خوابوندش و در حالی که دستی رو سرِ چکاوک می‌کشید پرسید: -زنگ بزنم اورژانس؟

چکاوک بدون اینکه چشم‌هاشو باز کنه آرام گفت: -نه، مسکن خوردم خوب میشم!

کامران بلند شد، تمام چراغ‌هارو خاموش کرد و از دراور پایین کاناپه پتویی خارج کرد و رویِ چکاوک کشید، خودش بالا سرش نشست و با دست موهایِ چکاوک رو که روی کاناپه پخش شده بود رو نوازش کرد.

چکاوک متوجه نوازش کامران رو موهایِ لختش نمی‌شد اما مسکن قوی و چایی گرمی که خورده بود، باعث شد دردش کم‌کم آرام بشه و در نتیجه چشم‌هاش گرم خواب شدند.

کامران از خوابیدنِ چکاوک که مطمئن شد خودش هم رو کاناپه‌ی روبرویی دراز کشید و آرنجش رو رو چشم‌هاش گذاشت.

ساعت نه صبح بود که هردو از زنگِ تلفن چشم‌هاشونو باز کردند، کامران خواب‌آلود نگاهی به چکاوک انداخت که چکاوک پتوی روشو کنار زد و در حالی که دستشو رو دهنش میذاشت و خمیازه میکشید به سمت تلفن که رو میز گوشه‌ی سالن بود رفت!

حس. پنهان چکاوک

برداشت و بی فکر و بی حواس جواب داد: -بفرمائید؟

صدای زن جوانی تو گوشی پیچید که متعجب پرسید: -شما؟

چکاوک دستی رو صورتش کشید و گفت: -شما زنگ زدید از من میپرسید کیم؟

زن دوباره گفت: -من با کامران کار دارم!

کامران از ترس اینکه مادرش باشه سریع بلند شد و گوشی رو از دست چکاوک که میخواست صحبت کنه گرفت و

جواب داد: -بفرمائید؟

صدای مرجان رو مخش رژه رفت: -عزیزم کی بود تلفتو جواب داد؟

کامران نگاهی به چکاوک که به سمت آشپزخونه رفت، انداخت و خلاصه جواب داد: -زنم!

چکاوک نگاهش کرد و مرجان جیغ زد: -دیدی گفتم یکی دیگه پیدا کردی، دیدی! حال..

کامران پرید وسط حرفش و گفت: -بسه دیگه مرجان خستم کردی، چی از جونم میخوای؟ چرا نمیخوای بفهمی رابطه

ی منو تو دیگه تموم شده، دست از سرم بردار، اگه یکبار دیگه زنگ بزنی یا به خودم یا به خونه یا مزاحمت ایجاد

کنی، بد میبینی!

مرجان خواست حرفی بزنه که کامران گوشی رو قطع کرد و مرجان عصبی به موبایلش نگاهی انداخت و لب زد: -دارم

برات!

کامران گوشی رو رو کاناپه انداخت و چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشید و به سمت آشپزخونه رفت.

چکاوک چایی رو دم کرده بود و داشت صبحانه رو حاضر میکرد.

خامه و مربا و عسل و کره، همراه پنیر و شکر و نون رو روی میز چید و فنجانهای چایی روهم روی میز

گذاشت، کامران بی حرف رو صندلی نشست و روبه چکاوک گفت: -یک لیوان شیر بهم بده، لطفا!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك به سمت يخچال رفت و بازش كرد، پاكٲ شير و برداشت و داخل ليوان ريخت و جلوى كامران گذاشت، نگاهى به تاريخش انداخت!... تاريخش تا پنجم بود و اون روز هفتم بود! سريع ليوان شير رو كه كامران ميخواست بخوره رو از دستش گرفت كه باعث شد كامران متعجب نگاهش كنه! چكاوك كوتاه نگاهش كرد و گفت:- تاريخش گذشته بود!

كامران ابروى چپش رو بالا داد و چايشو شيرين كرد، لقمه‌ى كره مر با گرفت و گازى بهش زد.

چكاوك هم لقمه‌ى پنير گرفت و چايشو تلخ مزه كرد.

هنوز هم كمى كمرش درد ميكرد و هنوز هم نگاه از چشم‌هاى كامران ميدزدید!

صبحونشون كه تموم شد كامران بلند شد و بعد از تشكرى كوتاه از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت.

چكاوك روى ميز رو جمع كرد و گوشت قرمز رو از فريزر خارج كرد تا يخش باز بشه.

به پذيرايى رفت و پتويى رو كه ديشب كامران رو تنش انداخته بود رو تا كرد و رو كاناپه گذاشت.

جلوى تى‌وى نشست و بازش كرد.

كمى شبكه‌ها را جابجا كرد، روى يك سريال تركى توقف كرد، بنظر جالب ميومد.

كمى صدايش را بالا داد و تمام حواسش را به فيلم داد، جورى كه نشستن كامران را كنارش متوجه نشد!

كامران كوسن كاناپه را تو بغلش گذاشت و گفت:- فيلم آموزنده‌ايه!

چكاوك ترسيده نگاهش كرد و پرسيد:- كى اومدى؟ متوجه نشدم!

كامران دستش را از پشت سر چكاوك روى كاناپه قرار داد و گفت:- الان اومدم، خوب شدى زدى رو اين كانال، ديشب نفهميدم چى شد!

چكاوك زيرچشمى نگاهش كرد و بعد حواسش را به فيلم داد.

فيلم كه تموم شد چكاوك بلند شد و به سمت بالا رفت، موبائلىش را برداشت به مادرش زنگ بزنه كه ديد باطرى تموم كرده و خاموشه!

زد رو شارژ و روشنش كرد و گذاشت تا شارژ بشه.

حس.پنهان چكاوك

كامران وارد اتاق شد و لباس‌هايش را عوض كرد،چكاوك روى تخت را مرتب كرد و در جواب سوال كامران كه پرسيد:-بهتر شدى؟

آرام جواب داد:-خوبم!

كامران لبه‌ي كتش را مرتب كرد و در حالى كه كيفش را در دست ميگرفت گفت:-ساعت سه ميام برا ناهار،فعلا!

چكاوك حرفى نزد كه كامران عقب گرد كرد و باز گونه‌ي چكاوك گرم شد!

ب*و*س*ه*ي كامران رو گونه‌اش باز چكاوك را مات كرد!

كامران كه از اتاق خارج شد چكاوك با كشيدنِ پوفى بلند لباس‌هاى كامران را كه رو تخت انداخته بود را برداشت و همراه بقيه‌ي رخت چركا برد پايين و داخل ماشين انداخت و بعد از تنظيم پودر و دما روشنش كرد.

گوشت‌هارو كه كمى يخشون باز شده بود را داخل قابلمه ريخت و با كمى آب گذاشت تا بپزد.

برنج رو خيس كرد و از بيكارى رفت بالا و با موبائيلش به نت وصل شد،خونه واى‌فاى داشت اما چكاوك رمزشو نميدونست.

پرى آنلاين بود،بهش پى‌ام داد و كمى باهاش چت كرد،ميخواست نت رو خاموش كنه و با مادرش تماس بگيره كه پى امى از طرف شماره‌اى كه به اسمِ دكتر ستوده ذخيره شده بود رو دريافت كرد:- تو عكس پروفائيلت زيبا افتادى، اما پاكش كن!

چكاوك با ديدن پى‌ام چشمش تو كاسه‌ي سرش چرخوند و بى حرف عكس رو پروفائيلش رو پاك كرد.

بالافاصله نت رو قطع كرد و شماره محبوبه رو گرفت تا با مادرش صحبت كنه،محبوبه تازه جواب داده بود كه شارژ چكاوك تمام شد و تماس قطع شد!

چكاوك لعنتى زمزمه كرد كه محبوبه خودش به چكاوك زنگ زد!

چكاوك بعد از اينكه با مادرش صحبت كرد و خيالش راحت شد بلند شد و به سمت پايين رفت.

تى‌وى رو زد رو شبكه موزيك و به سمت آشپزخانه رفت و بعد از اينكه باندِ دستشو باز كرد، شروع كرد به سالاد گرفتن و كارش كه تمام شد خورشت قيمه رو حاضر كرد و برنج را هم گذاشت دم.

حس.پنهان چکاوک
ساعت یک بود و هنوز زود بود.

سیب زمینی هارو پوست گرفت و حلالی خرد کرد و گذاشت رو سینک و بعد از اینکه زیر خورشت و برنج رو کم کرد، از آشپزخونه خارج شد و به قصد نماز به سمت بالا رفت.

وضو گرفت و به نماز ایستاد.

تموم که شد دوباره به آشپزخونه برگشت و سری به غذاش زد، سیب زمینی هارم سرخ کرد و زیر غذا رو کامل کرد.

هنوز یک ساعت تا اومدن کامران وقت داشت، جلوی تی وی نشست که تلفن خونه زنگ خورد، اول خواست جواب بده بعد پشیمون شد!

کسی که با اون کار نداشت، کامران هم خونه نبود، بیخیال تلفن شبکه هارو جابجا میکرد که تلفن رفت رو پیغامگیر و صدای کاوه تو خونه پیچید: -سلام داداش، زنگ زدم موبایلت خاموش بودی،

میخواستم بگم اگه آخر هفته بیکاری بیا اینجا بچه هام میان خوش میگذره، مامان با خاله نیر رفته مشهد بهت خبر نداد چون ازت دلگیره، یه زنگی بهش بزن، اومدی خونه حتما باهام تماس بگیر، قربانت.

تلفن که قطع شد چکاوک با خودش فکر کرد حتما برادر کامران بود، چون صداشم بیش از اندازه شبیه بود!

بیخیال شد و مشغول تماشای سینمایی هندی که پخش می شد، شد!

فیلم که رفت رو پیام چکاوک بلند شد از یخچال کمی میوه واسه خودش آورد و دوباره رو کاناپه نشست.

نگاش رو پرده قفل شد، انکار کثیف بود! آره خیلیم کثیف بود!

اصلا انکار خونه کلا کثیف بود!

اما الان نمیشد، باید میداشت بعد از ظهر که کامران رفت، اون موقع همه جارو تمیز میکرد.

یک تیکه خیار تو دهنش گذاشت که با صدای بازوبسته شدن در به ساعت نگاهی انداخت که یک ربع به سه بود!

حس. پنهان چكاوك

بلند شد، بشقابش رو برد تو آشپزخونه و گذاشت تو سينك.

داشت ميز ناهار رو آماده ميكرد كه كامران با لباس راحتی وارد آشپزخونه شد و سلامي کوتاه تحويل چكاوك داد... چكاوك هم جوابش رو مثل خودش داد و ديس برنج را روي ميز گذاشت.

خورشت رو هم كنار برنج گذاشت و خودش هم روبروي كامران نشست!

كامران غذاشو كشيد و مشغول شد، حواسش به چكاوك هم بود كه فقط با سالاد سرگرم بود!

ليواني آب براي خودش ريخت و روبه چكاوك پرسيد: چرا نميخوري؟

چكاوك سرشو بلند كرد و گفت: - سالادم تموم شه ميخورم!

كامران كمی از آب رو خورد و دوباره مشغول غذا شد.

چكاوك سالادش رو تمام كرد و كمی برنج برا خودش ريخت با كمی خورشت، اولين قاشق رو كه سمت دهنش برد، زنگ خونه به صدا دراومد!

چكاوك با نگاه به كامران بلند شد و از آشپزخونه خارج شد،

پذيرايی رو رد كرد و از سه تا پله بالا رفت و بعد از وروديه كوچيك به در رسيد، از چشمي نگاهی انداخت، يك زن!

متعجب در رو باز كرد: - بفرمائيد؟

زن كه ظاهري آراسته و مرتب داشت و كمی از موهای قهوه‌ای رنگش رو پيشونيش ريخته بود، با ديدن چكاوك با پوزخند گفت: - به به پس زن جديد كامران تویی!

چكاوك متعجب پرسيد: - شما؟

زن چكاوك رو كنار زد و وارد خونه شد و داد زد: - كامران؟

كامران با شنيدن صداش سريع شناخت، شناخت و بلند شد، چكاوك دست زن رو گرفت و در حالی كه به سمت خودش برميگردوند گفت: - داد نزن خانوم، چه خبرته؟!

حس. پنهان چكاوك

زن انگشت اشارشو به سمت چكاوك گرفت و خواست حرفي بزنه كه كامران كنارشون قرار گرفت و در حالي كه چكاوك رو به سمت خودش ميكشيد روبه مرجان كه برزخي نگاهشون ميكرد عصبى گرید: -تو اينجا چيكار ميكنى؟

مرجان پوزخندی عصبی زد: -اينجورى از مهمون پذيرايى ميكنن!

كامران با دو انگشتش چشمش رو فشار داد و بعد از نفسى عميق كه سعى ميكرد آروم باشه پرسید: -چى ميخواي؟

مرجان با نگاهی به دورورش در حالي كه چرخ ميزد روبه كامران و چكاوك گفت: -خونمو، زندگيمو، عشقمو، همونايى كه ازم دريغ كردين!

كامران با حرص خواست بازوشو بكشه از خونه بندازتش بيرون كه چكاوك بي اراده دست كامران رو گرفت و مانع برخوردش با بازوي مرجان شد!

كامران نگاهشو خيره ي نگاه شرمگين چكاوك كرد و لبخندی کوتاه اما واقعي صورتش رو نقاشی کرد.

چكاوك نگاه از كامران گرفت و روبه مرجان كه با حرص نگاهش ميكرد خيلي خلاصه گفت: -برو بيرون!

مرجان پوزخندی رو صورتش نشوند و با چند قدم روبروي چكاوك ايستاد كامران با دست چكاوك رو عقب كشيد و خودش در حالي كه نگاهی پر از خشم به مرجان ميكرد گفت: -برو بيرون!

مرجان خواست بازوشو بگيره كه كامران داد زد: -گفتم برو بيرون، همين حالا! ديگه هم اينورا نبينمت!

مرجان كه از ولوم صدای بلند كامران چشمهاشو بسته بود، چشمهاشو باز كرد و با نگاهی بد روبه چكاوك و فك منقبض شده از خونه خارج شد و درو پشت سرش محكم كوبيد!

چكاوك در حالي كه دستي رو پيشونيش ميكشيد گفت: -روانى!

كامران در حالي كه سعى ميكرد آروم باشه روبه چكاوك گفت: -بريم ناهارمونو بخوريم!

چكاوك روبهش گفت: -نه تو برو بخور، من ميل ندارم، ميام جمعشون ميكنم، فعلا برم بالا!

و بدون اينكه به كامران مهلت بده حرفي بزنه سريع از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد!

حس.پنهان چكاوك

از گرما كلافه شده بود، پنجره‌ی اتاقو باز كرد و روبروى ميز توالت نشست. موهاشو از كش آزاد كرد و برس كشيد.

موهاى صورتش دراومده بود، مثل هميشه كه خودش مرتب ميكرد دستگاو از كشو خارج كرد و صورتشو تميز كرد و ابروهاشو هم مرتب كرد و بلند شد، پرده رو كه باد بالا ميبرد رو جمع كرد و وارد بالكون شد. باد ميوزيد اما گرم بود!

چكاوك پوفى كشيد و دوباره برگشت تو اتاق كهديد كامران رو تخت دراز كشيده!

از كنارش گذشت بره پايين كه كامران مچش رو گرفت و كشيد كه باعث شد چكاوك تلپ تو بغلش بيفته!

چكاوك سريع خودشو كنار كشيد كه وقتى كامران عجيب نگاهش كرد باعث شد چكاوك قيافه‌اى مظلوم به خودش بگيره و بگه: -گرمه!

كامران با كشيدن لبش تو دهنش خنده‌اشو محار كرد و از دراورِ بغل تخت كنترل كوچيكى خارج كرد و گرفت روبرو دكمه‌اشو كه زد باد خنك همراه بوى خوشى تو فضا پيچيد، جورى كه چكاوك جفت دست‌هاشو باز كرد و با بستنِ چشم‌هايش از ته دل گفت: -آخيشششش!

كامران بدون اينكه متوجه بشه خيره‌ى چكاوك بود با لبخندى محو!

چكاوك كه حسابى حالش جاومده بود برگشت سمت كامران كهديد خيره‌ى صورتشه كمى خجالت كشيد و با كشيدن لبش تو دهنش با سر از كامران پرسيد: -چيه؟

كامران به خودش آمد و با گفتنِ هيچى نگاهشو دزديد و چشم‌هاشو بست.

چكاوك بعد از كمى مكث بلند شد و از اتاق خارج شد، رفت پايين و وارد آشپزخونه شد روى ميز رو جمع كرد و بعد از اينكه ظرفارو تو ماشين چيد روشنش كرد و روى گاز رو هم تميز كرد.

لباس‌هارواز ماشين خارج كرد و برد تو بالكون پهن كرد.

كارش كه تموم شد خواست جلوى تى‌وى بشينه كه زنگ تلفن باعث شد به سمت تلفن بره و جواب بده: -بفرمائيد؟

صدای كاوه كه متعجب گفت: -بخشيد فكر كنم اشتباه گرفتم!

حس.پنهان چكاوك

قطع كرد و چكاوك چندثانيه به گوشي خيره شد و خواست بذاره سرجاش كه دوباره زنگ خورد، چكاوك دوباره جواب داد:-بله؟

كاوه باز متعجب پرسيد:-ببخشيد منزل جناب ستوده؟

چكاوك با خودش گفت بازم گند زدم نبايد جواب ميدادم منه ابله!

كاوه بازگفت:-الو،خانم!

چكاوك من من كرد:-بله بله درسته!

كاوه متعجب پرسيد:-شما؟

چكاوك در حالي كه داشت ميرفت بالا خلاصه گفت:-چند لحظه گوشي!

وارد اتاق شد و به سمت كامران كه انكار خواب بود رفت و مردد شد كه بيدارش كنه يا نه!

عصبی شده بود و نمیدونست چيكار كنه!

بدون بيدار كردن كامران چند قدم ازش فاصله گرفت و گوشي رو دم گوشش گذاشت و گفت:-ببخشيد آقا، كامران

خوابه، بيدار شد ميگم بهش، فقط شما؟

كاوه كه ديگه واقعا گيج شده بود گفت:-من برادرشم، فقط شمارو نميدونم كي هستيد!!

چكاوك نفسي آرام كشيد و بدون جواب فقط گفت:-باشه ميگم باهاتون تماس بگيره، روز خوش!

قطع كرد و كاوه هنوز هنگ بود!

چكاوك از اتاق بيرون رفت و گوشي رو روی ميز بالاي پله گذاشت و از پله ها پايين رفت.

...

حس. پنهان چکاوک

تازه از خواب بیدار شده بود که زنگ تلفن توجهش رو جلب کرد.

بدنش رو کامل کشید تا خستگی در بره و بلند شد، از اتاق که خارج شد گوشی رو دید که روی میز بالای پله‌ها داره زنگ میخوره،

برداشت و جواب داد: -الو بله؟

کاوه که از شنیدن صدای کامران خیالش راحت شده بود گفت: -داداش بابا کجایی تو؟ از صبح موبایلت خاموشه، زنگ زدم پیغام گذاشتم جواب ندادی، یک ساعت پیشم زنگ زدم یک خانوم جواب داد و گفت خوابی! میشه بگی چخبره؟

کامران دستی لای موهایش کشید و در حالی که از پله‌ها پایین میرفت گفت: -هیچی، خبر سلامتی!

کاوه با شیطننت پرسید: -اون خانوم کی بود داداش؟!

کامران پوفی کشید و گفت: -توهم زدی بابا خانوم کجا بود!!

کاوه با خنده گفت: -بیخیال داداش، با منم! خودم صداشو شنیدم، دلش نیومد بیدارت کنه، بعد تو میگی توهم زدم، ول کن!

کامران کنار چکاوک رو کاناپه نشست و بی حوصله روبه کاوه گفت: -حرف تو بگو کاوه، کار دارم میخوام برم مطب!

کاوه پوفی کشید و گفت: -بابا تو پیغام بهت گفتم، مامان با خاله نیر رفته مشهد بچه‌ها کلا میان اینجا گفتم اگه بیکاری بیا توام، چندروزی حال و هواتم عوض میشه!

کامران به کاناپه تکیه داد و پرسید: -کیا دقیقا؟

کاوه گفت: -مثل همیشه دیگه! همه هستن!

کامران باز پرسید: -مجردی یا...

کاوه پرید تو حرفش و باخنده گفت: -آها!! دیدی گفتم من، نه داداش من مجردی کجا بود مگه این میلاد و امیر میتونن از زناشون جداشن، تازه کیوانم میخواد با جی اف جدیدیش بیاد توام که...

کامران پرید تو حرف کاوه و گفت: -کم فک بزنی کاوه، خبر میدم بهت فعلا!

حس. پنهان چكاوك

قطع كرد و گوشى رو روى عسلى گذاشت و تو پيش دستى كمى ميوه براى خودش گذاشت و مشغول پوست گرفتن خيار شد.

چكاوك دستش رو با دستمال كاغذى پاك كرد و بى حرف دست هاشو بغل كرد و خيره ي تى وى كه كامران پرسيد:-
چرا بهم نكفتى كاوه پيغام گذاشته؟!

چكاوك زير چشمى نگاهش كرد و خلاصه گفت:- فراموش كردم!

كامران سرشو تكون داد و باز پرسيد:- با كاوه صحبت كردى؟

چكاوك آرام گفت:- آره!

كامران كه انكار قصدش بيست سوالى بود دوباره پرسيد:- گفتى كى هستى؟

چكاوك اينبار كامل سمت كامران برگشت و با نگاه بهش گفت:- نه نكفتم، چطور؟

كامران با نگاه به تى وى گفت:- همينطورى!

چكاوك پيشدستى ميوه اشو برداشت و بلند شد، به سمت آشپزخونه رفت!

كامران بلند شد و پشتش وارد آشپزخونه شد، از پشت نزديك چكاوك شد و دم گوشش پرسيد:- ميخواى بريم
شمال؟ كاوه ميگه هوا خيلى خوبه، بچه هام جمع!

چكاوك كه از نزديكيه زياد كامران هل كرده بود، برگشت سمتش و در حالى كه با دستش كمى كامران رو از خودش
دور ميكرد پرسيد:- براى چى؟

كامران دست چكاوك رو كه تو سينه اش بود رو تو دستش گرفت و گفت:- همينطورى، حال و هوامونم عوض ميشه!

چكاوك خواست دستشو بكشه كه كامران مانع شد و ذل ذل تو چشماش نگاه كرد!

چكاوك خجالت ميكشيد و احساس ميكرد داغ كرده!

نفس عميقى كشيد كه كامران دوباره گفت:- هوم، موافقى؟

حس. پنهان چكاوك
چكاوك من من كرد:- آره يعنى نه!

كامران با خنده پرسيد:- بالاخره آره يا نه؟!

چكاوك چشم هاش را بست و گفت:- نه!

كامران انگشت اشارشو رو چشم چكاوك كشيد و پرسيد:- اونوقت چرا؟

چكاوك سرش رو برگردوند و در حالى كه داشت ذوب ميشد آرام گفت:- مامانم! اگه بريم نميتونم بهش سر بزنم!

كامران دستى رو صورت تهريش دار خودش كشيد و در حالى كه عقب عقب ميرفت گفت:- زود برميگرديم، بيشتر از دو روز طول نميكشه، لباس هامونو جمع كن احتمال زياد صبح راه ميفتيم!

چكاوك دنبالش رفت تو پذيرايى و گفت:- آخه مـ..

كامران برگشت سمتش و پريد تو حرفش:- آخه نداريم، سه ساعت ديگه هم ميام دنبالت بريم خريد، فعلا!

كامران با گفتن حرفاش بدون اينكه به چكاوك مهلت حرف زدن بده از پله ها بالا رفت و چكاوك رو عصبى و ناراحت تنها گذاشت.

چكاوك لعنتى زمزمه كرد و دنبال كامران رفت بالا، كامران آماده ميخواست از اتاق خارج بشه كه با چكاوك روبرو شد، سوالى نگاهش كرد كه چكاوك گفت:- اگه ميخواى برى خودت برو، من نيام!

كامران با چشم هايى ريز شده نگاهش كرد و گفت:- باهم ميريم!

خواست از كنار چكاوك رد بشه كه چكاوك سريع بازوشو گرفت كه باعث شد كامران با ابرو هايى بالا رفته نگاهش كنه و چكاوك با كلى جون كندن گفت:- آخه من كجا بيام؟ ميخواى بگى كيم من؟

كامران چند ثانيه نگاهش كرد و گفت:- زنم، ميگم زنى، مگه غير اينه!

چكاوك چشم هاشو محكم بازوبسته كرد و خواست حرفى بزنه كه كامران بازوشو كشيد و با گفتن ديرم شده از اتاق خارج شد!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک عصبی دستشو مشت کرد و عقب عقب رفت و رو تخت نشست.

جفت دست هاشو روضورتش گذاشت و چند مین همون طور موند!

با گردن درد سرشو بلند کرد و رو تخت دراز کشید، دستی لای موهاش کشید و چشم هاشو بست!

خوابشم نمیبرد! کلافه بود و خودشم دلیل موجهی نداشت براش!

با کشیدن پوفی از رو تخت بلند شد و رفت جلوی میز توالت نشست و شروع کرد آرایش کردن،

مات و به دل نشین!

کارش که تموم شد بلند شد و از اتاق خارج شد، دوتا اتاق روبروی اتاق خوابشون بود که چکاوک هنوز نمیدونست
چین!

به سمت اولین اتاق رفت و درشو باز کرد، یک اتاق خواب نسبتاً کوچک بامیز کامپیوتر و تخت و کمد و میز توالت!

اتاق بغلیشم پر بود از لوازم ورزشی و یک آینه قدی بزرگ!

چکاوک با خودش گفت: چه باحال گاهی میام اینجا ورزش میکنم، بد نیست!

به فکر خودش لبخندی زد و درو بست و به سمت پنجره‌ی روبرویی رفت و پرده رو که کنار زد، کل کوچه‌ی بغلی و
خیابان کناریش مشخص شد! دوباره پرده رو کشید و عقب گرد کرد و خواست از پله‌ها پایین بره که یادش افتاد
کامران گفته وسایلشونو جمع کنه!

چشمش رو تو کاسه‌ی سرش چرخوند و دوباره برگشت تو اتاق.

ساک خودشو جمع کرد اما ساک کامرانو پیدا نکرد، به ساعت نگاه کرد شش و نیم بود!

بلند شد موبایلشو از شارژ کشید و زنگ زد به کامران که جای ساکشو ازش بپرسه اما جوابی نگرفت.

قطع کرد و موبایلشو روی تخت انداخت و شروع کرد به گشتن،

موفق شد، چمدان بزرگ کامران رو گوشه‌ی کمد بزرگ پیدا کرد و وسط اتاق باز کرد، خیلی بزرگ بود و چکاوک با
خودش فکر کرد لباس‌های جفتشون هم جا میشه این تو! اما ترسید کامران ناراحت بشه که لباس‌های خودشو کنار

حس.پنهان چکاوک

لباس‌های اون گذاشته پس با این حال بیخیال شد و شروع کرد جمع کردن لباس‌هایش، بقیه‌ی وسایل‌هایش گذاشت خودش بیاد جمع کنه چون واقعا نمیدونست چیا باید برداره براش!

...

کامران جلوی طلافروشی توقف کرد و پیاده شد، ماشینو قفل کرد و به سمت مغازه راه افتاد.

تقریبا شلوغ بود اما اون کارش زیاد طول نمیکشید، دوتا حلقه‌ی ست طلا زرد ساده شد خرید کامران از طلافروشی! حساب کرد و خارج شد.

سوار ماشین که شد موبایلشو از جیبش خارج کرد تا به چکاوک زنگ بزنه که حاضر باشه برن خرید که دید یک میس‌کال از چکاوک و یکی هم از کاوه داشت.

اول با چکاوک تماس گرفت و گفت آماده باشه بعد زنگ زد به کاوه و زد رو اسپیکر و ماشین رو راه انداخت.

-جونم داداش؟

-الو کاوه، تماس گرفته بودی؟

کاوه صدایش با تاخیر اومد: -آره توام که هیچ وقت جواب نمیدی، میخواستم ببینم چی شد میان یا نه؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت: -آره میایم، احتمالا صبح راه میفتیم!

کاوه با خنده گفت: -میان؟

مگه چند نفرین؟

کامران پوفی کشید و گفت: -ول کن کاوه، بچه‌ها کی میان؟

-والا قرارما آخر هفته بود، ولی حالا که شما زود میان بهشون میگم اونام بیان البته اگه تونستن!

حس.پنهان چکاوک

کامران سریع گفت: -نه نه نگو بهشون،بذار همون آخر هفته بیان،فردا میبینمت فعلا!

کاوه باشه‌ای گفت و با خداحافظی قطع کرد.

...

چکاوک بی حوصله جلوی تی‌وی نشسته بود و شبکه‌ها رو جاب‌جا میکرد که با زنگِ موبایلش کنترل رو روی عسلی گذاشت و موبایلشو برداشت.

کامران بود،جواب داد:-بله؟

-سلام،حاضر باش دارم میام بریم خرید،فعلا!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و بلند شد،تی‌وی رو خاموش کرد و رفت بالا.

مانتو سفید رنگشو همراه شلوار جینش پوشید و شال آبی آسمانیشو با خط‌های باریک سفید سرش کرد و موبایل و کیف پولش همراه کلیدش رو داخل کیف کوچیک مشکی رنگش گذاشت و فقط کمی رژ با ادکلن زد و کمی هم نرم‌کننده به دست و صورتش زد.

کفش‌های مشکی رنگ جلو بازشو هم از تو کمد برداشت و رفت پایین.

توی سالن کوچیک رو میز مطالعه‌ی کامران نشست و منتظرش شد.

موبایلش هم شارژ نداشت لاقل به مادرش زنگ بزنه کمی باهاش صحبت کنه!

با انگشتش رو میز ضرب گرفته بود که با دینگِ موبایلش سرشو بلند کرد و موبایلش را از تو کیفش خارج کرد،کامران بود که نوشته بود "پایینم"!

چکاوک بلند شد،کفش‌هاشو پوشید و درو باز کرد و خارج شد، درو بست و به سمت آسانسور رفت،وارد شد و دکمه ی لابی رو فشار داد.

چندمین بعد آسانسور با دینکی ایستاد و چکاوک پیاده شد، به سمت خروجی رفت و وارد حیاط شد، از حیاط سرسبز هم گذشت و درو باز کرد و خارج شد، کامران داخل ماشین منتظرش بود، به سمت ماشین رفت و سوار شد: -سلام!

کامران مثل همیشه فقط سرشو تکون داد و ماشینو روشن کرد، دور زد و از کوچه خارج شد.

چکاوک کمر بندشو بست و بند کیفشو تو دستش فشار داد.

خیره‌ی بیرون بود و محو آهنگ که با حرف کامران که گفت: - داشبور تو باز کن! برگشت سمتشو و بهش نگاه کرد که کامران باز با چشم به داشبورت اشاره کرد و گفت: -بازش کن!

چکاوک کمی خم شد و داشبور تو باز کرد، یه جعبه‌ی سرمه‌ای رنگ توجهشو جلب کرد، برداشت و بازش کرد، دوتا حلقه!

متعجب برگشت سمت کامران که کامران هم کوتاه نگاهش کرد و گفت: -دست کن!

چکاوک کمی مکث کرد و پرسید: -واسه چی؟

کامران با اخم گفت: -واسه چی نداره، دست کن! اینجوری بهتره!

چکاوک مثل کامران اخم کرد و در حالی که در جعبه رو میبست گفت: -دلیلی نمیبینم!

خواست جعبه‌رو بذاره داخل داشبورت که کامران سریع مچشو گرفت و عصبی و شمرده شمرده در حالی که سعی میکرد صداشو بلند نکنه گفت: - وقتی میگم حلقه‌رو بنداز یعنی بنداز، دلیلی نمیبینم که رو حرف من حرف بزنی، همین الان زود باش!

چکاوک بزور مچشو از دست کامران بیرون کشید و در حالی که نوازش میکرد تا کمی از دردش کم بشه با اخم روشو از کامران برگردوند!

کامران که نگاهش بین خیابان و چکاوک در نوسان بود دوباره گفت: -پس چرا معطلی، دست کن حلقه‌رو!

چکاوک حلقه‌رو از جعبه‌اش خارج کرد و در حالی تمام نگاهش به حلقه‌ی زرد ظریف بود، داخل انگشتش کرد و صاف نشست!

حس. پنهان چکاوک

کامران دست چپشو به سمت چکاوک گرفت و گفت: -حلقه‌ی منم بنداز!

چکاوک نگاهی بد به سمتش انداخت و حلقه رو از جعبه خارج کرد و در حالی که سعی میکرد دستش به دست کامران نخوره، حلقه رو داخل انگشتش کرد و دوباره به صندلی تکیه داد.

کامران ماشینو تو پارکینگِ پاساژ نگه داشت و درحالی که کمر بندشو باز میکرد روبه چکاوک گفت: -پیاده شو!

چکاوک بدون نگاه بهش کمر بندشو باز کرد و پیاده شد، کامران به سمتش اومد و درحالی که دستشو میگرفت ماشینو قفل کرد و همراه هم به سمت آسانسور رفتن، طبقه‌ی چهارم معدن لوازم آرایشی بود.

کامران چکاوک رو به سمت بهترین مغازه که مارک‌ها و برندهای عالی داشت برد و طبق سلیقه‌ی خودش و صدا البته پوستِ چکاوک کلی براش لوازم خرید، از هر رنگ و مارکی که سلیقه‌ی خودش بود!

تموم که شد حساب کرد و در حالی که چنتا از کیسه‌هارو سمت چکاوک میگرفت گفت: -بریم!

چکاوک کیسه‌هارو گرفت و با تشکری از مردوزن فروشنده همراه کامران از مغازه خارج شدند، سوار آسانسور شدن که کامران پرسید: -دیگه چیزی احتیاج نداری؟

چکاوک با کمی مکث گفت: -نه، تازه خرید بودم!

کامران سرشو تکون داد و درحالی که دکمه‌ی سه رو فشار میداد گفت: -من چنتا وسیله احتیاج دارم بخریم، بریم!

چکاوک حرفی نزد که کامران باز گفت: -فردا صبح میتونی بری به مادرت سر بزنی، شب راه میفتیم شمال شاید کمی بیشتر موندیم!

چکاوک نگاهش کرد و پرسید: -مثلا چند روز؟

آسانسور ایستاد، کامران درحالی که پیاده می شد گفت: -مثلا چهار پنج روز!

چکاوک دنبال کامران از آسانسور خارج شد و آرام گفت: -ولی تو گفتی زیاد نمیمونیم!

کامران بدون نگاه بهش، کیسه‌هایی روهم که تو دست خودش بود رو به چکاوک داد و با گفتنِ بعدا حرف میزنیم، وارد مغازه‌ی لباس مردونه شد.

حس. پنهان چکاوک

چکاوک جلوی ویتترین مغازه ایستاد، چشمش به روی یه تیشرت سفید ثابت موند، خیلی قشنگ بود و مطمئنا تلفیقه جالبی با پوست گندمیه کامران پیدا میکرد!

کیسه هارو تو دستش جابجا کرد و وارد مغازه شد، کامران داشت حساب میکرد که چکاوک کنارش قرار گرفت و در حالی که به لبخند رو لبش خیره بود گفت: -اگه قصد خرید داری بنظرم اون تیشرت سفیده خیلی بهت بیاد! کامران بی حرف فقط نگاهش کرد که خود چکاوک روبه فروشنده گفت: -ببخشید آقا لطفا اون تیشرت سفیده تو ویتترین سائز... بدین!

فروشنده با گفتن حتما برگشت عقب و چند ثانیه بعد تیشرت رو روی میز قرار داد و چکاوک با نگاه به کامران پرسید: -میخوای بپوشش ببین خوشه میاد!

کامران که تمام مدت خیره اش بود به خودش اومد و در حالی که تیشرت رو داخل کیسه میذاشت گفت: -حتما تو تنم محشر میشه، میریم خونه میپوشم! بعد پول تیشرت رو هم حساب کرد و جفتشون از مغازه خارج شدند.

...

چکاوک به گفته ی کامران تمام لباس ها و لوازمشون رو داخل چمدان بزرگه جا داد و بلند شد. ساعت ده صبح بود، تازه صبحانه خورده بودند و چکاوک داشت حاضر میشد بره پیش مادرش،

دل تو دلش نبود و کم مونده بود بال دربیاره!

تمام لوازم های مورد نیازشو توی کیف بزرگی جا داد و بعد از پوشیدن لباس هاش از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت.

کامران با لیوان چایی روبروی تیوی نشسته بود، چکاوک نزدیکش شد و گفت: -من میرم!

کامران برگشت عقب و بعد از اینکه از سرتاپاشو واریسی کرد گفت: -خودم میرسونمت!

چکاوک سریع گفت: -نه، با آژانس میرم!

حس. پنهان چکاوک

کامران سرشو تکون داد: -باشه، پس بعد از ظهر میام دنبالت!

چکاوک در حالی که میرفت سمتِ تلفن آژانس خبر کنه گفت: -باشه، فقط لطفا وسایلارو فراموش نکن!

کامران کمی از چاییشو مزه کرد و باشه‌ای زیر لب گفت.

چکاوک بعد از خبر کردن آژانس منتظر شد، یک ربعی طول کشید تا بیاد، با زنگِ افاف بلند شد و با خداحافظی از کامران از پله‌ها بالا رفت و از خونه خارج شد.

...

کامران بعد از رفتنِ چکاوک لیوان چاییشو رو عسلی گذاشت و رو کاناپه دراز کشید، آرنجشو رو پیشونیش گذاشت و رفت تو فکر!

فکر چکاوک، خودش، زندگیشون، قرارشون!

تصمیم داشت به کاوه بگه همه چیو اما مادرش نباید بویی میبرد!

آهی کوتاه کشید و به پهلوی چرخید، لبخندی رو لبش از ماجرای دیشب نشست!

چکاوک بزور تیشرت سفیدی که سلیقه‌ی خودش بود رو تنِ کامران کرد تا ببینه بهش میاد یا نه، کمی عقب رفت و با دقت نگاهش کرد، لبخندی زد و گفت: -چه قشنگ شد تو تنت،

آفرین به سلیقه‌ی خودم، مگه اینکه من بزور لباس سفید تنت کنم بعد زیر لب یه چیزایی زمزمه کرد که کامران متوجه نشد اما تا همون جا هم دلش میخواست سفت بغلش کنه با اون طرز نگاه کردنش!

لبخندِ کامران عمق گرفت و دیوونه‌ای نثارِ چکاوکِ تازه رفته کرد!

بلند شد، کمی نگاهی به دوروره خونه انداخت و با خودش گفت: -باید تغیر دکوراسیون بدم، حتما باید از چکاوک هم نظر بپرسم چون اینطور که معلومه خیلی با سلیقه‌ست!

چكاوك دستاشو بغل كرد و از شيشه‌ي ماشين به بيرون خيره شد، يهو تصويرِ كامران با اون تيشرتِ سفيد اومد جلو چشمش، لبخندی رو لبش نشست و زير لب گفت: -بيشرف چه خوشتيپم ميشه با لباس سفيد!

لبشو محكم رو هم فشار داد و به خودش تشر زد: -دختره‌ي بي حيا اين چرت و پرت‌ها چيه ميگي آخه!

دستی رو پيشونيش كشيد و سعی كرد ذهنشو منحرف كنه اما مگه می‌شد، همش نگاه پر خنده‌ي كامران موقعی كه چكاوك داشت ازش تعريف ميكرد ميومد جلو چشمش و هر لحظه لبخندِ چكاوك عمق ميگرفت.

-خانوم، رسيديم!

با صدایِ راننده، به خودش اومد نگاهی به دوروورش انداخت، سر كچه بودند، با تشكری حساب كرد و پياده شد.

كيفش رو تو دستش گرفت و با ديدن در خونشون همه چيز از يادش رفت، با قدم‌هايی بلند به سمت خونه حركت كرد و كليدو از كيفش خارج كرد، درو باز كرد و وارد حياط كه شد مادرشو و محبوبه خانمو ديد كه رو تختِ چوبيه تو حياط نشسته بودند و ميوه ميخوردند.

مادرش با ديدنِ چكاوك سريع از جاش بلند شد كه چكاوك درو بست و كيفشو جلوی در رها كرد و به سمت مادرش پرواز كرد.

خودشو تو بغل مادرش انداخت و سرشو رو شونش گذاشت...چندبار شونه‌ي مادرشو بوسيد و از بغلش جدا شد، عطيه خانم چندبار گونه‌ي چكاوك رو بوسيد و گفت: -عزيزِ دلم چرا نگفتی میای؟

چكاوك بعد از احوالپرسی با محبوبه روبه مادرش با چشمك گفت: -خوب ميخواستم غافلگيرت كنم!

عطيه با خنده دستِ چكاوك رو گرفت و پرسيد: -تا کی میمونی مادر؟

چكاوك کمی مكث كرد و دروغ گفت: -بزور مرخصی گرفتم مامان بعداز ظهر برميگردم صبح بايد سر شيفتم باشم!

عطيه خانم اخم كرد: -وا مادر اين چه اومدنيه حالا، خسته‌ي راه ميشی اينجوری!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک دوباره بغلش کرد و گفت: -دلم برات تنگ شده بود خوب!

الان خوبی، درد نداری؟

عطیه با آه گفت: -خوبم، درد دارم اما زیاد نه، محبوبه خدا خیرش بده بهم میرسه!

چکاوک از بغل مادرش بیرون اومد و با لبخند روبه محبوبه گفت: -دستت درد نکنه محبوبه خانم!

محبوبه لبخندی به صورت چکاوک پاشید که چکاوک پولی که دیشب از کامران گرفته بود جلوی محبوبه گذاشت و گفت: -اینم اولین حقوقت، یک میلیون حقوق بقیشم برای مادرم هرچی لازم داشت بخر!

محبوبه دوباره لبخندی زد و تشکری آرام گفت و بلند شد، مادرو دختر و تنها گذاشت و به قصد خرید بیرون رفت.

عطیه خانم و چکاوک باهم داخل خونه رفتند و تا موقع ناهار کلی باهم صحبت کردند!

ناهار زرشک پلو با مرغ بود که دست پخت محبوبه عالی شده بود!

رضا پسر محبوبه طبق معمول تو نیومد و محبوبه باز مجبور شد غذاشو ببره تو حیاط!

ناهارشون که تموم شد چکاوک خواست جمع کنه که محبوبه اجازه نداد، خودش جمع کرد و بعد از شستن ظرفها با سینی چایی و نبات و کشمش کنار عطیه و چکاوک نشست.

چکاوک تا آخرین لحظه از کنار مادرش جم نخورد!

ساعت نزدیک هفت عصر بود که موبایل چکاوک زنگ خورد و اون با دیدن شماره‌ی کامران بلند شد و رفت تو حیاط!

جواب داد: -بله؟

کامران درحالی که در خونه رو قفل میکرد گفت: -حاضر باش نیم ساعت دیگه بالای کوچه منتظرم!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و دوباره برگشت داخل، روبه مادرش که سوالی نگاهش میکرد گفت: -از ترمینال بود، بهشون گفته بودم وقت حرکت اتوبوس و بهم اطلاع بدن، نیم ساعت دیگه باید برم!

عطیه ناراحت شد اما سعی کرد بروز نده، لبخندی کوتاه زد و گفت: -باشه عزیزم حالا بیا بشین!

چکاوک باز کنار مادرش نشست و سرشو رو شونش قرار داد،

حس. پنهان چكاوك

نیم ساعت خیلی زود گذشت مثل باد و چكاوك با دینگِ موبایلش بلند شد، محکم مادرشو بغل کرد و چندبار بوسیدش!

عطیه هم گونه‌ی دخترشو بوسید و با گفتنِ خدا پشت و پناهت بدرقه‌اش کرد، چكاوك از خونه خارج شد و به محبوبه هم اجازه نداد باهاش دم در بیاد، درو بست و با قدم‌هایی تند و کمی مظطرب که نکنه کسی ببینه سمت ماشین کامران که آن طرف خیابان بود رفت و سوار شد.

کامران که با نشستنِ چكاوك تو ماشین انکار انرژی گرفته بود ضبطِ ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

چكاوك با ابروهایی بالا رفته به تیشرت سفیدِ کامران نگاهی انداخت و با لبخندی کنترل شده گفت: -میبینم که سلیقه‌ی من بد به دلت نشسته!

کامران با چشم‌هایی پر از خنده کوتاه نگاهش کرد و سرشو به طرفین تگون داد.

کمی که گذشت کامران سکو تو شکست و پرسید: -مادرت خوب بود؟

چكاوك سرشو تگون داد: -آره خیلی بهتره، داروهاشم به موقع میخوره!

کامران حرفی نزد، چكاوك از بیکاری با آهنگ‌ها خودشو سرگرم میکرد و تراک‌هارو عقب جلو میکرد و رو هر آهنگی که به دلش مینشست توقف میکرد و خیره‌ی جاده‌ی سرسبز میشد.

ساعت دهونیم شب بود که خسته و گرسنه جلوی ویلا توقف کردند اما کامران هرچی گشت نتونست کلیدِ ویلا رو پیدا کنه، با کف دستش رو فرمون کوبید و عصبی غرید: -لعنتی!

موبایلش رو از رو داشبورت برداشت و شماره‌ی کاوه رو که از صبح ده بار بیشتر زنگ زده بود رو گرفت و زد رو اسپیکر، با دست چپش گردنشو ماساژ داد که کاوه جواب داد: -جونم داداش؟

کامران گفت: -کاوه خونه‌ای یا ویلا؟

کاوه گفت: -خونه‌ام چطور؟

کامران باز گفت: -ما جلو ویلاایم،

حس. پنهان چكاوك
ميايي؟ كليدو فراموش كردم!

كاوه شيطون شد باز: -جلوي ويلايين؟ بله ديگه حتما با زن داداش جديده!

كامران داد زد جوري كه چكاوك متعجب و كمى ترسيده نگاهش كرد: -فك نزن كاوه، خسته‌ام زود بيا!

قطع كرد و موبایلش رو رو داشبورت پرت كرد!

چكاوك سرش و به پشتيه صندلي تكيه داد و با چشم‌هايي بسته گفت: -گشمنه!

كامران برگشت سمتشو و خيره‌ي نيم‌رخش لب زد: -الان كاوه ميا، برا تو راه چيزي نخریدم، يعني فراموش كردم!

چكاوك حرفي نزد!

كامران نگاهش انقدر رو نيم‌رخ چكاوك ثابت موند كه چكاوك خيره‌گيه نگاهشو حس كرد و با خنده چشم‌هاشو باز كرد و با نگاه به چشم‌هاش پرسيد: -چيه، چرا اينجوري نگام ميكني؟

كامران دستي رو ته‌ريشش كشيد و لب زد: -هيچي!... اما هيچيه هيچي هم نبود! آخرش نتونست طاقت بياره و ب*و*س*ه*ا*ي كوتاه اما عميق رو لب‌هاي چكاوك نشوند!

چكاوك دستي رو لبش گذاشت و نگاه از چشم‌هاي كامران گرفت، كامران لبخندي رو لبش از نگاه پر شرم چكاوك نشست و دستشو رو فرمون گذاشت و كامل به صندلي لم داد.

چكاوك نگاهش به بيرون بود كه با ايستادن بي‌اموي سفيد رنگي روبروي ويلا آرام روبه كامران گفت: -فك كنم اومد!

كامران چشم‌اشو باز كرد و با ديدن كاوه كه پياده شد و با تكون دادن دست به سمت در رفت تا بازش كنه، گفت آره خودش و ماشينو روشن كرد و كاوه كه درو باز كرد، ماشينو راه انداخت و برد داخل...

از حياط سنگ‌فرش شده گذشت و پيچيد سمت راست و توقف كرد.

ماشينو خاموش كرد و روبه چكاوك گفت: -پياده شو!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک کیفشو برداشت و در ماشینو باز کرد و پیاده شد، پای راستش خواب رفته بود، کمی تکونش داد که بهتر شد و کنار کامران که داشت چمدون و ساک دستی رو از پشت ماشین برمیداشت ایستاد!

کاوه ماشینشو پشت ماشین کامران پارک کرد و پیاده شد.

-به خان داداش خیلی خوش اومدی!

کامران و چکاوک هردو همزمان سمت کاوه برگشتند و کاوه با کامران دست داد و کوتاه همدیگه رو بغل کردن... چکاوک سلام داد که کاوه بعد از اینکه جوابشو داد روبه کامران گفت: داداش نمیخواهی معرفی کنی؟

کامران نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی چکاوک انداخت و گفت: -چکاوک، همسرم!

کاوه مثل خنکا به کامران که این حرفو زده بود نگاه کرد که کامران ساک و چمدانو برداشت و روبهش گفت: -چیه باز ماتت برد، بیا بریم داخل خسته‌ایم.

کاوه به خودش اومد و فقط لبخندی به چکاوک زد و باهم داخل ساختمان شدند.

چکاوک از خستگی روبه موت بود و حالش اصلا خوب نبود، گرسنه هم بود و این شده بود نورِ علانور!

کامران با گفتن: -کاوه یه چیزی درست کن بیایم بخوریم، همراه چمدانا از پله‌ها بالا رفت و چکاوک هم دنبالش!

باهم داخل اتاق شدند و چکاوک کیفشو پایین تخت رها کرد و رو تخت دراز کشید.

کامران چمدونارو جلوی کمد گذاشت و روبه چکاوک که چشم‌هایش بسته بود گفت: -اگه خواستی دوش بگیری اتاق روبرویی سرویس بهداشتیه، من میرم پایین ببین کاوه چیکار میکنه توام بیا!

چکاوک بدون باز کردن چشم‌هاش باشه‌ای زمزمه کرد که باز شوکه شد! ب*و*س*ه*ی کامران اینبار رو گونه‌ی چکاوک نشست و چکاوک با خودش فکر کرد این‌روزا چه خوش اشتها شده این مردِ خوشتیپ!

...

حس. پنهان چکاوک

کامران از پشت پس گردنیه مهمون کاوه کرد که کاوه با آخی بلند و اخم چرخید سمت کامران و گفت: - بابا گردنه‌ها اینجوری میزنی، کیسه بوکس که نیست!

کامران نگاهی به تابه‌ی رو گاز که محتویاتِ داخلش در حالِ پختن بودن پرسید: - چی پختی؟

کاوه زیرگازو خاموش کرد و خلاصه گفت: - املت، بعد دستِ کامرانو گرفت و در حالی که مینشوندش رو میز صبحانه خوری پرسید: - خب داداش، جون مامان راستشو بگو این دختره کیه؟

کامران چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: - مگه دروغ دارم بهت بگم آخه؟ گفتم که زنمه، زن. م!

کاوه کمی مکث کرد و پرسید: - یعنی چی آخه؟ بدون اطلاع ما ازدواج کردی؟

کامران بلند شد در حالی که به سمتِ یخچال می‌رفت گفت: - مگه بچم که از شما اجازه بگیرم، بعدم نمیخوام مامان بویی از قضیه ببره!

کاوه پشت کامران بلند شد و گفت: - اولاً من نگفتم بچه‌ای و باید از ما اجازه می‌گرفتی، بعدشم چرا نباید مامان بفهمه؟ مگه نمیگی زنته پس چه ایرادی داره؟!

کامران نون و پارچ آب و رو میز گذاشت و گفت: - چون برای خودم دلیل دارم و الان وقت مناسبی نیست، غذارو آماده کن برم چکاوکم صدا کنم بیاد.

کاوه خواست دوباره حرفی بزنه که کامران گفت: - خواهش میکنم کاوه، بعدا همه چیزو برات توضیح میدم، لطفا!

کاوه باشه‌ای زمزمه کرد و کامران از آشپزخانه خارج شد!

...

چکاوک بلند شد و لباس‌هاشو از تنش درآورد، هوا گرم بود و چکاوک کلافه شده بود، شلواری گشاد سفید رنگی همراه سارافون ستشو پوشید و شال سفیدشو دور سرش پیچید.

از اتاق خارج شد که با کامران روبرو شد، کامران از سرتاپاشو نگاه کرد و گفت: - سفید پوش شدی!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک دستی رو پیشونیش کشید و گفت: -خیلی گرمه!

کامران فقط سرشو تکون داد و با دست چکاوک رو به پایین راهنمایی کرد، باهم پایین رفتند و وارد آشپزخانه شدند، پشت میز نشستند و بخاطر گشنه بودنشون املتِ کاوه عجیب بهشون چسبید!

چکاوک که حسابی خوشش اومده بود با لبخندی محو گفت: -مرسی، خیلی خوشمزه بود!

کاوه بدون لبخند یا چیزی فقط نوش جانی بهش گفت و بلند شد پیشدستی هارو جمع کرد و داخل سینک گذاشت.

نمیدونست چرا اما حس خوبی به چکاوک نداشت، احساس میکرد بزور خودشو قالب داداشش کرده!

کاوه که خواست ظرف هارو بشوره چکاوک سریع بلند شد و روبهش گفت: -بدین من میشورم شما برید پیش کامران!

کاوه بدون نگاه به چکاوک خلاصه گفت: -خودم میشورم!

چکاوک نگاهی به کامران کرد و با ناراحتی و بی حرف از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله ها رفت تا خودشو به اتاق برسونه و بخوابه!

....

چکاوک که از آشپزخونه خارج شد کامران به کاوه توپید: -این چه طرزه بر خورده کاوه، خجالت نمی کشی!

کاوه با دست هایی کفی برگشت سمت کامران و مثل خودش عصبی گفت: -نه خجالت نمیکشم، چون هنوز نفهمیدم اون دختره دقیقا با تو چه نسبتی داره؟ چون واقعا فکر میکنم یه کاری کرده که مجبور شدی عقدش کنی چون م...

با مشت کامران که محکم رو میز فرود اومد و با دادش که گفت: -خفه شو!

حرف کاوه نصفه موند و کامران بلند شد، روبروی کاوه ایستاد و گفت: -اون زن منه، اگه هم زوری در کار بوده از طرف من بوده نه اون!

حس. پنهان چکاوک

کاوه خوب گوشاتو باز کن میخواستم همه چیو بهت بگم اما حالا که اینطور شد نمیگم، فقط حواستو جمع کن هرگونه بی احترامی بهش بکنی یا به مامان حرفی بزنی دیگه نه من نه تو! دیگه فراموش کن برادری به اسم کامران داری!

انقدر جدی گفت که کاوه فقط نگاهش کرد و حرفی برای گفتن پیدا نکرد!

کامران دستی رو تهریشش کشید و عقب گرد کرد و از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله ها رفت.

وارد اتاق که شد چکاوک نبود، حتما رفته دوش بگیره، لباساشو درآورد و بعد از خاموش کردن چراغا با بالاتنه‌ی لخت رو تخت دراز کشید، چراغ خواب سبز رنگ کنار تختو روشن کرد و آرنجشو رو چشمش گذاشت.

....

چکاوک لباس هاشو پوشید و موهای خیسشو با حوله بست و از حمام خارج شد، اتاق تاریک بود و توی نور سبز رنگ کامرانو دید که رو تخت دراز کشیده، به سمت کیفش رفت و بعد از اینکه دست و صورتشو نرم کننده زد بخاطر بیدار نشدن کامران سشوارو روشن نکرد و با حوله خیسیه موهاشو گرفت و بعد از باز کردن پنجره رفت رو تخت و کنار کامران با فاصله دراز کشید!

چندمین که گذشت سرشو به سمت کامران چرخوند و خیره‌ی نیم‌رخش شد!

تو دلش گفت:- یعنی اگه بهش بگم تهریشتو بزن قبول میکنه! آخه خیلی بهش میاد! اونم که هرروز با کلی پرستار تو بیمارستان سرکار داره!

بعد یهو فهمید چی گفته، لبشو گاز گرفت و به خودش تشر زد:- چکاوک احمق، آخه به تو چه!

بعد پشتشو به کامران کرد و خواست چشماشو ببندد که تنش میون بازوان کامران اسیر شد و به سمتش کشیده شد، چشم هاشو بست که کامران آرام گفت:- از رفتار کاوه ناراحت نشو، پسر خوبیه، منظور بدی نداشت!

چکاوک فقط لب زد:- مهم نیست!

حس. پنهان چکاوک

واقعا هم مهم نبود، یعنی مهمم بوی چیزی نمیتونست بگه، اون که موندنی نبود، حالا هرکی هرجوری که دوس داشت باهاش رفتار میکرد!

کامران ل*ب*ش*و رو گردن چکاوک گذاشت و بوسه‌ای کوتاه میهمانش کرد!

...

روبروی آینه ایستاد و سشوارو روشن کرد، موهاشو کامل سشوار کشید و خشک کرد.

شلوار گشاد آبی همراه سارافون و شال سفیدی پوشید و کمی نرم کننده به دست و صورتش زد... حولشو آویزون کرد تا خشک بشه و از اتاق خارج شد.

از پله‌ها پایین رفت و به سمت آشپزخونه رفت، هیچ کس نبود اما میز صبحونه آماده بود.

پشت میز نشست و چندلقمه نون و مربا خورد، یک استکان چایی هم خورد و بلند شد میزو جمع کنه که صدای کاوه رو پشت شنید که گفت: -خودم جمع میکنم زنداداش، شما زحمت نکشید!

چکاوک برگشت سمتش و متعجب نگاهش کرد که کاوه خرید تو دستاشو روی اپن گذاشت و لبخندی کوتاه مهمان چکاوک کرد و به سمت رفت و شروع کرد جمع کردن میز!

چکاوک بی حرف خریدارو برداشت و گذاشت رو میز و بازشون کرد، سینه‌ی مرغ و روغن و گردو و ربانار و فلفل دلمه‌ای و کاهو و گوشت و کلی خرید دیگه!

چکاوک بسته‌ی مرغو برداشت و پرسید: -فسنجون داریم؟

صدای کامران از پشتش بلند شد: -آره، البته با زحمت تو!

چکاوک برگشت سمتش که صورتش کاملاً مقابل صورت کامران قرار گرفت، کامران لبخندی تو صورتش پاشید که چکاوک برگشت و زیرچشمی به کاوه که اصلاً حواسش نبود، کرد و بعد از کمی مکث گفت: -حتماً، فقط به شرطی که تو آشپزخونه نیاین! اینجا شلوغ باشه من حواسم پرت میشه خراب کاری میکنم!

حس. پنهان چکاوک

کاوه خندید و کامران به سمت یخچال رفت و در حالی که میوه برمیداشت گفت: -باشه پس هرچی خواستم خودت بیار که من دیگه نیام تو آشپزخونه!

چکاوک کوتاه خندید که کامران و کاوه هر دو از آشپزخونه خارج شدند.

چکاوک بعد از رفتنشون نفسی عمیق کشید و تمام وسایلا رو روی کابینت چید و بعد از اینکه همشونو مرتب سرجای خودشون گذاشت شروع کرد آماده کردن خورشت.

فلفل دلمه هارو میچید تو یخچال که فکری به ذهنش رسید!

دلش برای دلمه های مادرش تنگ شده! خودشم میتونست درست کنه! لبخندی به فکر خودش زد و تصمیم گرفت برای شام هم دلمه ی فلفل درست کنه! اگه بادمجون هم بود که عالی میشد! چطوره به کامران بگه بره بخره، آره، چرخ کرده هم احتیاج داشت!

چندتا پیاز برداشت و بعد از پوست گرفتن رندشون کرد، اشکش دراومده بود و هی با مچش پاکشون میکرد. تموم که شدن روی شعله ی ملایم گذاشت تا کمی تفت بخورن و یه پیاز بزرگ هم پوست گرفت و ریزریز خردشون کرد. آروم آروم تمام کارهارو آماده کرد و آشپزخونه رو هم تمیز کرد.

ساعت یک ونیم بود که کارِ سالاد گرفتنشم تموم شد و با تمام سلیقه میزو چید!

بوی فسنجون کلِ خونه رو برداشته بود!

کامران قبل از اینکه چکاوک صداش کنه بلند شد و در حالی که نفسی عمیق میکشید همراهِ کاوه که نیشش تا بناگوشش باز بود، به سمت آشپزخونه رفتند، وارد که شدند چکاوک لبخندی به هردوشون زد و گفت: -بشینید، ناهار آمادست!

کامران با نگاهی پراز مهربانی به چکاوک نگاه کرد و سریع چشم ازش گرفت و کاوه هم در حالی که دستی رو شکمش میکشید گفت: -به به زن داداش، چه کردی!

چکاوک پشت میز نشست و در حالی که کمی برای خودش سالاد می کشید گفت: -حالا تا سرد نشده بخورید!

حس. پنهان چکاوک

هر دو پشت میز نشستند و برای خودشون غذا کشیدند و شروع کردن به خوردن، الحق که خوشمزه شده بود و ترشیه زیادش خیلی به دل کاوه نشسته بود!

...

بعد از ظهر ساعت نزدیکای شش بود که کامران درحالی که حاضر می شد روبه چکاوک که روبروی میز توالت نشسته بود و آرایش میکرد گفت: -اگه کارت تموم شد پاشو حاضر شو بریم خرید!

چکاوک برگشت سمتشو درحالی که بلند می شد بره سمت ساکا تا لباس بیوشه پرسید: -میشه بجای خرید بریم کنار دریا؟

کامران کلاهشو رو سرش مرتب کرد و درحالی که عینک آفتابیشو برمیداشت گفت: -نه، خیلی چیزا باید بخریم، فردا بچه ها میان دسته جمعی میریم دریا!

چکاوک لبشو غنچه کرد و برگشت سمت ساکا و زیر لب گفت: -دسته جمعی به چه دردم میخوره آخه!

کامران درحالی که از اتاق خارج میشد گفت: -پایین منتظرتم!

چکاوک بی حرف مانتو کرم رنگشو همراه شلوار سفیدش پوشید و شال کرم رنگشم سرش کرد و بعد از برداشتن موبایل و عینکش از اتاق خارج شد.

از پله ها پایین رفت که با کاوه روبرو شد، لبخندی بهش زد که کاوه گفت: -عه میخواستم پیام بالا!

چکاوک ابروهاشو توهم برد و پرسید: -کاری داشتی باهام؟

کاوه دستشو برد پشت سرشو و با کلی من من گفت: -میخواستم بگم اگه میشه خب، برای شام لازانیا درست کن!

چکاوک چند ثانیه نگاهش کرد و باخنده گفت: -باشه پسر، حالا من گفتم چی میخوای بگی اینطوری! من میخواستم دلمه درست کنم اما چون تو میگی باشه لازانیا میدارم!

حس. پنهان چكاوك

كاوه عين بچه‌ها ذوق كرد و بعد گفت: - فقط زنداداش موادشو نداريما!

چكاوك بعد از اينكه عينكشو زد تو چشمش گفت: - باشه، داريم ميريم خريد ميخريم! فعلا!

كاوه زير لب خداحافظي زمزمه كرد و چكاوك به سمت خروجي رفت... از كنار اسبِ بزرگي كه تقريبا وسط سالن بود گذاشت و دره بزرگو باز كرد و از پله‌ها پايين رفت، كامران داخل ماشين منتظرش بود، چكاوك نشست و كامران بي حرف ماشينو روشن كرد و راه افتاد.

چكاوك دستشو برد سمت ضبط كه موباييلش زنگ خورد، نگاهی به صفحه‌اش انداخت، پري بود.

جواب داد: - جانم پري؟

صدای پري با كمي مكث بلند شد: - الو چكا، سلام عزيزم خوبي؟

- سلام مرسی، تو خوبي؟ چخبر؟

- سلامتی، خبری ازت نیست كجایی؟

چكاوك نگاهی زيرچشمي سمتِ كامران انداخت و گفت: - تهران نيستم پري! چطور؟

پري با خنده گفت: - عه، پس بگو رفتم ددر، باشه چكا خانوم، بي خبر ديگه، حالا بذار بيایي دارم برات!

چكاوك خنديد كه باعث شد كامران متعجب نگاهش كنه و پري هم كوفتي نثارش كرد!

چكاوك ميون خنده گفت: - خب حالا چی شده تو يادی از من كردي؟

پري پروويي زير لب نثارش كرد و گفت: - خب بشعور هميشه من به تو زنگ ميزنم مگه اصلا تو ياد من ميفتي، خيلي خري!

چكاوك زيرچشمي كامرانو نگاه كرد و گفت: - باشه پري هرچقدر دوس داری فحشم بده، بعدا جبران ميكنم!

پري با خنده گفت: - آهان، اون برجِ اخم كنارته! فهميدم! هيچی جونم كاری نداشتي ميخواستم فقط ببينم خوبي همه چيز روبراهه؟ مشكلي كه نداری؟

حس. پنهان چكاوك

چكاوك با آه گفت: - نه عزيزم مشكلي نيست، مرسى ازت!

- باشه گلم، ميبوسمت فعلا!

چكاوك لبخندى زد و با گفتن: - خدا حافظ عزيزم! قطع كرد و موبايلى تو دستش فشار داد.

كامران کوتاه نگاهش كرد و پرسيد: - تو چيزى احتياج ندارى؟

چكاوك برگشت سمتشو گفت: - چرا اتفاقا برا شام كلى چيزميز نياز دارم!

كامران پيچيد تو كوچه و گفت: - برا شام ميخواوم جوجه درست كنم!

چكاوك سريع گفت: - نه من خودم ميخواستم دلمه بذارم ولى كاوه اومدنى جلومو گرفت گفت برا شام لازانيا بذارم!

كامران ماشينو جلو فروشگاه پارک كرد و متعجب پرسيد: - كاوه، از تو خواست لازانيا درست كنى؟

چكاوك لبشو كمى غنچه كرد و گفت: - آره خب، چرا تعجب كردى؟

كامران جفت ابروهاشو بالا داد و گفت: - هيچى، پياده شو!

چكاوك بى حرف پياده شد و كنار كامران قرار گرفت و هم قدم هم وارد فروشگاه شدن.

چكاوك تمام چيزهايى كه احتياج داشت رو از همون فروشگاه تهيه كرد، تمام مواد لازانيا و بقيه چيزايى كه فكر ميكرد بهشون احتياج پيدا ميكند، خريداش كه تموم شد كنار پيشخان ايستاد منتظر كامران.

چند مين همونجورى معطل مونده بود و كم كم داشت عصبى مى شد، موبايلى در آورد زنگ بزنه كامران ببينه كدوم طبقه مونده كه با صدائى سرشو بلند شد، يك پسر بلند قد و هيكلى كه قيافاش خيلى آشنا بود لبخندى روبه چكاوك زد و گفت: - سلام خانوم صدر احوال شما، خوب هستيد؟

چكاوك با كمى شك گفت: - سلام ممنونم، ببخشيد ما همدىگرو مى شناسيم؟

پسر دستاشو بغل كرد و گفت: - معلومه، يعنى هم دانشگاهيتو و هم دوره ايتو فراموش كردى،

بيمارستان... استاد مهدوى!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك كم كم همه چيز يادش اومد، توحيد مهري، لبخندی مصلحتی زد و گفت: - آهان آقای مهري خوب هستيد، ببخشيد ديگه فراموش كار شدم.

پسر كه لحنش خیلی صمیمی بود با لبخندی پت و پهن گفت: - اشكال نداره، این چه حرفیه، خب چخبر، چيكارا میکنید؟ اصلا این جا چيكار می کنید؟

چكاوك تو دلش گفت: - توام وقت گیر آوردی آخه!

روبه پسره گفت: - سلامتی، اومدیم مسافرت یه ذره حالو هوامون عوض شه!

پسر دست راستشو تو جیبش گذاشت و پرسید: - اومدین؟ مگه تنها نیستی؟

چكاوك لبخند زد: - نه تنها نیستم با همسرم اومدم!

لب های پسره کمی کج شد و با تعجب پرسید: - جدی؟ ازدواج کردی؟

چكاوك چشم هاشو بازوبسته کرد و خلاصه گفت: - آره!

پسر نفس عمیقی کشید و گفت: - اوکی، خوش بگذره، من دیگه مزاحمتون نشم، خدا حافظ!

چكاوك سرشو تگون داد و گفت: - سلامت!

پسر نگاهی عمیق به چكاوك انداخت و رفت.

چكاوك پوفی بلند کشید و موبایلشو تو دستش تگون داد و نگاهش به سمت پله ها افتاد كه دید كامران با چندتا کیسه به از پله ها پایین میاد!

چشمشو تو کاسه ی سرش چرخوند و گفت: - بالاخره اومد!

كامران نزدیک چكاوك شد و انكار اخم داشت! با همون اخم روبه چكاوك پرسید: - خریدات تموم شدن؟

چكاوك سرشو تگون داد و گفت: - آره تموم شدن.

حس. پنهان چکاوک

کامران فقط سرشو تگون داد و بعد از حساب کرد خریدارو که خیلیم زیاد بود به کمک باربر بردن تو صندوق ماشین خالی کردند و باربر بعد از گرفتن انعامش رفت!

کامران نگاهی به چکاوک که داشت سوار می شد کرد و خیلی دلش میخواست بفهمه اون پسره که باهاش گرم صحبت بود کی بود، اما غرورش اجازه ی سوال کردن نمیداد و یه چیزی تو سرش ارور میداد که به توجه! دستی رو صورتش کشید و خودش سوار شد و راه افتاد.

...

لازانيا آماده بود، پنیرش زیاد بود و از همون اول کاوه تو آشپزخونه بود و طرز درست کردنشو نگاه میکرد!

چکاوک بعد از اینکه درجه ی فرو تنظیم کرد، نگاهی به کاوه انداخت و گفت: -خب، کمتر از نیم ساعت دیگه آمادست!

کاوه لبخندی زد و گفت: -دستت درد نکنه، تو برو یکم استراحت کن من میزو آماده میکنم میام صداتون میکنم!

چکاوک پیش بندشو درآورد و چشماشو بازوبسته کرد و گفت: -باشه، مرسی!

کاوه دوباره لبخند زد و چکاوک به قصد کمی خواب آشپزخونه رو ترک کرد و به اتاق خواب رفت.

وارد اتاق خواب شد و شالشو از سرش کشید رو تخت دراز کشید و کولرو روشن کرد.

دست هاشو جفت کرد و زیرسرش قرار داد که در باز شد و کامران وارد اتاق شد.

چکاوک لبخندی به صورتش زد اما کامران بدون توجه بهش اونطرف تخت دراز کشید و با همون اخم غلیظش چشماشو بست!

چکاوک برگشت سمتشو پرسید: -چرا اخم کردی؟ طوری شده؟

کامران چشماشو باز کرد و سرشو به سمت چکاوک چرخوند و کوتاه گفت: -نه!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک بدون پلک زدن خیره‌ی چشمایِ کامران بود و با خودش فکر میکرد چرا از این مردِ چشم‌عسلی متنفر نیست؟

هیچ حسِ بدی نسبت به کامران نداشت و این برای خودش کمی تعجب‌آور بود!

کمی که فکر کرد گفت شاید چون جونِ مادرشو نجات داده!

آره همینه، دلیلِ دیگه‌ای نمیتونه داشته باشه! البخندی به فکرش زد که از چشمِ کامران دور نموند و پرسید: - برای چی خندیدی؟

چکاوک سرشو به طرفینِ تگون داد که کامران دستشو از زیر تنش رد کرد و چکاوکو کامل تو بغلش کشید و بوسه‌ای کوتاه رو گونه‌ی چکاوک کاشت و در حالی که سرشو رو سینه‌ش فشار میداد دم گوشش آروم پرسید: - اون پسر که تو فروشگاه باهاش حرف میزدی کی بود؟

همین سوالش کافی بود تا چکاوک جواب سوالِ خودشو که با خودش فکر میکرد چرا کامران اخم کرده رو گرفت و خندش گرفت!

پس این مردِ بسیار مغرور یکم ذاتِ حسادتم داشت!

تصمیم گرفت جوابشو نده، کامران که از سکوتِ چکاوک کفری شده بود بازوشو گرفت و یکم از خودش دور کرد، با نگاه به چشماش دوباره پرسید: - کی بود پسر؟

چکاوک خیلی سعی کرد نخنده اما نشد!... کامران که خندشو دید اخمش غلیظ‌تر شد و نگاهش کفری!

چکاوک با دیدنِ چشمایِ شاکیه کامران بزور خندشو جمع کرد و صداشو صاف کرد و گفت: - خيله خب عصبی نشو، تو دانشگاه هم دوره‌ایم بود، نمیدونم اونجا چیکار میکرد فقط احوال‌پرسی میکرد باهام، همین!

کامران فقط نگاهش کرد که چکاوک گفت: - بخ...

*ل*ب*ا*یِ کامران که رو *ل*ب*ش نشست، حرفش نصفه موند و دستش بازویِ کامرانو چنگ زد.

حس. پنهان چکاوک

کامران دستشو پشت گردن چکاوک گذاشت و خواست لبشو رو گردن چکاوک بذاره که در اتاق به صدا دراومد و پشتش صدای کاوه بلند شد که گفت: - داداش، زنداداش بیاین شام!

کامران با حرص به دره بسته نگاه کرد و چکاوک از خدا خواسته با گفتن: - الان میایم! بلند شد و شالشو برداشت و سرش کرد!

کامران دستی رو صورتش کشید و بلند شد.

ساعت تو مچش نزدیک نه شبو نشون میداد.

همراه هم از اتاق خارج شدند و از پله‌ها پایین رفتند و به سمت آشپزخونه رفتند.

کاوه یه تیکه‌ی بزرگ لازانیا جلوش بود و داشت دولویی میخورد!

کامران چپ‌چپ نگاهش کرد که غذا پرید تو گلویش!

چکاوک سریع یه لیوان آب براش ریخت و جلوش گذاشت.

کامران پشت میز نشست و یک تیکه تو بشقاب چکاوک گذاشت و یه تیکه‌ی کوچیک هم برای خودش، از اول رابطه‌ی خوبی با لازانیا و ماکارونی نداشت، برعکس کاوه!

تازه غذاشون تموم شده بود که افاف به صدا دراومد!

هرسه تاشون متعجب بهم نگاه کردند و کاوه با گفتن "یعنی کی میتونه باشه؟" بلند شد و به سمت خروجی رفت.

چکاوک بلند شد شروع کرد جمع کردن میز، در کمال تعجب کامران هم کمکش میکرد.

روی میز که تمیز شد چکاوک خواست ظرفارو بشوره که سروصدایی از بیرون توجهشو جلب کرد، متعجب شالشو رو سرش مرتب کرد و از آشپزخونه خارج شد، دوتا مرد و دوتا زن که داشتند با کامران و کاوه خوش و بش میکردند!

چکاوک متعجب فقط نگاهشون میکرد که یکی از خانوما چشمش به چکاوک افتاد و روبه کامران و کاوه گفت: -

نمیخواید این خانومو معرفی کنید؟

حس. پنهان چکاوک

کامران با نگاه به چکاوک اشاره کرد بره پیشش و در حالی که دستشو می‌گرفت گفت: -چکاوک، همسرم!

چهره‌ی همه‌رو اول تعجب دربرگرفت و بعد کم‌کم به خودشون اومدند و خانوما باهش دست دادند و خودشونو ساناز و المیرا معرفی کردند...

چکاوک که شادی و شوخی‌های اونارو میدید تو دلش به حالشون غبطه می‌خورد!... پسری که خودشو میلاد معرفی کرده کنار خانومش نشست و درحالی که از میوه‌ی جلوش چندتا زردآلو برمیداشت روبه کامران پرسید: -چخبر کامی، روبه راهی؟

کامران از همون زردآلو یکیشو به سمتش پرت کرد و غرید: -کامی و درد بیدرمون، هزاربار گفتم بهت اسم من کامران، چیه هی کامی کامی را انداختی!

ساناز زردآلو رو از کنار میلاد برداشت و درحالی که داخل بشقابش میداشت روبه کامران گفت: -نکنید آقا کامران، این اگه حرف تو مخش میرفت که الان پنجا بچه دورمونو گرفته بودند!

میلاد به سرفه افتاد و همه خندیدند الا خود ساناز که انکار واقعا حرف دلش بود!

امیر محکم چنتا با مشت زد تو کمر میلاد و گفت: -حالا یواش تر خفه نشی!

چکاوک هندونه‌ی تو پیشدستی‌شو تیکه‌تیکه کرد و گرفت سمت کامران که اونم پررو پررو پیشدستی رو از دستش گرفت که باعث شد چکاوک چپ‌چپ نگاهش کنه و لبخندی کم‌چون رو صورت کامران بشینه!

کاوه دستشو از پشت رو دسته‌ی کاناپه گذاشت و روبه جمع پرسید: -شما که قرار بود صبح بیاین چی شد؟ اصلا بقیه کجان؟

امیر اشاره به میلاد کرد و گفت: -همش تقصیر این شد از بس عجله کرد انکار اگه تا صبح صبر میکرد چی میشد!

بقیه هم صبح راه میفتن فک کنم برا ناهار برسن!

کاوه سرشو تکون داد و المیرا گفت: -من میگم ناهار بریم کنار دریا ماهی سوخاری بخوریم!

ساناز حرفشو تایید کرد و گفت: -اصلا صبحونه‌رو هم میتونیم ببریم کنار ساحل بخوریم!

حس. پنهان چكاوك

الميرا كمى فكر كرد و روبه كامران كه ساكت فقط نگاهشون ميكرد گفت: - شما نظرتون چيه؟

امير زد تو بازوى الميرا و گفت: - زن اول باس نظري شور تو پيرسى!

ساناز و الميرا بلند خنديدند و لبخند كم رنگى هم رو لب چكاوك نشست!

دليلشو نميدونست اما اصلا نميتونست باهاشون احساس صميميت كنه!

با خودش فكر كرد كاش پرى و مهرانم اينجا بودند!

اگه ميگفت حتما ميومدن اما پرى كار داشت و چكاوك نميخواست مزاحمش بشه!

تا نيمه هاى شب به صحبت و خنده گذشت تا اينكه نزديك يك نيمه شب كه همشون خميازه ها شون به راه بود عزم خواب كردند.

..

چكاوك بعد از اينكه از سرويس خارج شد ميخواست موباييلشو بذاره شارژ كه يهو برق رفت!

متعجب سرجاش ايستاد كه كامران صداش كرد: - چكاوك كوشى؟

چكاوك درحالى كه سعى ميكرد تو تاريكى تختو پيدا كنه گفت: - اينجام البته اگه تختو پيدا كنم!

كامران كمى خودشو جلو كشيد تا بلكه بتونه دست چكاوكو بگيره و چكاوك نزديك تخت پاهاش توهم گير كرد و با كله رو تخت كه نه رو كامران افتاد!

صداي آخ كامران كه بلند شد چكاوك آروم رو دستش زد و لبشو گزيد و پرسيد: - چت شد؟

كامران دستشو از رو دماغش برداشت و گفت: - هيچى فقط فك كنم بايد برم عمل!

چكاوك با تعجب پرسيد: - عمل چى؟

حس. پنهان چکاوک

کامران دستشو به سمت چکاوک دراز کرد و بعد از اینکه بازوشو تو دستش گرفت یهو کشیدش سمت خودش که باعث شد چکاوک تلپی تو بغلش بیفته و کامران گفت: -عمل زیبایی، خو دماغمو داغون کردی دختر!

چکاوک که دیگه کم کم به تاریکی عادت کرده بود و صورت کامرانو میدید دستی رو دماغش کشید و گفت: -الکی بهونه نیار، دماغت هیچیش نشده!

کامران کمی نیم خیز شد و درحالی که پتورو برمیداشت و روی خودشون میکشید گفت: -خیله خب عزیزم حالا دیگه من بهونه گیر شدم، تو خوبی، بخواب!

چکاوک دلش غنچ رفت از عزیزم گفتن کامران و انکار یجورایی آرامش گرفت!

دست کامرانو تو دستش کوتاه فشار داد و لبش بی اراده رو گونه‌ی کامران نشست و بوسه‌ی ریزش ضربان قلب کامرانو بالا برد!

کامران با خودش فکر کرد هیچ وقت همچین حسی رو تجربه نکرده بود!

بوسه‌های زیادی رو گونه و لبش نشسته بود اما هیچ کدوم مثل الان ضربانشو تند نکرده بود!

سعی کرد عادی باشه و چشماشو باز نکرد!

چکاوک اما یجورایی دلخور شد!

انکار انتظار داشت کامران بوسشو بی جواب نذاره!

آهی کوتاه کشید و سعی کرد بخوابه، انقدر فکر و خیال داشت که مجال خواب نداشته باشه اما به هر حال چشماش گرم خواب شدن!

حس.پنهان چکاوک

کامران با صدای در چشماشو باز کرد،چکاوک رو بازوش خواب بود و پتو از روش کنار رفته بود.

آروم بازوشو از زیرسر چکاوک کشید و بعد از اینکه پتورو روش کشید از تخت پایین رفت و به سمت در قدم برداشت.

درو باز کرد که کاوه رو دید،کاوه با دیدنش گفت:-داداش نمایین پایین، بچه‌هام اومدن!

کامران دستی رو صورتش کشید و پرسید:-ساعت چنده؟

کاوه با نگاه به ساعت رو گوشیش گفت:-نزدیک ده!

کامران سرشو تکون داد و گفت:-خیله خب تو برو،چکاوک فعلا خوابه،بیدار شد میایم!

خواست وارد اتاق بشه که کاوه سریع گفت:-آخه داداش یه چیزی شده!

کامران متعجب برگشت سمت کاوه که کاوه با کلی من من گفت:-مرجان هم باهاشون اومده!

چشمای کامران دیگه گردتر نمیشد و یهو انکار خواب از سرش پرید!

کاوه که نگاه متعجب و کمی عصبیه کامرانو دید گفت:-مطمعنم کارِ سیماست،عمدا آوردتش اینجا!

کامران عصبی دستی لای موهایش کشید و گفت:-درک و جهنم،فقط پاشونو از گلیمشون دراز کنن یا بی‌احترامی کنن بد میشه!

کاوه پوفی بلند شد و بی حرف از پله‌ها پایین رفت.

کامران برگشت تو اتاق و رو تخت نشست،چکاوک خواب‌خواب بود.

موبایلش زنگ خورد،کامران بلند شد از رو میز توالت برداشت،اسم پری رو صفحه رونمایی میکرد، کامران صداشو کم کرد تا چکاوک بیدار نشه و خودش دوباره کنارش دراز کشید و با انگشت شصت گونه‌ی چکاوکو نوازش کرد.

یادِ بوسه‌ی شیرینِ دیشبش لبخند رو لبش نشوند و خم شد تلافیشو درآورد اما حیف که چکاوک تو عالمِ رویا بود و نفهمید!

با سروصدایی از بیرون چشماشو باز کرد، اولین چیزی که دید نگاه کامران بود که متعجب به در بسته خیره بود!

چکاوک کمی خودشو رو تخت بالا کشید و روبه کامران پرسید: چی شده؟

کامران در حالی که از رو تخت بلند می شد گفت: -نمیدونم!

چکاوک هم بلند شد و لباساشو تندنند پوشید و همراه کامران از اتاق خارج شدند.

پله هارو پایین رفتن، اولین نفری که دیدن مرجان بود که جلوی کاوه ایستاده بود و سرش داد میزد و کاوه بیچاره فقط عصبی نگاش میکرد!

کامران نزدیک تر رفت و پرسید: -چخبره اینجا؟

کاوه خواست حرفی بزنه که مرجان سریع درحالی که نزدیک کامران میشد گفت: -خبری نیست عزیزم، فقط من میخوام بدونم تو چرا با من اینکارو کردی، کاوه چرا میگه من نباید میومد هان!

کامران نگاهی زیرچشمی به چکاوک که متعجب نگاشون میکرد کرد و گفت: -کاوه کاری به هیچکس نداره، اما حواستو جمع کن این آخرین باره که دارم جلو همه بهت هشدار میدم، کاری با من و زن و زندگیم نداشته باش، وگرنه بد میبینی! فهمیدی که!

مرجان عصبی انگشت اشارشو جلوی کامران گرفت و خواست حرفی بزنه که سیما با نگاهی بد روبه کامران و چکاوک دست مرجانو کشید و برد داخل یکی از اتاقا!

کامران چشماشو محکم روهم فشار داد و برگشت سمت چکاوک اما نبود!

پوفی کشید و به کاوه نگاه کرد که کاوه با اشاره بهش فهموند رفته بالا!

کامران سرشو تکون داد و روبه جمع که انکار پکر بودند گفت: - چیه چتونه؟ نکنه اومدین سینما؟

میلاد زد زیرخنده که همشون خندشون گرفت!

مهرداد که کامران بیشتر از همه با اون جور بود، نزدیک کامران شد و در حالی که بغلش میکرد گفت: -چطوری داداش؟

حس. پنهان چکاوک

کامران آروم زد رو شونش و با آه گفت: -میبینی که!

مهرداد سرشو به طرفین تگون داد و گفت: -والا من اگه میدونستم ازدواج کردی هیچ وقت مرجانو نمی آوردم!

کامران بی میل گفت: -اشکال نداره کاریه که شده، توام نمی آوردیش خودش میومد، این زن بالاخره زهرشو میریزه اما کجا نمیدونم! از وقتی فهمیده ازدواج کردم هرروز به پروپام میپیچه!

مهرداد با اخم گفت: -غلط کرده،

کاری نمیتونه بکنه، فعلا هم پشیمونه هم حسادت میکنه!

کامران پوزخند زد: -نمیخواه بفهمه تموم شده همه چیز، دیگه به اندازه‌ی سرسوزنم برام ارزش نداره!

مهرداد دستشو دور گردنش انداخت و گفت: -بیخیال، بریم بشینیم ببینیم چیکار کنیم،

صبحونه خوردی؟

کامران سرشو تگون داد: -نه!

مهرداد خواست ببرتش سمت آشپزخونه که کامران گفت: -نه بذار برم چکاوکم صدا کنم، اونم صبحونه نخورده!

مهرداد چشکی حوالش کرد که لبخندی رو لب کامران نشست و به سمت پله‌ها عقب گرد کرد.

بحث کامرانو مرجانو که دید احساس کرد تحمل نداره اونجا وایسه!

عقب گرد کرد و تندتند از پله‌ها بالا رفت...وارد اتاق شد و مستقیم به سمت حموم رفت.

زیر دوش که ایستاد کمی حالش جا اومد و خیلی سعی کرد به هیچی فکر نکنه!

حس. پنهان چكاوك

موهاشو نرم كننده زد و بدنشو كامل با نرم كننده بدن شست.

حولشو دور تنش حلقه كرد و از حموم خارج شد، كامران رو تخت نشسته بود كه با ديدن چكاوك بلند شد و نرديكش رفت.

چكاوك سر جاش وايساد، كامران روبروش ايستاد و با لبخندی كه كاملا محو بود گفت: -گرسنمه ها من، نيمیای بریم صبحونه!

چكاوك سرشو تكون داد و گفت: -چرا بذار لباسامو بپوشم بریم!

كامران چشماشو بازوبسته كرد و *ب*و*س*ه*ای كنار *ل*ب چكاوك زد.

چكاوك با دست كمی هلش داد عقب و از كنارش گذشت، به سمت چمدون رفت و لباساشو برداشت، برگشت سمت كامران كه تمام نگاهش به چكاوك بود و گفت: -نمیخواهی بری بیرون؟

كامران ابروی راستشو بالا داد و پرسید: -چرا باید برم بیرون؟

چكاوك عصبی نگاهش كرد كه كامران در حالی كه زیر لب غر میزد: -مثلا اسمم شوهره! اتاقو ترك كرد و چكاوك بی اراده لبخندی عمیق زد و دیوونه‌ای نثار كامران كرد.

لباساشو تنش كرد و موهاشو سشوار كشید، يكم نم داشت، با شال محكم بالا سرش جمع كرد و كمی نرم كننده به دست و صورتش زد و خواست از اتاق خارج بشه كه كامران دوباره وارد اتاق شد و گفت: -زود باش ديگه چيكار میکنی تو، مردم از گشنگی!

چكاوك لبشو كج كرد و زیر لب گفت: -تو فقط به فكر شكمت باش!

كامران شنید كه با چشم‌هایی ریزشده پرسید: -چی گفتی؟ باز بگو!

چكاوك دستی رو شالش كشید و با گفتن هیچی، از كنار كامران گذشت و از اتاق خارج شد.

كامران هم پشت سرش از اتاق خارج شد و درو بست.

حس. پنهان چكاوك

همراه هم از پله‌ها پايين رفتن كه كامران گفت: - شنيدما چي گفتي تو اتاق، آره من فقط به فكر شكمم، پس بهت هشدار ميدم هيچ وقت گرسنم نذار در اون صورت شايد چاره‌ي ديگه‌ي جز خوردن خودت نداشته باشم!

چكاوك با چشم‌هايي گرد شده نگاهش كرد كه كامران با بالا بردن جفت ابروهاش قدم‌هاشو به سمت آشپزخونه تند كرد و چكاوك هم پشتش.

كسي تو ويلا نبود، اما سروصدای زيادی از حياط ميومد و ميتونست حدس زد كه همشون تو حياط جمعن!

چكاوك كنار كامران كه داشت دولپي صبحونه ميخورد نشست كه كامران يه لقمه‌ي كره مربا به سمتش گرفت، چكاوك دستشو دراز كرد ازش بگيره كه كامران دستشو عقب برد و اشاره كرد به دهنش!

چكاوك لبخندی محو رو لبش ظاهر شد و نزديك تر شد و دهنشو باز كرد!

كامران لقمو تو دهن چكاوك گذاشت و چكاوك چشمامو باز كرد و لبخندی بهش زد، كامران خيره‌ي خال كوچيكه كنار لب چكاوك شد، با خودش گفت: - چه جالب اصلا ندیده بودمش!

خواست دومين لقمه رو هم بگيره كه ...

- به به زوج خوشبخت، صبحونه ميل ميكنين!

هر دو متعجب به مرجان كه بالا سرشون و ايساده بود نگاه كردن و مرجان با پرروييه تمام كنارشون نشست و درحالي كه برا خودش لقمه ميگرفت گفت: - البته خوب شد، چون منم صبحونه نخوردم و الان حسابي گرسنمه!

چكاوك نگاهی به كامران كه ميشد فهميد خيلي عصبيه كرد و دست مشت شدشو تو دستش گرفت!

كامران نگاهی به دست چكاوك كه محكم دستشو گرفته و صورت آرومش كمی از اخمش باز شد و تصميم گرفت مثل چكاوك بيخيال باشه و موجودی به نام مرجانو اصلا حساب نذاره!

هر دوشون موفق شده بودند، چون مرجان وقتی دید اصلا بهش اهميت نمیدن و فقط تو حال خودشونن با نگاهی بد به جفتشون آشپزخونه رو ترك كرد!

حس. پنهان چکاوک

قصدش برای خودش مشخص نبودانه به اون موقع‌ها که با اون همه اسرارِ کامران برا موندش ترکش کرد نه به حالا که بعد از چندسال برگشته و نمیخواه باور کنه کامران فراموشش کرده!

الان تنها دردش وجود یکی دیگه تو زندگیه مردیه که چندسال پیش دیونه وار عاشقش بود!

لعتنی نثار خودش کرد و به سمت حیاط رفت.

چکاوک بعد از خروج مرجان از آشپزخونه روبه کامران گفت: -نمیخوام تو کارات دخالت کنم اما بنظرم بهش بی‌محلی کنی خودش بیخیال میشه، هرچی واکنش نشون بدی بدتر میشه!

کامران در حالی که از پشت میز بلند میشد گفت: -اصلا برام نیست رفتارش، فقط نمیخوام مزاحمت ایجاد کنه برامون همین، وگرنه بود و نبودش برام سرسوزنم مهم نیست!

کامران بعد از گفتن حرفاش از آشپزخونه خارج شد و نفهمید چه اندازه حرفاش به دل چکاوک نشست!

چکاوک با لبخندی که بی‌اراده رو لبش نشسته بود بلند شد و شروع کرد به جمع کردن میز صبحانه و شستن ظرفای کثیف!

کارش که تموم شد از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت و ازشون بالا رفت، وارد اتاق شد و به سمت موبایلش رفت، دوتا میس‌کال از پری داشت.

اول به مادرش زنگ زد، از دیروز باهاش صحبت نکرده بود و دلش حسابی براش تنگ شده بود.

کلی با مادرش صحبت کرد و کمی دلش آروم گرفت.

بعد از اینکه قطع کرد میخواست با پری تماس بگیره خود پری زنگ زد!

چکاوک با لبخند دکمه‌ی سبز و لمس کرد و جواب داد: -بجون خودت همین الان میخوامم بهت زنگ بزنم!

جیغ پری کرش کرد: -جون عمت بیشعور، چرا جواب نمیدی تو؟ دوبار بهت زنگ زدم!

چکاوک که موبایلو از گوشش دور کرده بود دوباره دم گوشش گذاشت و گفت: -خیلیه خب پری نشنیدم خب! حالا بیا منو بزن! چه جیغیم میزنه انکار چخبره!

حس. پنهان چکاوک

پری دوباره داد زد: -چکا منو سگ نکنا، یعنی چی که جواب منو نمیدی، حقته از اینجا تا اونجا بدوئم بیام بزئم له ولوردت کئم دختره ی چشم سفیده پررو!

چکاوک رو تخت نشست و با کشیدن پوفی بلند گفت: -بابا میگم متوجه زنگت نشدم خب، دیوونه میکنی تو آدمو، دردت چیه!

پری نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی میکرد آروم باشه ولی بازم ولوم صداش بالا میرفت گفت: -دردم تویی که خاک تو مخت خبر نداری داری خاله میشی احمق!

چکاوک چند ثانیه تو ذهنش حرف پری رو تجلیه تحلیل کرد و یهو جیغ کشید: -دروغ میکنی، غلط کردی، گمشو، بگو جون خودم، مرگ من راس میکنی، پری تورو خدا بگو...

همیجوری عین وروره جادو فک میزد که در آخر پری داد زد: -نمیری چکا خفه شو دودیکه، خب آخه مگه مریضم دروغ بگم بهت، امروز صبح جوابشو گرفتم!

چکاوک گوشی رو تو دستش جابجا کرد و گفت: -باشه داد زن ضرر داره برا بچه، الهی قربونش برم من، چند وقتته؟ پری که آروم تر شده بود با لبخند گفت: -تازه دوماهم شده!

چکاوک ذوق زده گفت: -کاش میدیدمت پری، از قیافت سریع تشخیص میدادم بچت دختره یا پسر!

پری با خنده زهرماری نثار چکاوک کرد که خود چکاوک هم خندش گرفت!

نزدیک نیم ساعت صحبت کردند و بعد از قطع تماس چکاوک بلند شد وضو گرفت و به نماز ایستاد.

آخرای نمازش بود که یه چیزی آروم به شیشه ی اتاق برخورد کرد،

تا نمازش که تموم بشه دوباره اون اتفاق تکرار شد و چکاوک متعجب چادر به سر بلند شد و به سمت پنجره رفت، بازش کرد که دید کامران پایین پنجره ایستاده!

با دیدن چکاوک دستی براش تکون داد که چکاوک با لبخند گفت: -چیه؟ چرا نمیایی بالا؟

کامران از سروصدای زیاد بچه ها دستشو رو گوشش گذاشت و روبه چکاوک گفت: -بیا پایین، کنار دریاییم!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک سرشو تګون داد و ګفت: -باشه الان!

برګشت تو اتاقو چادرشو درآورد و تا کرد و همراه ګانمازش داخل چمدانش ګذاشت و مانتوی نازک سرخ آیشو پوشید و شال سفیدشو رو سرش مرتب کرد و بعد از اینکه موبایلشو زد شارژ از اتاق خارج شد، خواست از پله‌ها پایین بره که با مرجان روبرو شد.

بی‌اهمیت بهش از کنارش رد شد اما پاش هنوز به اولین پله هم نرسیده بود که مرجان به تندی بازوشو گرفت که چکاوک اخمی کرد و ګفت: -چته، دیونه شدی؟

مرجان پوزخندی زد، بازوشو ول کرد و ګفت: -اینجوری که معلومه تو عاقل‌تر از منی، چون خیلی خوب تونسستی مغز شوهر منو شستشو دادی و کشوندیش سمت خودت، این کارت باید تو کتاب ګینس ثبت بشه!

چکاوک نیشخندی زد و ګفت: -شوهر تو؟ ببخشید ولی مجبورم یادآوری کنم که شما از هم جدا شدید و الانم اصلا خوشم نیاد دورووره شوهرم ببینم! اګه انقدر میخواستیش و لیاقت داشتی برا خودت نگه‌میداشتیش!

مرجان که از حرف‌ها یا به واقعیتی حقیقت‌تلخی که چکاوک میگفت لګش گرفته بود و از عصبانیت دستاش مشت شده بود خواست حرفی بزنه که چکاوک دوباره انگشت اشارشو گرفت سمتش و ګفت: -بقول خودت، پاتو از زندگی من بکش بیرون، نزدیک شوهرمو زندګیم نباش!

مرجان که دید تحمل نداشت از سینه‌ی چکاوک محکم هل داد و داد زد: -خفه شو دیګه!

اما حرفش تموم نشده بود که چکاوک نتونست تعادلشو حفظ کنه و از پشت رو پله‌ها افتاد و سقوط کرد و دستش اصلا به هیچ‌جا بند نشد رو آخرین پله پیشونیش محکم با زمین برخورد کرد و با آخ خفه‌ای که از ګلوش ناخودآگاه خارج شد چشماش سیاه شد!

مرجان بالای پله‌ها بهتش زد بود!

یکم که گذشت ناخودآگاه لبخندی رو لبش نشست و زمزمه کرد: -حقش بود!

سریع از پله‌ها پایین رفت و از کنار چکاوک با نگاهی بد بهش رد شد و وارد اتاق شد!

رو تخت دراز کشید و دستشو رو پیشونیش ګذاشت!

..

کامران متعجب از دیر کردن چکاوک بدون توجه به چرت و پرت‌های میلاد و کیوان از کنارشون گذشت و به سمت ویلا پاتند کرد، وارد که شد از ورودی گذشت و وارد پذیرایی که شد نگاهش رو چکاوک که پایین پله‌ها افتاده بود میخ شد و احساس کرد قلبش ایستاد!

یا خدایی زیر لب زمزمه کرد و به سمتش دوئیید، از شونش گرفت و به سمت خودش برگردوندش،

پیشونیش زخم شده و دورش کبود و زمین پر خون بود!

بغلش کرد و بلند شد، قدم اولو که برداشت صدای مرجان از پشت بلند شد: -خدا بد نده، چی شده؟

کامران چشم‌اشو از عصبانیت بست و بدون جواب بهش سریع از ویلا خارج شد و به سمت ماشینش رفت. چکااک رو رو صندلی عقب ماشین خوابوند و درو بست، خودش سوار شد و راه افتاد، با ریموت درو باز کرد و با حداقل سرعت روند!

جلوی بیمارستان توقف کرد و پیاده شد، چکاوک رو تو آغوشش کشید و به سمت در ورودی دوئیید!

وارد که شد پرستار با دیدنش سریع برانکاردی آورد و کامران چکاوک بیهوش رو رو برانکارد خوابوند!

پرستار در حالی که میبردش تو اتاق پرسید: -چی شده؟

کامران که تمام نگاهش به چکاوک رنگ پریده بود خلاصه گفت: -از پله‌ها افتاده!

پرستار نگاهی بد به کامران انداخت و از اتاق خارج شد بره دکتر و خبر کنه!

..

حس. پنهان چکاوک

حالت تهوع داشت و انکار از تو هاوَنگ میکوبیدن تو سرش!

چشم‌هاش از زور درد باز نمیشد و انکار یکی داشت صدایش میکرد!

لبهای خشک شدشو بزور از هم باز کرد و بزور گفت: -درد دارم!

کامران شنید و بلند شد، به سمت بخش پرستاری رفت و روبه یکیشون گفت: -خانومم به هوش اومده درد داره، میشه بهش مسکن بزنی یکم آروم شه!

یکی از پرستارا فقط سرشو تگون داد و همراه کامران به سمت اتاق چکاوک رفت، مسکنی داخل سرمش زد که باز چکاوک به عالم رویا رفت!

کامران کنارش رو تخت نشسته بود و دست راست چکاوک تو دستش بود، فکر اینکه چرا از پله‌ها سرخورده داشت دیونه‌ش میکرد!

موبایلش پشت سرهم زنگ میخورد و اون جواب هیچ کسو نمیداد و همشون از غیب شدن یهویییه کامران و چکاوک و خون زیاد پایین پله‌ها نگران بودند الا مرجان، مرجانی که شانس می‌آورد کامران نمیفهمید کار اون بوده و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرش میومد!

چکاوک اینبار که چشماشو باز کرد کمی بهتر شده بود، اولین چیزی که دید کامران بود که با چشم‌هایی نگران خیره‌اش بود!

لب زد: -چی شده؟.

کامران دستشو فشار داد و پرسید: -نمیدونم عزیزم، من میخوام از تو بپرسم چی شد که از پله‌ها افتادی، پیشونیت ضربه خورده!

چکاوک چشماشو محکم رو هم فشار داد و چند ثانیه که گذشت همه چیز یادش اومد، جروبخشش با مرجان و هل دادن مرجان!

چشماشو باز کرد و روبه کامران که منتظر نگاهش میکرد گفت: -برگردیم تهران، من از اولم دلم نمیخواست پیام، تو مجبورم کردی!

حس. پنهان چکاوک

کامران دستشو فشار داد و گفت: - نمیخواهی بگی چیشده؟

چکاوک نفس عمیقی کشید که سرش درد گرفت و با اخمهایی درهم گفت: - با مرجان بالای پله‌ها بحثم شد و اون هلم داد!

همین حرف چکاوک بس بود که کامران تا مرز جنون بره و چشمش بشه کاسه‌ی خون!

دستش مشت بشه و دندوناش روهم سائیده شه!

مرجان دیگه از حد گذشته بود و کامران اینبار تصمیم داشت خیلی جدی باهاش برخورد کنه، بلند شد و با گفتن الان برمیگردم از اتاق خارج شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت، با اشاره به تلفن به پرستار گفت: - لطفا با پلیس تماس بگیرید!

پرستار متعجب نگاش کرد که کامران دوباره گفت: - ازتون خواهش کردم با پلیس تماس بگیرید و بگید بیان تو اتاق!

پرستار سرشو تکون داد و باشه‌ای زمزمه کرد و کامران با گفتن تشکر ازش دور شد.

چکاوک سعی میکرد از جاش بلند شه که کامران وارد اتاق شد.

به سمت رفت و در حالی که کمکش میکرد پرسید: - درد داری؟

چکاوک سرشو تکون داد: - یکم، زیاد نه!

کامران کفشاشو جلو پاش گذاشت و چکاوک بعد از پوشیدنشون ایستاد که سرش کیج و چشمش سیاهی

رفت، محکم بازوی کامران رو فشار داد و چشماشو بست.

چند ثانیه بعد حالش بهتر شد و به سمت دستشویی رفت.

زخمش زیاد عمیق نبود و فقط چهارتا بخیه‌ی ریز خورده بود، دست و صورتشو شست و روسریشو رو سرش مرتب

کرد و از دستشویی خارج شد، با دیدن دونفر پلیس تو اتاق با تعجب به کامران نگاه کرد که کامران با اشاره بهش

گفت: - بیا عزیزم،

شکایتتو بنویس!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك كيچ شده پرسيد:- چه شكائتي؟

كامران به طرفش رفت و دستشو گرفت، به سمت تخت برد و كمكش كرد بشينه، يكي از پليسا روبه چكاوك پرسيد:- همسرتون از خانم مرجان جمالي شكائيت كردند و ادعا دارند شما رو از پله ها هل دادند، شما ميتونيد همه چيزو با جزئيات تعريف كنيد برامون؟

چكاوك با نگاهی عميق به چشم های كامران روبه پليس گفت:- بله و تمام ماجرا رو گفت و كامران هم تمام مزاحتمهاشو اضافه كرد!

چكاوك مرخص شد و پليسا همراهشون به ويلا رفتند.

چكاوك خيلي نگران بود و همش حس ميكرد قراره يه اتفاقي بيفته!

روبه كامران كه چشمش بين خيابون و چكاوك در نوسان بود گفت:- كامران بنظرت چي ميشه؟

كامران نگاهش كرد و با ديدن چشم های نگراناش دستشو گرفت تو دستش و گفت:- هيچي نميشه عزيزم، تو نگران نباش طرف من مرجانه و اينبار ديگه حسابشو بذازم كف دستش!

چكاوك نفسي عميق كشيد و چشماشو بست، خيلي سعی ميكرد آرام باشه اما نميشد!

دلش شور ميزد و سردردش هم مجال نميداد بهش!

كامران كه وارد ويلا شد و پليس هم پشتش همه از ويلا بيرون زدند و كاوه كه بشدت نگران بود به سمت كامران پاتند كرد و با ديدن ماشين پليس متعجب از كامران پرسيد:- چخبره اينجا داداش؟ شما كجا رفتين؟ چرا گوشيتو جواب نميدي؟

كامران سرشو تكون داد و گفت:- بريم تو، مي فهمي!

بعد با دستش به پليسها اشاره كرد و به سمت داخل راهنمايشون كرد!

همه جلوی در جمع بودند و هيچكس از موضوع خبر نداشت، مهران جلو رفت و روبه كامران پرسيد:- چخبره كامران؟

حس. پنهان چكاوك

كامران فقط کوتاه نگاهش كرد و از سيما كه مثل همه كيچ نگاهشون ميكرد پرسيد: -مرجان كجاست؟

سيما حرفي نزنند كه كامران داد زد: -ازت پرسيدم مرجان كو؟

سيما خواست حرفي بزنه كه مرجان از اتاق خارج شد و با ديدن كامران و چكاوك با اون سر باند خوردش و مامورا، با پوزخند گفت: -من اينجام كامران، چه خبر شده؟

كامران اشاره به مامورا كرد و يكيشون نزديك مرجان رفت و پرسيد: -خانم مرجان جمالي؟

مرجان سرشو تكون داد و گفت: -خودم هستم!

مامور گفت: -آقاي كامران ستوده از تون شكايه كردند، بايد همراه ما بيايد؟

همه متعجب به كامران خيره شدند و چشمهاي مرجان پر از نفرت شد!

مهران دخالت كرد: -كامران چه كاريه، تو كه عاقل بودي، بيخيال شو!

كامران بدون توجه به مهران روبه مامورا گفت: -لطفا ببريدش!

كاوه نزديك شد و از چكاوك پرسيد: -چخبره اينجا؟ داداش چرا انقدر عصبيه؟

چكاوك با نگراني نگاهش كرد و گفت: -كاش منصرف شه، من خيلي نگرانم!

كاوه عصبى پرسيد: -آخه چي شده بگو!

چكاوك تمام ماجراي مزاحمت و هل دادن مرجان رو گفت كه كاوه با نگاهی پرازخشم سمت مرجان كه دستبند به دستش بود به سمت مهران كه سعی داشت كامران رو قانع كنه رفت و از بازوش كشيد عقب كه مهران متعجب گفت: -چيكار ميكني كاوه، من دارم كامرانو راضي ميكنم بيخيال شه بعد تو اينجوري ميكني!

كاوه دستي داخل موهاش كشيد و گفت: -رسمأ سفر شمال كو فتمون شد، لعنت بهت مرجان!

مامورا كه مرجانو بردن كامران هم دست چكاوك رو گرفت و به خواست پليسا و براي تكميل پرونده باهاشون تا كلانترى رفتند.

حس. پنهان چکاوک

کاوه و مهران و امیر و میلاد و کیوان هم پشتشون رفتند.

خانوما تو خونه موندند و همشون که اخلاق گند مرجان رو میدونستند سیما رو سین جین میکردند که چرا مرجان روهم با خودش آورده!

سیما هم که از حرص نفس نفس میزد آخرش داد زد: - اصلا خوب کردم، اون مرتیکه کامران لیاقت خوشبختی رو نداره، بعد از مرجان اون همه بهش خوبی کردم اما اون انکار آدم نبود، احساس نداشت!

اگه مرجانم بیخیال بشه، من سرجام نمیشینم!

ساناز و المیرا و آناهیتا متعجب بهم نگاه کردند که سیما غرید: - ها چتونه، چرا خشکتون زده!

بعد از این حرف بلند شد و به سمت اتاق رفت و درو با حرص و محکم بازوبسته کرد.

المیرا پوفی محکم کشید و گفت: - بابا این سیما رسماً قاطی کرده، چه چیزایی میگفت!

ساناز تکیه به کاناپه داد و درحالی که کوسن رو بغل میکرد گفت: - از دماغمون درآوردند بابا، امیر بیاد بگم برگردیم!

آناهیتا که تازه به جمعشون اضافه شده بود و دوست دختر جدید کیوان بود حرفاشونو تایید کرد و گفت: - این سفر اصلاً به دلم نبود!

المیرا و ساناز سرشون و تکون دادند و بعد از چند مین هر سه تا تو فکرای خودشون غوطه ور شدند.

کامران بدون توجه به دخالت های مهران و امیر پای پرونده رو امضا کرد و یک روز و یک شب مرجان تو بازداشتگاه بود!

صبح چکاوک به پزشکی قانونی فرستاده شد و همه چیز تایید شد!

کامران رضایت نمیداد، هیچی نمیخواست فقط میخواست مرجان ادب بشه، حساب کار دستش بیاد اما غیرممکن بود!

مهران و چکاوک با خواهش و تمنا رضایت کامرانو گرفتند و قرار شد مرجان آزاد بشه!

حس.پنهان چكاوك

كامران از كاوه خواست چكاوكو بېره وېلا و خودش ميخواست با مرجان صحبت كنه،مرجاني كه با تو بازداشتگاه موندن كينه‌اش نه تنها نخواييده بود بلكه هزاربرابر هم شده بود!

چكاوك رو صندلي نشست و متفكر به جلو نگاه كرد،كاوه ماشينو روشن كرد و با نگاه به چكاوك پكر راه افتاد.

آهنگ ماشينو روشن كرد كه چكاوك به سمتش برگشت و كمى ولوم آهنگو كم كرد...احساس ميكرد خرد شده و خيلي ناراحت بود!

از كامران هم دلگير بود،دليل موجهي براش نداشت،كامران خيلي خوب بود اما چكاوك اصلا دلش نميخواست كامران با مرجان اونجوري رفتار ميكرد،با خودش فكر ميكرد مرجان كه قصد بدى نداره،اينجوري هم كه مشخصه كامرانو دوست داره،شايد بعد از چكاوك برگرده سر زندگيش با كامران!

اين فكر بغض بدى رو گلوش نشوند اما سعى كرد آروم باشه!

چشماشو بست و سرشو به پشتيه صندلي تكيه داد.

..

كلافه دستى لاي موهاش كشيد و دوباره و هزارباره به در خروجى نگاه كرد كه بالاخره مرجان همراه مهران و سيما از كلانترى خارج شدند،مهران با چشم به كامران اشاره كرد و يه چيزايى گفت كه مرجان با تكان سر به سمت كامران كه به ماشينش تكيه داده بود رفت.

كامران صاف ايستاد و با هر قدمى كه مرجان به سمتش برميداشت كامران دلش ميخواست موهاى قهوه‌اى رنگشو بگيره و جورى بكشه كه از ته كنده بشه!

مرجان جلوى كامران ايستاد و با پوزخند گفت:-كارم داشتى؟

كامران با نگاهی عصبى به ماشين اشاره كرد و گفت:-سوار شو!

لبخندى رو لب مرجان نشست و جفت ابروهاش بالا رفت.

كامران بدون توجه به لبخندش سوار شد و ماشينو روشن كرد و منتظر شد سوار شه.

حس.پنهان چکاوک

مرجان با همون لبخند رو لبش ماشینو دور زد و نشست.

کامران زیرچشمی نگاهش کرد و راه افتاد،مرجان آینه ماشینو پایین کشید و در حالی که به قیافه‌ی بدون آرایشش با انزجار نگاه میکرد روبه کامران به تمسخر پرسید:-خانوم کوچولو تون میدونن الان همراه منی!

کامران بدون جواب به متلکش خونسرد و خلاصه پرسید:-چی میخوای؟

مرجان گرفت منظورشو اما خودشو به خنگی زد و گفت:-نمیفهمم منظور تو!

کامران ماشینو کنار خیابون نگه‌داشت و در حالی که از پشت کتشفو بر میداشت گفت:-خیلیم خوب میفهمی منظورم چیه،چقدر میخوای گورتو گم کنی!

دسته چکشو از جیب کتش خارج کرد و دوباره گفت:-هرچند حقت بود بذارم بیشتر از اینا تو بازداشتگاه بمونی اما خوشبختانه من مثل تو بی‌وجدان نیستم،الانم مبلغ مهریتو که ندادمو میدم بری شرتو کم کنی! اما وای بحالت باز سروکلت پیداشه اونوقت من میدونم و تو و اون داداش معتادت که هر دفعه تیغت میزنه!

مرجان پوزخندی عمیق رو لبش نشست و در حالی که دستاشو توهم فشار میداد گفت:-داداش معتاد بدبختم که یه‌سال پیش مرد، ولی باشه پول مهریمو بده میخوام برم از اینجا،توام مفت چنگ زنت!

کامران نیشخندی زد و مبلغی که به آنی دهن مرجانو برای ثانیه‌ای باز نگه‌داشت رو دسته چک نوشت و داد دستش،مرجان لبخندی رو لبش نشست و خواست حرفی بزنه که کامران سریع تر گفت:-پیاده شو!

مرجان چکو داخل کیفش گذاشت و بدون نگاه به کامران پیاده شد و کامران سریع گاز ماشینو گرفت و دور شد.

..

وارد خونه که شدند هیچ‌کس نبود، چکاوک در حالی که رو کاناپه مینشست روبه کاوه پرسید:-پس کجان بقیه؟

کاوه هم روبروش نشست و گفت:-حتما رفتن بیرون،تا شب برمیگردن!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک نگاهی به ساعت کنار تی وی که نزدیک یک ظهر رو نشون میداد انداخت و گفت: -صبحونه درست حسابی هم نخوردیم، گشنمه!

کاوه هم در تایید حرف چکاوک سرشو تگون داد و گفت: -آره منم الان از ضعف پس میفتم!

چکاوک خندید که کاوه با جدیت گفت: -نخند زنداداش، هیچ وقت به احساس پاک یه پسر نخند، ما پسرا گشنه بشیم همه چیز یادمون میره و تنها عشق و فکر و ذکرمون میشه شکمون!

اینبار چکاوک قهقهه زد که خود کاوه هم خندش گرفت و گفت: -حالا بخند زنداداش من برم ببینم ناهار چی بذارم!

چکاوک بلند شد و گفت: -به کامران زنگ بزن از بیرون بگیره، من میرم بالا!

کاوه دوباره رو کاناپه ولو شد و گفت: -آررره، فکر خوبیه!

بعد موبایلشو از جیبش خارج کرد و رو اسم داداش کامران مکث کرد و دکمه‌ی تماسو لمس کرد.

چکاوک وارد اتاق شد و درو بست، شال و مانتوشو از تنش خارج کرد و روبروی میز توالت نشست،

دستی رو پیشونیش کشید، حتما جای بخیه رو پیشونیش میموند!

آهی کوتاه کشید و بلند شد، به سمت سرویس رفت و وضو گرفت.

گرسنه بود اما تا او مدن کامران وقت داشت نمازشو بخونه.

..

با کیسه‌های غذا وارد خونه شد،

کاوه جلو تی وی لم داده بود با دیدن کامران اونم با غذا چشماش برق زد و سریع از رو کاناپه بلند شد و به سمت کامران رفت،

حس. پنهان چکاوک

کیسه‌هارو از دستش گرفت و به سمت آشپزخونه پرواز کرد.

کامران سرشو به طرفین تکون داد و در حالی که کتشو از تنش خارج میکرد پرسید: -چکاوک کجاست کاوه؟

کاوه در حالی که مینشست رو صندلی تا دولپی بخوره خلاصه جواب داد: -بالا!

کامران دستی رو پیشونیش کشید و به سمت پله‌ها رفت.

در اتاقو باز کرد، چکاوک با اون چادر سفید گلدارش خیلی بنظرش دوست داشتنی اومد!

نزدیک‌تر رفت و از پشت آروم دستی رو گونه‌ی چکاوک کشید!

عقب رفت و روی تخت نشست، چکاوک نمازش تموم شد و برگشت سمت کامران، لبخندی به چهره‌ی آرومش زد که کامران لب زد: -قبول باشه!

چکاوک با همون لبخند چشماشو بازوبسته کرد که کامران بلند شو، جلوی چکاوک نشست و کودکانه خم شد سرشو رو زانوی چکاوک گذاشت و با لحنی فوق‌العاده قشنگ که دل چکاوکو لرزوندگفت: -برام دعا کن چکاوک!

چکاوک انگشتاشو لای موهای گندمی کامران فرو کرد و آروم گفت: -دعا میکنم هرچی بخوای همون بشه!

لبخندی واقعی رو لب کامران نشست و چشماش با آرامش بسته شد! برای هردوشون زمان معنی نداشت تو اون لحظه، آروم بودن خیلی،

مخصوصا کامران که همونجوری رو پای چکاوک خوابش برده بود و چکاوک مشغول نوازش موهای گندمیش و ذکر گفتن بود!

چکاوک متوجه گذر زمان نشد اما با تق تق در کامران چشماشو باز کرد و چکاوک گفت: -بله!

کاوه آروم درو باز کرد و دهنش با دیدن صحنه‌ی روبروش بسته شد و حرفشو خورد، چکاوک ابروی چپشو کمی بالا داد و دوباره پرسید: -بله؟!

حس. پنهان چکاوک

کاوه سرشو خاروند و گفت: -هیچی زنداداش میخواستم بگم بیاین ناهارتون سرد شد ولی مثل اینکه شما گرسنتون نیست فعلا! و اشاره به موقعیته قشنگشون کرد که چکاوک سرخ شد و کامران خندش گرفت و با چشم و ابرو به کاوه اشاره کرد بره بیرون!

کاوه با چشمک درو بست و چکاوک با شالش شروع کرد باد زدن خودش!

کامران صورتشو سمت چکاوک برگردوند و پرسید: -تو گرسنه نیستی؟

چکاوک شالشو رو سرش مرتب کرد و گفت: -چرا اتفاقا خیلی گرسنه ولی انکار تو اصلا گرسنه نیستی و فقط خوابت میومد!

کامران باخنده دستی رو صورت و تهریشش کشید و از رو پای چکاوک که حسابی خواب رفته بود بلند شد!

چکاوک هم بلند شد و کمی پاشو بازوبسته کرد تا بهتر بشه و چادرشو تا کرد همراه جانمازش رو تخت گذاشت و همراه کامران از اتاق خارج شدند!

ناهارشونو که خوردند کاوه دپرس روبه کامران گفت: -داداش حالا چیکار کنیم بیکار، بچه‌هام که برگشتن تهران، منم کلی حوصلم سررفته!

کامران با چشم‌هایی ریز شده نگاش کرد و گفت: -باشه برن مام شب برمیگردیم باز تو بمون و یک بغل تنهایی!

چکاوک خندید و کاوه قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و روبه کامران و چکاوک با حالتی خیلی معصومانه گفت: -خواهش میکنم نرید، پاشید بریم کنار دریا لااقل تا شب!

چکاوک بلند شد در حالی که رو میزو جمع میکرد گفت: -موافقم بریم کنار دریا!

کامران هم بلند شد و گفت: -من که خوابم میاد، شما برید!

چکاوک و کاوه همزمان داد زدند: -کامران!

کامران با چشم‌هایی گرد شده به جفتشون که با اخم نگاش میکردند نگاه کرد و گفت: -باشه بابا چرا هوار میکشید، برم لباسامو عوض کنم بیام!

حس. پنهان چکاوک

بعد سریع از آشپزخونه خارج شد که کاوه و چکاوک با نگاه بهم زدن زیر خنده! کامران شنید و اونم با لبخندی کوچیک که رو لبش نشست سرشو به طرفین تکون داد.

بالا رفتنش و لباس عوض کردنش پنج‌مین هم طول نکشید، کاوه و چکاوک جلو در منتظرش بودند با اومدن کامران همراه هم از خونه خارج شدند، کنار دریا که رسیدند کامران رو شن نشست و دست چکاوکم کشید و کنار خودش نشوند دستشو دور شونش حلقه کرد که کاوه جیغ زد: -پاشید ببینم چه نشستن پاشین بریم آب بازی!

چکاوک و کامران هم‌زمان متعجب نگاش کردند که بادش خوابید و یا لبایی آویزون کنارشون نشست اما به ثانیه نکشید که با دیدن کاسه‌ی بزرگ پلاستیکی که کنار دریا بود لبخندی شیطانی رو لبش نشست و بلند شد، چکاوک و کامران غرق صحبت بودند و حواسشون به اطراف نبود که در کسری از ثانیه هردو خیس آب با چشم‌هایی گرد شده به کاوه که با نگاهی پراز شیطنت و بچه‌گونه نگاشون میکرد، نگاه میکردند و هنوز کامل موضوع رو تجلیه تحلیل نکرده بودند!

چکاوک زودتر از کامران به خودش اومد و با جیغ بلند شد: -میکشمت کاوه!

کاوه کاسه رو رو زمین انداخت و شروع کرد به دوئیدن و چکاوک هم پشتش!

کاوه خسته‌شده رو زمین نشست که چکاوک هم هن‌هن کنون کنارش ایستاد و نفس‌نفس زنان انگشت اشارشو سمت کاوه گرفت و گفت: -صبر کن دارم برات!

بعد اشاره به کامران که تازه کنارش اومده بود کرد و هردوشون به زور و کتک کاوه رو کشون کشون برد سمت آب و در نتیجه کاوه هم مثل خودشون خیس آب دریا شد!

**

ای بابا کامران اگه میخواستی کار خودتو بکنی چرا منو علاف کردی بابا بخدا کلی کار دارم!

کامران در حالی که کاماپه زرشکی رنگو سمت دیوار میکشید روبه چکاوک که برزخی نگاش میکرد گفت: -خیله خب انقدر غر نزن بیا کشیدیمش کنار دیوار!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: - حالا چی میشد اینو از همون اول انجام میدادی، بابا گلوم پاره شد از بس جیغ زدم!

کامران با خنده رو هوا بلندش کرد که باعث شد چکاوک دوباره جیغ بزنه و مشتایِ ضعیفش رو شونه‌های محکم کامران فرود بیاد!

یک هفته‌ای میشد که از شمال برگشته بودند و کامران با سلیقه‌ی چکاوک دکراسیون و کل لوازم خونه رو تغیر داده بود!

سلیقه‌ی چکاوک عالی بود و تمام لوازم خونه با رنگ زرشکی و سفید تزئین شده بود و تلفیق زیبایی به وجود آورده بود!

چکاوک محکم گوشِ کامرانو گرفت و پیچوند که کامران آه محکمی گفت و چکاوک با چشم و ابرو بهش اشاره کرد بزارتش زمین!

کامران با اخم پرتش کرد رو کاناپه و گفت: - حیف که سلیقت عالیه وگرنه از جفت گوشت آویزون میکردم به میخ! چکاوک نتونست طاقت بیاره و با خنده پرسید: - چه ربطی داشت؟

کامران خودش خندش گرفت و در حالی که سعی میکرد محارش کنه گفت: - حالا!

چکاوک بلند شد و دستاشو بغل کرد نگاه‌ی دور تادور خونه انداخت و با ذوق دستاشو کوید توهم و گفت: - فوق‌العاده شده!

کامران در تاییدِ حرفش سرشو تکون داد و گفت: - فقط موند سرویس خواب که اونم بعد از ظهر میرسه، حالا بدو بریم ناهار که ضعف کردم!

به سمت آشپزخونه رفتند و رو میز سفید با روکش زرشکی نشستند و چکاوک ساندویچ بزرگ الویه برای کامران گرفت و کمی سس روش خالی کرد و گرفت سمت کامران: - بفرما آقا، بخور تا پس نیفتادی!

کامران با چشمک ساندویچ رو از دست چکاوک گرفت و یه گاز پر از ساندویچ گرفت که نصفش رفت!.

حس.پنهان چكاوك

چكاوك براى خودشم درست كرد و شروع كرد به خوردن!

ساعت سه بود و كامران امروز كلا مطب نرفته بود،چكاوك شام با پرى قرار داشت و كامران هم ميخواست با دوستاش بره بيلياردا!

كامران سومين ساندويچشم خورد و يك ليوان دوغ هم بي وقفه سر كشيد!

-ممنون،من برم بالا يكم بخوابم دوساعت ديگه هم سرويس خواب هارو ميارن!

چكاوك با لبخند چشماشو بازوبسته كرد و كامران بلند شد، *ب*و*س*ه*ا*ى رو گونه ي چكاوك نشوند و از آشپزخونه خارج شد.

چكاوك هم بلند شد روى ميز رو جمع كرد و ظرفارو شست.

موباييلشو از رو اپن برداشت و زنگ زد به مادرش،يكم باهاش صحبت كرد و قطع كرد.

به سمت پله ها رفت و راه اتاق خوابو در پيش گرفت.

كامران رو زمين خوابيده بود و اتاق خواب بدون تخت و عسلى خيلى خالى بنظر مى رسيد!

چكاوك وارد سرويس شد و وضو گرفت،كارشون انقدر زياد بود تو اين چندروزه كه نمازش به تأخير مي افتاد!

دست و صورتشو خشك كرد و از اتاق خواب خارج شد.

كامران خواب خواب بود و بيخبر از دنيا!

چادروشالشو همراهِ جانمازش از دراور برداشت و نمازشو شروع كرد.

آخراى نمازش بود كه تلفن خونه زنگ خورد،چكاوك با خودش گفت حتما الان كامران بيدار ميشه اما نشد،انقدر

خسته بود كه صدائى تلفن روهم نميشنيد!

تا چكاوك نمازش تموم بشه تلفن قطع شد.

چكاوك بلند شد چادرو شالشو تا كرد و همراه جانمازش روى عسلى گذاشت و رفت پايين.

حس. پنهان چكاوك

شماره رو چك كرد، ناشناس بود با خودش گفت هر كس بود بعدا خودش دوباره زنگ ميزنه كه همون موقع باز تلفن زنگ خورد، چكاوك جواب داد: -بفرمائيد؟

صدای كاوه تو گوشي پيچيد: -سلام زنداداش خوبي؟

چكاوك نشست رو كاناپه و گفت: -سلام كاوه، مرسی تو خوبي؟ چخبر؟

-سلامتی، چندبار زنگ زدم موبایل داداش جواب نداد، كار واجبی باهاش دارم!

چكاوك گوشي رو تو دستش جابجا كرد و گفت: -آره بیچاره خیلی خسته شده خوابه، بیدار شد بهش میگم باهات تماس بگیره!

-باشه زنداداش، ممنون، خداحافظ!

-خواهش میکنم، بسلامت!

چكاوك تلفن رو سر جاش گذاشت و بلند شد، موبایلشو از رو اپن برداشت و برگشت بالا!

كامران هنوز خواب خواب بود و چكاوك کنارش دراز كشید، سرشو نزدیک سر كامران گذاشت و دوربین موبایلشو روشن كرد، چندتا عكس تو همون حالت گرفت و با لبخند *ب* *و* *س* *ه* *ی* کوتاهی رو گونهی كامران زد و جفت دستاشو زیر سرش قرار داد و چشماشو بست.

با احساس نوازش دستی رو موهای لای چشماشو باز كرد، كامران با نگاه رو صورتش داشت موهای نوازش میکرد، با شیطنت تمام چشماشو دوباره بست تا كامران فكر كنه خوابه!

كامران متوجه شد و خندشو بزور مهار كرد!

چندبار پشت سرهم دست چكاوكو كه تو دستش گرفته بود رو بوسید و بلند شد، لباساشو پوشید و بالا سر چكاوك ایستاد، چند ثانیه نگاهش كرد و آروم خم شد دم گوش چكاوك و زمزمه كرد: -من دارم میرم شیطان خانم در ضمن فهمیدم خواب نیستی!

چكاوك خندشو جمع كرد كه كامران با بوسه‌ای رو پیشونیش از اتاق خارج شد.

حس. پنهان چكاوك

چكاوك سريع چشماشو باز كرد و رو تخت نشست، لبخند رو لبش نقاشی شده بود، بدنشو كامل كشيد كه يهو يادش افتاد به كاوه كه گفته بود كار واجبی با كامران داره، سریع از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد، صدای باز شدن درو كه شنید داد زد: -كامران! و بدودو از پله‌ها پایین رفت!

كامران بیچاره دستش رو در خشك شده بود و متعجب به چكاوك كه دوتایکی پله‌هارو پایین میومد نگاه میکرد!

چكاوك با هن‌هن روبروی كامران ایستاد و چندبار پشت سرهم نفس عمیقی كشید كه حالش جاومد و روبه كامران كه عین خنكا نگاهش میکرد گفت: - كاوه زنگ زد گفت باهات كار واجبی داره، يادم رفت بگم بهش زنگ بزن، بعدشم كجا میری مگه نمیخوان سرویس خوابو بیان!

كامران پوفی بلند كشید گفت: - هروقت آوردن بهم زنگ میزن يكم كار دارم، به كاوه هم زنگ میزنم، در ضمن خانوم مگه شما خواب نبودی چه سریع بلند شدی!

چكاوك خندید كه كامران چپ‌چپ نگاهش كرد و از خونه خارج شد.

چكاوك چشمشو تو كاسه‌ی سرش چرخوند و برگشت بالا تو اتاق، ساعت نزدیک شش بود و هوای مرداد بسی گرم!

كولرو روشن كرد و جلوی میز توالن نشست، كمی آرایش كرد و بلند شد، پتو و بالشت رو زمین رو برداشت و داخل كمد گذاشت و از اتاق خارج شد.

حوصله‌اش سررفته بود، رفت نشست جلوی تی‌وی و روشنش كرد، سریال ترکی پخش میشد، كمی باهانش سرگرم شد و يكم هم برنامه آرایشی تماشا كرد.

ساعت هفت و نیم بود كه موبایلش زنگ خورد، پری بود!

چكاوك جواب داد: -جانم پری؟

-عليك سلام، خوبی؟

چكاوك تی‌وی رو خاموش كرد و بلند شد: -مرسی خوبم، تو خوبی، نینیت خوبه؟

پری خندید: -آره عزیزم، خوبیم جفتمون، چيكار میکنی؟

-بيكار، حوصلم سررفته، میایی بریم بیرون بعد شام میریم رستوران!

حس. پنهان چکاوک

پری گفت: -آره اتفاقا میخواستم بگم حاضر باش نیم ساعت دیگه بالای کوچتونم!

-چکاوک در حالی که از پله ها پایین میرفت گفت: -باشه پس من دارم حاضر میشم، فعلا!

-پری با گفتن میبینمت قطع کرد و چکاوک وارد اتاق خواب شد.

به سمت کمد رفت و شلوار لی آبی رنگشو همراه مانتو نخودی رنگ که خط های مشکی داشت پوشید و شال آبیشم سرش کرد و کیف پول و کلید و موبایلشم انداخت تو کیف مشکی رنگشو و کمی عطر به مچ دست و شالش زد و از اتاق خارج شد، کفش راحتی جلو باز مشکیشم پاش کرد و از خونه خارج شد، سوار آسانسور پایین رفت و پیاده تا سر کوچه رفت، تو پیاده رو ایستاد و به ساعتش نگاه کرد، درست هشت بود به ماشینای در حال عبور نگاه میکرد اما فعلا خبری از پری نبود، چکاوک موبایلشو از جیبش خارج کرد تا زنگ بزنه که با بوق ماشین سرشو بلند کرد و با دیدن پری لبخندی زد و به سمت ماشین رفت و سوار شد.

همدیگرو بغل کردند و چکاوک گونه ی پری رو بوسید: -چطوری مامان کوچولو؟

پری خندید: -خوبم، خیلیم خوبم!

چکاوک در حالی که کمر بندشو میبست گفت: -خب خدا روشکر!

پری حرکت کرد و روبه چکاوک پرسید: -موافقی بریم فرحزاد؟

چکاوک کمی فکر کرد: -نمیدونم، اگه میخوای برو!

پری چشمکی زد و گفت: -معلومه که میرم، دوتایی بریم عشق و حال، البته شاید مهرانم بیاد!

چکاوک لبخندی زد و تو دلش گفت: -کاش کامران هم میومد!

اما حرفی نزد، اون با دوستاش بود و مطمئناً نمیومد!

چکاوک آهی کشید که پری زیرچشمی نگاهش کرد و پرسید: -چته چکا، شرایطت خوبه؟

چکاوک لبخند زد: -آره عزیزم کامران خیلی خوبه، طوری نیست فقط یکم دلتنگ مامانم و خیلیم عذاب میکشم بابت دروغ هایی که بهش میگم!

حس.پنهان چكاوك

پري دست چكاوكو تو دستش گرفت و درحالي كه همدردانه فشار ميداد گفت:- همه چيز درست ميشه عزيزم، نگران نباش!

چكاوك سرشو تكون داد و حرفي نزد، تا رسيدن به فرخزاد صحبت سر فسقليه پري بود و خوشحاليه بي حد پري و مهران!

..

روي تخت چوبي تو فضاي باز و پردارو درخت نشسته بودند و تازه سفارش غذا داده بودند كه موبایل پري زنگ خورد و اون با گفتن مهرانه جواب داد:- جانم عشم؟

-آره بيا، ما تقريبا تو آخرين رديف روبروي مجسمه هستيم، اوكي عزيزم!

قطع كرد و روبه چكاوك كه سوالی نگاهش ميكرد گفت:- مهران بود، مياد اينجا!

چكاوك سرشو تكون داد كه پري با گفتن ميرم دستامو بشورم بلند شد و به سمت سرويس رفت، چكاوك نگاهی به ساعت موبایلش انداخت كه نه شب رو نشون ميداد و مهران روبروش نشست!

-سلام چكاوك خانوم، خوبين؟

چكاوك لبخند زد:- سلام آقامهران احوال شما، ممنون من خوبم!

مهران دوروورشو نگاه كرد و پرسيد:- پس پري كو؟

چكاوك گفت:- الان مياد رفت دستاشو بشوره!

مهران قوطی کيك رو جلوشون گذاشت و گفت:- بهتر شد، ميخوام غافلگيرش كنم!

چكاوك متعجب پرسيد:- چطور؟

مهران با خنده گفت:- آخه امشب تولدشه اصلا هم يادش نيست!

چكاوك آروم رو دستش زد و گفت:- وای من كادو نگرفتم!

حس. پنهان چكاوك

مهران نگاهى به پشتش كه پرى ميوئم كرد و گفت: -بيخيال چكاوك خانوم، اين حرفها چيه!

چكاوك لبشو گاز گرفت كه پرى كنارشون نشست و بازوى مهرانو گرفت: -چخبره عشقم، اين چيه؟

مهران با چشمك گفت: -بازش كن ميغهمى خودت!

پرى با لبخند جعبه رو باز كرد و با ديدن كيك تولد دستشو تو دهنش گذاشت و برگشت سمت مهران كه مهران

بغلش كرد و با تمام احساسش گفت: - تولدت مبارك همهى زندگيم!

پرى اشك شوقى از گوشهى چشمش سرخورد كه مهران پيشونيشو بوسه زد و چكاوك تو دلش به پرى غبطه خورد!

مهران جعبهى كوچيكى از جيب كتش خارج كرد و گرفت سمت پرى، پرى اينبار جيغ زد: -عاشقتم مهران!

مهران و چكاوك خنديدند و پرى با ديدن گردنبند ظريف و زيبايى محكم مهرانو بغل كرد و گونشو بوسيد!

چكاوك تمام مدت شاهد كارها و رفتاراشون بود و با خودش فكر ميكرد كاش اونم با كامران مثل پرى و مهران بود اما

امكان نداشت، مهران براى به دست آوردن دل پرى هركارى از دستش ميوئم كرده بود و پرى هم ديوانهوار عاشقش

بود اما كامران چي!

چكاوك آهى کوتاه كشيد و با نگاه به پرى كه غذاشو به سمتش ميكشيد غذاشو برداشت و روبه پرى گفت: -شرمنده

پرى من نميدونستم تولدته بخدا!

پرى چپ چپ نگاهش كرد: -گمشو توام، انكار حالا چيشده، من از هيچ كس جز مهران انتظار كادو ندارم! خودش به حرف

خودش خنديد كه مهران و چكاوك هم خندشون گرفت.

شب خوبى براى چكاوك بود، كنار تنها دوستش خيلى بهش خوش گذشت، ساعت نزديك دوازده بود كه مهران و

پرى اونو جلو مجتمع پيادش كردن و رفتند!

..

كامران تازه از باشگاه خارج شده بود كه موبائيلش زنگ خورد، مهران بود، جواب داد: -بله؟

صدای شاد مهران تو گوشش پيچيد: -چطورى رفيق، كجايى؟

حس.پنهان چکاوک

کامران به سمت ماشینش حرکت کرد و گفت: -تازه از باشگاه خارج شدم، چطور؟

-ما تو فرحزادیم جات خالی، شام نخوردی بیا اینجا!

کامران موبایلو تو دستش جابجا کرد و گفت: -نه نخوردم خیلیم گرسنمه، میام!

مهران با گفتن "پس منتظر تیم" قطع کرد و کامران ماشینو روشن کرد و موبایلو رو داشبورت انداخت و راه

افتاد، ساعت نه بود و کامران چون تو باشگاه بود زنگ زد و گفت سرویس خوابهارو فردا صبح بفرستند!

از بین جمعیت میگذشت و داشت با مهران تماس میگرفت که ببینه کجا نشستن که چشمش به چکاوک افتاد، با یک

مرد، چشماشو بازوبسته کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد، آره خودش بود با یه مرد، خنده و حرف زدنشون رو مخ

کامران بود، خواست به سمتشون بره که دستی بازوشو گرفت: -کامران چطوری؟ بیا بریم پیش بچه‌ها!

کامران نگاهی به مهران انداخت و فقط لبخندی الکی زد و مجبوری همراهش تا پیش بچه‌ها رفت، نفهمید چیشد و

چیکار کرد، شامشم درست و حسابی نتونسته بود بخوره!

حالش به طرز عجیبی بد بود و خیلی سعی میکرد فکر بد نکنه اما نمیشد!

مهران محکم کوبید رو زانوشو و گفت: -کجایی کامران تو باغ نیستی؟

کامران به خودش اومد و دستی رو صورتش کشید و شلنگ قلیون رو از دست مهران کشید و چند پک عمیق بهش

زد!

اصولا زیاد اهل دود نبود اما گاهی آرومش میکرد!

هرهر بچه‌ها به راه بود اما کامران تو خودش بود و همش اون صحنه جلو چشمش!

نتونست طاقت بیاره، زودتر از همشون بلند شد و با خداحافظی و بهانه‌ی خستگی ازشون دور شد، روبروی همان تخت

ایستاد اما خالی بود،

لعنتی با خودش زمزمه کرد و به سمت خروجی پاتند کرد، سوار ماشینش شد و راه افتاد.

تا برسه خونه ساعت یک شده بود، مستقیم به سمت بالا رفت، چکاوک رو زمین خواب بود و بالشت کامران هم

کنارش!

حس. پنهان چكاوك

كامران لباساشو از تنش خارج كرد و به سمت سرويس رفت.

سعى ميكرد تا صبح صبر كنه و چكاوك رو از خواب بيدار نكنه اما نميشد!

چكاوك به پهلوي چرخيد كه با بستن شدن در دستشويي چشماش باز شد، كامران به سمتش اومد كه با ديدن چشمهاي بازش دستي لاي موهاش كشيد و كنارش نشست، چكاوك متعجب بلند شد و با صدائي گرفته از خواب پرسيد: - چي شده كامران چرا نميخوابي؟

كامران با نفسي عميق پرسيد: - كجا بودي؟

چكاوك كمى مكث كرد و گفت: - فرحزاد!

كامران از عصبانيت پرهها دماغش گشاد شد و دوباره پرسيد: - با كي؟

چكاوك لبشو كمى كج كرد و گفت: - با پري!

كامران داد زد: - دروغ نگو لعنتي!!!

چكاوك دستشو رو صورت كامران گذاشت و متعجب پرسيد: - حالت خوبه كامران، آخه من چه دروغي دارم بهت بگم!

كامران دست چكاوكو عصبى پس زد و دوباره با خشم پرسيد: - اون مردك كي بود كنارت؟ من تا حالا اونجور خنديدنتو ندیده بودم، نيشت تا آخر باز بود!

چكاوك داشت تو مغزش دنبال اون صحنه ميگشت كه كامرانو تا اين حد عصبى كرده بود، با كمى معطلی پرسيد: - تو كجا بودي مگه؟

كامران بازوي چكاوك گرفت و در حالي كه با تمام توانش فشارش ميداد گفت: - من هر جا بودم و هر كاري ميكردم به تو ربطى نداره اما تو... نفس عميقي كشيد و گفت: - دوباره ميپرسم ازت چكاوك اون مرد كي بود؟ كنارش چه غلطى ميكردى؟

چكاوك بغض كرده از رفتار كامران سرشو پايين گرفت كه چشماي اشكيش بروز نده حس و حالشو!

حس. پنهان چكاوك

كامران چونشو گرفت و سرشو بلند كرد كه چكاوك دستشو پس زد و بلند شد، كامران مشتی رو زمین كوبيد و دنبال چكاوك بلند شد و از پشت بازو شو گرفت كه اخم‌های چكاوك توهّم رفت و كامران با چشم‌های سرخ‌شده داد زد:- چرا جواب منو درست و حسابی نمیدی، داری كم كم دیوونم میکنی!

چكاوك اولین قطره‌ی اشكش رو گوش ریخت و زمزمه كرد:- ولم كن حالم خوب نیست!

كامران داداش اینبار چكاوكو كر كرد:- د لعنتی میگم حرف بزن!

چكاوك دستِ كامران رو از رو بازو شو جدا كرد و گفت:- گفتم ولم كن، اصلا بهت نمیاد انقدر شكاك باشی، میتونستی خیلی آروم و منطقی هم رفتار کنی، یا همون موقع میومدی اونجا و میفهمیدی کی بود!

كامران چندبار پشت سرهم نفس عمیق كشید و پرسید:- کی بود اون مرد؟

چكاوك چندثانیه خیره‌ی چشمای كنگ كامران شد و گفت:- نمیگم، با این رفتارات ترجیح میدم اصلا باهات صحبت نکنم!

برخورد پشت دست كامران با دهن چكاوك باعث شد چكاوك احساس شوریه خون رو تو دهنش مزه كنه و چقدر احساس حقارت میکرد!

خیلی سعی كرد بازو شو از دست كامران آزاد كنه اما نمیشد، كامران سفت بازو شو گرفته بود و منتظر جواب بود تا شاید يكم آروم بشه!

اما چكاوك قصد حرف زدن نداشت، خیلی به غرورش برخورده بود و دلش میخواست یه جای خلوتی پیدا میکرد و یه دل سیر گریه میکرد!

بغضش میل عجیبی به شكستن داشت و چكاوك با هزار زحمت مهارش میکرد!

چشماش پراشكش تو چشم‌های منتظر و کمی عصبیه كامران خیره بود و كامران خیلی سعی میکرد داد نزنه!

-حرف بزن و گرنه تاصبح همینجوری نگهت میدارم!

چكاوك شنید اما بازم سكوت كرد!

حس. پنهان چکاوک

لجبازی نمیکرد اما از ته قلبش میخواست کامران باورش کنه، بفهمه که اون هیچ وقت بهش خیانت نمیکنه اما...

دلش پیچ خورد و احساس کرد محتویات معدش داره به سمت بیرون هجوم میاره!

دستشو جلو دهنش گذاشت و عق زد، جای خشم تو چشمای کامران رو نگرانی پر کرد و دستش بازوی چکاوک رو ول کرد!

چکاوک خودشو تو سرویس انداخت و چندبار پشت سرهم عق زد و هرچی خورده نخورده بود رو بالا آورد!

حالش خوب نبود و احساس میکرد از درون کوره‌ی آتیشه!

دلش آب خنک میخواست اما طاقت حرف زدن نداشت!

معدش درد میکرد و مدام عق میزد!

کامران هم هرچقدر در میزد درو باز نمیکرد!

با آب سرد دستو صورتشو شست و کمی از همون آب خورد!

یکم حالش بهتر شد اما هنوزم دلپیچه داشت!

روشویی رو کامل شست و درو باز کرد، کامران نگران لب زد: - خوبی؟

چکاوک سرشو تکون داد که دوباره حالش بد شد، باز عق زد و برگشت تو سرویس اما بالا نیاورد!

کامران از بازوش کشید و گفت: - برو حاضرشو بریم بیمارستان!

چکاوک سرشو بالا برد: - نمیخواد خوبم!

از کنار کامران گذشت و از اتاق خارج شد و کامران هم دنبالش!

پله‌هارو دوتا یکی کرد و رفت پایین از پذیرایی گذشت و وارد آشپزخونه شد، یک لیوان آب از یخچال برای خودش ریخت و بی وقفه سرکشید!

رو صندلی نشست و کف دست راستشو روی پیشونیش گذاشت!

کامران کنارش نشست و دست چپشو تو دستش گرفت، چکاوک چشماشو باز کرد که کامران پرسید: -بهتری؟

چکاوک فقط سرشو تگون داد، کامران پوفی بلند کشید و گفت: -خب پس حرف بزن، نذار فکرای بد بکنم!

چکاوک دندوناشو روهم سایید و عصبی گفت: -از اول نباید فکر بد میکردی!

کامران با دو انگشتش چشماشو فشار داد و گفت: -پس نذار فکرام ادامه پیدا نکنه!

چکاوک بلند شد و با بغض بدی که تو گلویش بود گفت: -من اگه اهل کثافت کاری و خیانت بودم از همون راهم پول عمل مادرمو جور میکردم و نمیدونم صیغه‌ی تو بشم که حالا بهم انگ هم بچسبونی، تو چه میفهمی از درد من، چی میفهمی چی میکشم!

راحتی برا خودت، البته حقم داری واسه توکه فرقی نداره، این منم که بدبخت میشم، این منم که بدون اسمی تو شناسنامم دخترونگی هامو از دست دادم، این منم که تو در ازای نجات جون مادرم ازم بچه میخوای، این منم که حق ندارم بچه‌ی خودمو ببینم، این منم که تا آخر عمر داغ خیلی چیزا به دلم میمونه، پس لطفا برا من فکرای الکی نکن و اعصابتو بخاطر من خراب نکن!

بدون نگاه به کامران از آشپزخونه خارج شد و بلند گفت: -در ضمن اون مرد هم مهران بود، شوهر پری!

بعد تندتند از پله‌ها بالا رفت و جلوی اتاق سرگیجه گرفت، دستشو به دیوار گرفت و چشماشو محکم بازوبسته کرد اما بی‌فایده بود، حالت تهوع هم داشت و بزور خودشو جلو سرویس رسوند و درو باز کرد اما همونجا چشماش سیاهی رفت و افتاد.

..

مشت محکمش جوری روی میز نشست که نزدیک بود میز از وسط دو تیکه بشه، با کف دستش محکم رو پیشونیش کوبید و داد زد: -لعنتی، لعنتی!

مشتشو جلو دهنش قرار داد و با چنتا نفس عمیق بلند شد، از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت.

وارد اتاق شد و با دیدن چکاوک که جلو سرویس بهداشتی نقش زمین بود چندثانیه جلو در خشکش زد و یهو به خودش اومد!

حس. پنهان چکاوک

با دو قدم بلند خودشو به چکاوک رسوند و تو بغلش بلندش کرد، رنگش زرد زرد شده بود و پایین جفت چشاش کبود! کامران چشماشو با درد بست و به سمت کمد رفت، مانتو شال چکاوک رو برداشت و اونو رو زمین گذاشت، مانتوشو تنش کرد و شالشو رو سرش کشید و دوباره بغلش کرد و از اتاق خارج شد، سوییچ و کلیدو از رو میز بالای پله‌ها برداشت و تندتند از پله‌ها پایین رفت.

..

—چکاوک، چشماتو باز کن، چکاوک خوبی؟ بیدارشو عزیزم!

چکاوک صدای کامرانو میشنید اما نمیخواست چشماشو باز کنه، خیلی از دستش ناراحت بود اما دل پیچه و سردرد مجالش نمیداد و اجباری چشماشو باز کرد و دستشو گرفت تو سرش نفس‌زنان رو به کامران که نگران نگاهش می کرد لب زد: —حالم خوب نیست!

کامران بلند شد، از شونه‌هاش گرفت و کمکش کرد رو تخت نشست و پرسید: —چی میخوای؟

چکاوک دستشو رو دلش فشار داد و گفت: —دل درد دارم، سرمم به شدت درد میکنه!

کامران دستشو فشار داد و با گفتن: —الان دکترو خبر میکنم از اتاق خارج شد و چکاوک بی حال سرشو به پشتیه تخت تکیه داد!

کامران از پرستارا سراغ دکترو گرفت که گفتن الان میاد برای سرکشی، کامران متشکری زمزمه کرد و برگشت تو اتاق.

چکاوک چسب رو دستشو که جای آزمایش خون بود رو کند و روبه کامران که تازه وارد اتاق شده بود و به دیوار تکیه داده بود پرسید: —چم شده؟ سرمم که تموم شده!

کامران تکیشو از دیوار گرفت و گفت: —فعلا جواب آزمایشت نیومده، سرمتم تازه تموم شده، بازم حالت تهوع داری؟ چکاوک سرشو تکیه کرد و گفت: —کم، سرم زیاد درد میکنه!

کامران کنارش رو صندلی نشست و گفت: —مسکن زده بودن بهت خوب میشی، جواب آزمایشت بیاد مرخص میشی!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک بی حرف نگاه از کامران گرفت و به پیرزن بغل دستیش که خواب بود نگاه کرد، دکتر وارد اتاق شد و روبه چکاوک با خوشرویی پرسید: -بهتری؟

چکاوک نگاهی کوتاه به کامران انداخت و گفت: -سردردم زیاده!

دکتر سوزنِ سرمو از دستش خارج کرد و گفت: -چیزی نیست مسموم شدی حالت تهوت واسه همون بود، سردردتم واسه فشارته، چندتا قرص برات مینویسم چندروزی مصرف کن بهتر میشی!

چکاوک سرشو تکون داد که دکتر رویه برگه چند قلم دارو نوشت و بعد از مهر و امضا روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.

کامران برگه رو از رو میز برداشت و با خودش گفت حدسم اشتباه بوده پس!

جواب آزمایشم برداشت و به چکاوک که سعی میکرد بلند بشه کمک کرد و شالشو رو سرش مرتب کرد.

ساعت چهار صبح و چکاوک عجیب احساس تشنگی میکرد.

از بیمارستان خارج شدند و سوار ماشین شدند، همین که رسیدن خونه چکاوک مستقیم به سمت آشپزخونه رفت و یک لیوان آب خنک برای خودش از یخچال ریخت و سر کشید، یه مسکن قوی هم خورد و بدون توجه به کامران که رو کاناپه دراز کشیده بود به سمت بالا رفت و وارد اتاق خواب کناری اتاق خودشون شد و درو از پشت قفل کرد. رو تخت تک نفره دراز کشید و چشماشو بست.

کامران چندبار تو جاش این پهلو اون پهلو شد اما خوابش نبرد، پوفی بلند کشید و از رو کاناپه بلند شد و تلوتلو خوران به سمت پله‌ها رفت، بالا رفت و وارد اتاق شد اما با دیدن جای خالی چکاوک متعجب به دوروورش نگاه کرد اما نبود، چنتا تق به در سرویس بهداشتی زد و بازش کرد اما اونجا هم نبود از اتاق خارج شد و دستگیره‌ی درِ اتاق بغلی رو بالا پایین کرد اما قفل بود، حدس زد حتما چکاوک اونجاست!

درو چندبار زد اما جوابی نگرفت، مشت محکمی به در زد و گفت: - چکاوک باز کن ببینم درو این بچه بازیا چیه!

چکاوک بی حال چشماشو باز کرد و اما نای بلند شدن نداشت، دوباره چشماشو بست که با دادِ کامران که گفت: -د بهت میگم باز کن درو لعنتی!" چشماش یک ضرب باز شد و قلبش شروع کرد تندتند کوبیدن!

حس. پنهان چکاوک

باز سردردش شروع شده بود و خیلی سعی میکرد بخوابه اما نمیتونست!

مشتای پیای کامران که رو در فرود میومد سردرشو بیشتر میکرد!

دستاشو رو گوشاش گذاشت و سرشو زیر بالشت پنهون کرد، کامران خسته از در زدن لعنتی نثار چکاوک کرد و برگشت تو اتاق، روی زمین تو جای چکاوک دراز کشید و آرنجشو رو چشمش گذاشت.

انقدر خسته بود که سریع خوابش ببره، ساعت نزدیک ده صبح بود که با صدای زنگِ موبایلش از خواب بیدار شد و خواب آلود جواب داد: -بفرمائید؟

صدای مرد جوانی پیچید تو گوشی: -سلام آقای ستوده، من سفارشاتونو آوردم اما هرچی زنگ میزنم کسی جواب نمیده خونه نیستید؟

کامران سریع نیمخیز شد و گفت: -او بله بله، الان درو باز میکنم!

بلند شد و از اتاق خارج شد، از پله‌ها تندتند پایین رفت و با کشیدن دستی رو صورتش درو باز کرد، دوتا مرد سلامی کوتاه دادند که کامران به تکان سر اکتفا کرد و به سمت بالا راهنماییشون کرد.

تخت و تمام لوازم دیگشو به سلیقه‌ی کامران تو اتاق چیدند و بعد از گرفتن انعامشون از خونه خارج شدند.

کامران نگاهی کلی به اتاق انداخت و به سمت سرویس رفت...

چکاوک بی حال تر از هرروز دیگه‌ای چشماشو باز کرد، صدای تق و توق از بیرون میومد بلند شد و درو باز کرد با دیدن دوتا مرد جوان که از اتاق خواب بیرون اومدند حدس زد حتما باید سرویس خوابهارو آورده باشن، دوباره برگشت تو اتاق و روی تخت رو مرتب کرد و دوباره از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و مستقیم رفت تو آشپزخونه، چایی ساز رو روشن کرد و دست و صورتشو تو سینک شست و با دستمال کاغذی خشک کرد.

-بهتر شدی؟

با صدای کامران هین بلندی کشید و ترسیده برگشت سمتش، کامران رو صندلی نشست و گفت: -چرا ترسیدی، فقط حالتو پرسیدم!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک بی حرف از کنارش گذشت و در یخچالو باز کرد، رو میز رو چید و دوتا لیوان چایی هم ریخت و روی میز گذاشت و خواست بشینه که کامران گفت: -نیمرو هم درست کن،

هرروز که کره پنیر مربا نمیشه!

چکاوک بی توجه بهش رو صندلی نشست و در حالی که برا خودش لقمه میگرفت گفت: -اگه دلت نیمرو میخواد خودت پاشو درست کن!

کامران چندثانیه متعجب نگاش کرد و یهو بی هوا لقمه‌ی چکاوک رو از دستش گرفت و چکاوک که نگاهش کرد کامران با ابروهایی بالا رفته گفت: -چیه، یه لقمه کره مربا بود دیگه، یکی دیگه واسه خودت درست کن!

چکاوک با حرص نگاه ازش گرفت که کامران اخم کرده پرسید: -ببینم اون بچه‌بازی چی بود رفتی تو اتاق و درو قفل کردی، مثلاً که چی، دست پیشو گرفتی، عوض اینکه من عصبانی بشم ازت تو واسه من ناز میکنی!

چکاوک بیخیال کمی از چاییشو تلخ مزه کرد و گفت: -تو عصبانیتتو دیشب خالی کردی بعدشم کی گفته من ناز میکردم من فقط نمیخواستم قیافه‌ی تورو ببینم همین!

کامران عصبی لقمشو روی میز پرت کرد و غرید: -یعنی چی نمیخواستی منو ببینی، این چه طرز حرف زدنه!

چکاوک باز نگاهش نکرد و حرفی نزد که همین بیشتر کامرانو عصبی کرد و داد زد: -باتوام، خداروشکر که گوشت سالمه!.

چکاوک با صدای زنگ موبایلش بلند شد و از آشپزخونه خارج شد، موبایلش رو میز تی‌وی بود، شماره پری بود جواب داد اما از عمد آروم حرف میزد: -جانم عزیزم؟

پری متعجب گفت: -وا چکا، چرا آروم حرف میزنی؟ خوبی؟

چکاوک با نگاه به سمت کامران که برگشته بود سمتش روی کاناپه پشت بهش نشست و با لبخند گفت: -آره عشق من خوبم، تو خوبی؟ چخبرا؟

پری هنگ کرده دوباره پرسید: -چکاوک درست زر بزن این چه طرزشه آخه، من غلط میکنم عشق تو باشم، کجایی؟

حس.پنهان چكاوك

-تو خونه،كجارو دارم برم آخه من،ميايي بریم بیرون!

پری هوفی بلند کشید و گفت:- انقدر حرصم دادی با اون حرف زدنت که حرفم یادم رفت،میخواستم بگم وقت دکتر دارم مهران کار داره نمیتونه تو میتونی بیایی باهام،ساعت دوازده باید اونجا باشیم!

چكاوك کمی فکر کرد و گفت:- آره عزیزم حتما میام ف...

هنوز حرفش تموم نشده بود که موبایلش از دستش کشیده شد و اون متعجب به کامران که موبایلشو گذاشت دم گوشش و گفت:-الو!،خیره شد و در کسری از ثانیه قیافه‌ی کامران صدوهشتاد درجه تغییر کرد و گفت:-بله،معذرت میخوام الان گوشو میدم به چكاوك!

گوشو گرفت سمت چكاوك که چكاوك با لبخندی حرص در آر موبایلشو گرفت و گفت:-ببخشید پری این شوهر من یکم زیادی حساسه باشه تو خودت بیا دنبالم از اونجا هم ناهار میایم خونه‌ی ما بعد چرخید سمت کامران و با پررویی گفت:-کامران هم ناهار نمیاد کلی سرش شلوغه!

پری که تازه خندش تموم شده بود گفت:-بابا شما دوتا کم دارید بخدا،الان فهمیدم چرا اونجوری حرف میزدی،باشه پس من یازده و ربع بالای کوچه منتظر تم به اون شوهر دیوونتم سلام برسون،فعلا!

چكاوك آروم غر زد:-هوی،دیوونه شوهر خودتهااا،عه،خداحافظ!

بعد بدون مجال به پری که حرفی بزنه قطع کرد و با اخم به کامران که با چشم‌هایی پر خنده نگاش میکرد نگاه کرد و گفت:- چیه چته،آدم ندیدی،برو دنبال کارت کار دارم،میخوام اینجاها رو جمع و جور کنم!

کامران یک تای ابروشو بالا داد و گفت:-که من ناهار کار دارم و خونه نیستم!

چكاوك سرشو پایین گرفت تا کامران خندشو نبینه و آروم گفت:-بله!

کامران دوتا دستاشو روی اپن گذاشت و گفت:-و اگه پیام چی؟

چكاوك با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد و گفت:-تو این کارو نمیکنی!

کامران به سمت قدم برداشت و پرسید:-و اگه بکنم چی؟

چكاوك بین کامران و کابینت گیر افتاد و آروم گفت:-نه،تو امروز خونه نمیایی!

حس. پنهان چکاوک

کامران چند ثانیه خیره نگاهش کرد و گفت: - باشه نمیام، فقط یه شرط کوچیک داره!

چکاوک متعجب پرسید: - چی؟

نگاه کامران از چشمای چکاوک رو لبش سرخورد و لباس با آرامش روی لبای چکاوک نشست و چکاوک احساس کرد نفس تو سینهش گره خورد و دستش محکم بازوی کامران رو چنگ زد.

دست کامران از پشت رو گردن چکاوک نشست و چکاوک نفس برده با تمام توان به عقب هلش داد که کامران با اخم نگاهش کرد که چکاوک لب زد: - نفسم رفت!

کامران دوباره نزدیک چکاوک شد و اینبار بوسه‌ی ریش رو گونه‌ی چکاوک نشست و از آشپزخونه خارج شد، نزدیک در بلند گفت: - وقت کردی یه سری هم به اتاق خواب بزن ببین سرویس خواب و میپسندی؟

چکاوک موبایلشو از رو کابینت برداشت و از آشپزخونه خارج شد، به سمت پله‌ها رفت و وارد اتاق خواب شد، سرویس خواب عالی بود، رو تختی زرشکی با مرواریدهای ریز سفید زیباترش کرده، لبخندی از رضایت رو صورتش نشست و به سمت کمد رفت، شلوار مشکی با مانتو و شال سفید پوشید و کیف مشکی رنگش برداشت و کیف پول و موبایل و کلیداشو داخلش انداخت و کمی نرم کننده و رژ زد با کمی ادکلن!

ساعت و حلقشم دستش کرد و از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت که موبایلش زنگ خورد.

پری بود، جواب داد: - سلام دارم میام پری!

پری با گفتن اوکی قطع کرد و چکاوک بعد از پوشیدن کفشهای راحتی مشکی رنگش از خونه خارج شد و درو بست.

سوار آسانسور شد و دکمه رو فشار داد.

..

پری با تمام خستگی از مطب خارج شد و با اشاره به چکاوک که بلند بشه با تشکر از منشی هردو از مطب خارج شدند.

-خب چی شد؟

حس. پنهان چکاوک

پری دکمه‌ی آسانسور رو فشار داد و گفت: -هیچی سونوگرافی و آزمایش نوشت، صبح با مهران میرم الان خیلی گشتمه!

چکاوک کیفشو رو شونش جابجا کرد و گفت: -بریم خونه‌ی ما، منم تنهام!

پری شروع کرد با دفترچه‌اش خودشو باد زدن و گفت: -اوکی بریم ببینم خونه‌ت چجوریه!

چکاوک خندید که پری با چشمک گفت: -هاچیه، چه ذوقیم میکنه واسه من پررو!

اینبار چکاوک بلندتر خندید و گفت: -چه ذوقی بابا، فقط خندیدم!

آسانسور ایستاد و پری پشت چشمی برای چکاوک نازک کرد و از آسانسور خارج شدند.

سوار ماشین پری شدند و پری به سمت خونه‌ی چکاوک روند.

خسته و کوفته جلوی کولر رو کاناپه لم دادند و با نگاه بهم هزمان گفتند: -حالا چیکار کنیم!

جفتشون خندیدند و چکاوک بلند شد، به سمت آشپزخونه رفت که پری شالشو از سرش کشید و گفت: -چکا دلم آتش ترشی میخواد!

چکاوک با خنده برگشت سمتش و گفت: -ای جونم فسقلی من، چشم آتش ترشی هم درست میکنیم، بذار ببینیم چی داریم چی نداریم!

به سمت یخچال رفت و مواد لازم رو برداشت و روی سینک گذاشت، کمی فکر کرد و روبه پری که رو صندلی آشپزخونه نشسته بود پرسید: -پری ترش ترش باشه یا معمولی!

پری آب دهنشو قورت داد و دستی رو شکمش کشید و با چشمک و لبخند گفت: -ترش ترش، آخ دلم ضعف رفت!

چکاوک با خنده سرشو به طرفین تکیه داد و گفت: -باشه حالا غش و ضعف نکن مهران میاد خرمو میگیره میگه زن و بچمو میخواما!!! من!

پری غش غش خندید که چکاوک هم خندش گرفت.

حس. پنهان چکاوک

تا آماده شدن آش کلی صحبت درباره‌ی بچه و سیسمونی و کلی چیزای دیگه صحبت کردند، ساعت سه بود که بالاخره آش چکاوک آماده شد و بوش کلِ خونه رو دربرگرفته بود!

پری انقدر هل بود که چنتا قاشق داغ داغ خورد که زبونش سوخت! چکاوک تشر زد: -یواش تر بابا، چخبرته تو، میسوزونی بچه رو تو شکمت خو چند ساعت تحمل کردی چند دقیقه هم روش، عه!!

پری چند قلوپ آب خورد و با نگاه به گوشه‌ی لب چکاوک متعجب پرسید: -چکا، گوشه‌ی لبِت چی شده؟ زخمه؟

چکاوک دستشو به گوشه‌ی لبش زد که اخماش توهم رفت و آروم گفت: -چیزی نیست!

پری با اخم پرسید: -نکنه این مردک میزننت؟

چکاوک با لبخندی الکی گفت: - نه بابا، فقط دیشب... حرفشو خورد که پری پرسید: -خب؟

چکاوک نگاهش کرد و گفت: - مثل اینکه تو فرحزاد منو مهران و دیده بود، اون موقع که تو رفته بودی دستشویی، مشکوک شده بود، ازم پرسید کی بود اون مرد و منم لج کردم جوابشو ندادم که...

باز چکاوک حرفشو خورد و پری کاملش کرد: -که اونم زد تو دهنِت!

چکاوک فقط سرشو تگون داد که پری عصبی دستاشو مشت کرد و گفت: -پاشو بریم شکایت کنیم ازش؟

چکاوک با چشم‌هایی گرد شده گفت: -ول کن بابا، حالا اتفاقیه که افتاده راستش بهش حق میدم پری منم بودم فکرای دیگه‌ای میکردم مخصوصا که توام نبودی من با مهران تنها بودم البته به قول خودش کارای اون به من ربطی نداره ولی خب دیگه!

پری خواست حرفی بزنه که چکاوک به آتش اشاره کرد و گفت: -بیخیال دیگه پری، بخور آشتو سرد شد!

پری لباسو روهم فشار داد و شروع کرد به خوردنِ غذاش!

..

با اينكه ميدونست شايد چكاوك خيلى ناراحت بشه ولى با اين حال درو باز كرد و وارد خونه شد، سروصدايى نميومد اما بوى آتش ترشى كل خونه رو برداشته بود، كليد و كتشو روى ميز مطالعه اش انداخت و سه تا پله رو پايين رفت و خواست ياالله بگه كه حرف چكاوك توجهشو جلب كرد كه گفت:-ول كن بابا، حالا اتفافيه كه افتاده راستش بهش حق ميدم پرى منم بودم فكر اى ديگه اى ميكردم مخصوصا اينكه توام نبودى من با مهران تنها بودم البته به قول خودش كار اى اون به من ربطى نداره ولى خب ديگه!

دستى لاي موهاش كشيد و بى اراده لبخندى كوچيك گوشه ي لبش نشست!

عقب گرد كرد و از پله ها بالا رفت، رفت تو اتاق و روى تخت دراز كشيد، موبايلىشو از جيبش خارج كرد و يك پيام براى چكاوك نوشت:-من بالا تو اتاقم، بوى آتش كل خونه رو برداشته، اگه زحمتى نيست يك بشقاب هم براى شوهرت بيار!

سند كرد و موبایل رو روى تخت كنارش انداخت و دستاشو بالا سرش برد و چشماشو بست.

..

با دينگ موبايلىش بلند شد، از رو اين برشداشت، يك پيام از اسمِ دكتر ستوده، متعجب بازش كرد "من بالا تو اتاقم، بوى آتش كل خونه رو برداشته، اگه زحمتى نيست يك بشقاب هم براى شوهرت بيار!"

پوفى کوتاه كشيد و زير لب ديونه اى نثار كامران كرد و يك بشقاب از داخل كابينت برداشت كه پرى متعجب پرسيد:-براى چى ميخواى؟

چكاوك سرشو تكون داد و گفت:-كامران بالا تو اتاقه، پيام فرستاده بوى آتش كل خونه رو برداشته برا منم بيار! پرى با خنده چشمكى زد و گفت:-نكنه اونم حامله ست!

چكاوك چپ چپ نگاهش كرد و بشقاب پر از آتش رو همراه قاشق و نمكدان و كمى نون داخل سيني گذاشت و از آشپزخونه خارج شد.

از پذیرایی گذشت و از سه تا پله بالا رفت، به پله‌ها رسید و از شون بالا رفت، در اتاق باز بود، وارد شد، کامران انکار خواب بود، سینی رو رو عسلی تخت گذاشت و گفت: -کامران بلندشو، خودت آش میخوای خودت میخوابی! کامران چشماشو باز کرد و برگشت سمت چکاوک و گفت: -خواب نیستم بعد نگاه به سینی و آش کرد و گفت: -ممنون!

چکاوک فقط نگاهش کرد و بی حرف از اتاق خارج شد.

دوباره برگشت تو آشپزخونه، پری داشت با موبایلش صحبت میکرد و میگفت: -تو خونه‌ی چکاوکم باشه تا یک ساعت دیگه برمیگردم، تو خونه‌ای؟

-اوکی منم میام، میبوسمت، فعلا!

قطع کرد و روبه چکاوک که روبروش نشسته بود گفت: -مهران بود، میگه برم خونه، تو چیکار میکنی؟

چکاوک آخرین قاشق آششو تو دهنش گذاشت و گفت: -هیچی منم پاشم برم بالا یه دوش بگیرم نمازم منته!

پری سرشو تکون داد و گفت: -مرسی از آش، خیلی خوشمزه بود!

چکاوک لبخند زد: -نوش جونت، وایسا یه کمم بدم ببر برا شوهرت!

پری بلند شد، در حالی که شالشو سرش میکرد گفت: -نه بابا، مهران زیاد اهل آش نیست!

چکاوک بلند شد و گفت: -باشه ببر خودت میخوری، زیاده میخوام چیکار اینهمه رو!

پری با گفتن باشه از آشپزخونه خارج شد و کیفشو از رو کاناپه برداشت، چکاوک توی یک قابلمه آش ریخت و توی کیسه گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت، پری کیسه رو از دستش گرفت و کوتاه همو بغل کردند.

پری کفشاشو پوشید و گفت: -خب دیگه من رفتم، بعدا میبینمت مواظب خودت باش!

چکاوک با لبخند چشماشو بازوبسته کرد و گفت: -باشه عزیزم توام مواظب خودت باش بسلامت!

حس. پنهان چکاوک

پری دکمه‌ی آسانسور رو زد و بعد از اومدنش دستی برای چکاوک تگون داد و سوار آسانسور شد و دکمه رو زد، در آسانسور که بسته شد چکاوک هم در خونه رو بست و رفت تو، کاراشو تو آشپزخونه تموم کرد و رفت بالا، کامران اینبار واقعا خواب بود، چکاوک اول وضو گرفت و بعد از نماز خوندن به سمت حموم رفت تا دوش بگیره.

..

بلند شد و با نگاه به ساعتِ تو دستش که شش عصر رو نشون میداد سریع از جاش بلند شد و با خودش گفت: -دیرم شد که!

دستی رو صورتش کشید و بلند شد و موبایلشو برداشت و بلند شد اتاق خارج شد و تندتند از پله‌ها پایین رفت، کت و کلیداشو برداشت و از خونه خارج شد، داخل آسانسور دستی به موهاش که پراکنده شده بود کشید و کتشو تنش کرد.

انقدر با عجله از خونه خارج شده بود که اصلا متوجه نشده بود چکاوک کجا بود؟

پوفی کشید و سوار ماشین شد!

..

حوله رو دور تنش پیچید و از حموم خارج شد، کامران رو تخت نبود با خودش گفت حتما رفته پایین، لباساشو پوشید و موهاشو سشوار کشید، یکم آرایش کرد و بلند شد، هولشو داخل حموم آویزون کرد و رفت پایین. جلو تی‌وی نشست و کانال‌هارو جاب‌جا کرد!

دلش برای مادرش تنگ شده بود، با خودش گفت: -شیطونه می‌گه پاشم وسایلامو جمع کنم برم چندروزی پیش مامانم هم برای کامران درس عبرت بشه که دیگه دست روم بلند نکنه هم مامانمو غافلگیر کنم!

دستی رو پیشونیش کشید و بلند شد، تیوی رو خاموش کرد و موبایلشو برداشت و به سمت بالا رفت، تندتند لباساشو پوشید و چند دست لباس هم توی ساک کوچیکی همراه لوازم بهداشتی گذاشت، کیفشم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

یک برگه از دفترچه‌ی کامران کند و داخلش یادداشت کرد: -من میرم چندروزی پیش مامانم، خودم برمیگردم، لطفا بهم زنگ زن 'چکاوک'!

روی میز گذاشت و به سمت در رفت، کفشاشو پوشید و از خونه خارج شد، دکمه‌ی آسانسور رو زد و منتظر شد تا بیاید! نمیدونست چرا احساس ترس میکرد!

از حیاط که خارج شد و به سمت خیابان راه افتاد احساس کرد کارش اشتباهه، اما برگشت! منتظر تاکسی ایستاد و کیفش رو تو دستش جابجا کرد.

تاکسی جلوی پاش ترمز کرد و چکاوک سوار شد، آدرس خونه‌شونو داد و نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت، ساعت هفت و ربع بود و حتما کامران تو مطبشه!

تاکسی که بالای کوچه توقف کرد چکاوک پول رو پرداخت کرد و با تشکری کوتاه پیاده شد، ساکشو تو دستش گرفت و کیفشو رو شونش جابجا کرد و به سمت خونه راه افتاد.

زنگ رو به صدا درآورد و منتظر شد، چند مین که گذشت صدای محبوبه بلند شد که پرسید: -کیه؟
-چکاوکم محبوبه خانم!

محبوبه درو باز کرد و با خوشرویی گفت: -خوش اومدی دخترم، چرا انقدر بیخبر؟

چکاوک وارد حیاط شد و بعد از اینکه کوتاه محبوبه رو بغل کرد گفت: -مرسی محبوبه خانم، مادرم کجاست؟

محبوبه اشاره به داخل کرد و گفت: -رفته بود دوش بگیره فکر کنم تا الان بیرون اومده باشه!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک لبخندی به محبوبه زد و به سمت داخل حرکت کرد، در ورودی رو باز کرد و داخل شد، ساک و کیفشو جلوی در گذاشت و به سمت اتاق مادرش رفت، عطیه خانم داشت کمدشو مرتب میکرد که با صدای چکاوک که گفت: -سلام مامان!

متعجب برگشت سمت چکاوک با خوشحالی آغوششو به روی دخترش باز کرد!

..

با خستگی تمام درو باز کرد و وارد خونه شد، با دیدن چراغهای خاموش خونه و سوت و کور متعجب دستشو به سمت پریز برد و چراغ رو روشن کرد!

-چکاوک، کجایی؟

جوابی نگرفت، کت و کیفشو روی میز گذاشت و به سمت بالا رفت: -چکاوک، نیستی؟

اتاقها و سرویس بهداشتی روهم نگاه کرد اما خبری از چکاوک نبود،

دوباره برگشت پایین و از کت جیبش موبایلشو خارج کرد و خواست به چکاوک زنگ بزنه که چشمش به کاغذ روی میز افتاد، نوشته‌ی روشو خوند "من میرم چند روزی پیش مامانم، خودم برمیگردم، لطفا بهم زنگ زنن! چکاوک"

کاغذو تو مشتش مچاله کرد و زیر لب عصبی در حالی که به چکاوک زنگ میزد گفت: -یعنی چی آخه این کار!

یک بوق، دوبوق، سه بوق و...

جواب نداد و کامران عصبانی تر از قبل باز زنگ زد و باز بی جواب موند!

موبایلو کاغذو روی میز پرت کرد و از سه تا پله پایین رفت و به سمت آشپزخونه رفت، چراغو روشن کرد و در یخچالو باز کرد، کمی آش ترشی از ناهار مونده بود همونو گرم کرد و با کمی نون خورد و جلوی تیوی نشست.

سعی میکرد خودشو مشغول کنه تا متوجه نبود چکاوک نشه اما نمیشد که نمیشد که نمیشد!

حس. پنهان چکاوک

پوفی بلند کشید و بلند شد، تلفن رو برداشت و باز شماره چکاوک رو گرفت و باز بی جواب موند!

ساعت یازده شب رو نشون میداد و چرا انقدر نبود چکاوک تو چشم بود؟

تی وی رو خاموش کرد و بلند شد و بعد از برداشتن موبایلش راهیه اتاق خواب شد، رو تخت دراز کشید و کولرو روشن کرد.

چکاوک نبود و کامران با خودش فکر میکرد چرا انقدر بهش عادت کرده؟ جوری که نبودنش اینجوری کلافش میکنه!

دلیلش رو نمیدونست اما اون باید الان کنار کامران بود و کامران فقط اینو میخواست!

باید حتما فردا یکاری میکرد که برگرده! اما چی مثلا؟

مطمعنا با زور نمیتونست کارشو پیش ببره!

خیلی فکر کرد اما به نتیجه ای نرسید!

موبایلشو برداشت و دوباره و هزار باره به چکاوک زنگ زد.

..

تازه وارد تخت خواب شده بود که موبایلش زنگ خورد، اسم دکتر ستوده رو گوشی رونمایی میکرد و چکاوک با لبخندی که رو لبش نشسته بود موبایلشو سایلنت کرد و پتورو رو خودش کشید و به پهلوی چپ چرخید و چندمبن بعد موبایل رو تو دستش گرفت، دوتا میس کال از دکتر ستوده!

دستی رو اسمش کشید و آروم زمزمه کرد: - فعلا منتظرم باش آقای مغروره شکاک!

موبایلو رو تخت کنارش گذاشت و چشماشو بست و نفهمید که کامران تا صبح چندبار بهش زنگ زده اما غرورش اجازه ی پیام دادن بهش رو نداده!

با صدای تق تق در چشماشو باز و خواب آلود پرسید: - بله؟

حس. پنهان چکاوک

عطیه خانم در اتاق رو باز کرد و گفت: -پاشو بیا صبحونه، ساعت نزدیک یازده دخترم چقدر میخوابی!

چکاوک دستاشو جفت کرد و بدنشو کامل کشید وبا لبخند گفت: -چشم ماما الان میام!

عطیه خانم هم لبخندی به صورت چکاوک زد و اتاق رو ترک کرد.

چکاوک بلند شد رو تخت نشست و دنبال موبایلش گشت، زیر پتو پیداش کرد و صفحشو که روشن کرد با دیدن ده تا میس کال از کامران جفت ابروهایش به طور اتوماتیک بالا رفت و زیر لب غر زد: -نکرده یه پیام بفرسته، مغرور خوشتیپ!

خودش به حرف خودش خندید و بلند شد، موبایلشو زد به شارژ و از اتاق خارج شد.

..

به پهلوی چرخید و چشماشو باز کرد، جای چکاوک کنارش خالی بود و کامران چرا انقدر حساس شده بود؟

پوفی کوتاه کشید و با خودش فکر کرد: -آخه من چرا اینجوری میکنم، خب رفته پیش مادرش میاد دیگه، اه انکار حالا برا همیشه میخواد پیشم بمونه که اینجوری بهش وابسته..

حرفشو تو ذهنش خورد و بعد از کمی مکث محکم با کف دست تو پیشونیش کوبید و گفت: -چته تو آخه، کی گفته بهش وابسته شدی، مگه دیوونه ای آخه!

برای فرار از فکر و خیال بلند شد و به قصد دوش گرفتن به سمت حمام رفت.

سه روز! سه روز گذشته وقتشه برگردم؟ نه اصلا! تو این سه روز دیوونه حتی یه زنگم بهم نزده!

اه چکاوک خوب خودت نوشتی براش که بهت زنگ زنه!

عه خب باشه من نوشتم اون چرا زنگ نزد!

خوب روانی اون که زنگ زد روز اول تو جواب ندادی!

باشه باز باید زنگ میزد بهم، اصلا انقدر مغرور نباشه خب چی میشه مگه؟

حس. پنهان چکاوک

چکاوک عین دیوانه‌ها توی اتاقش قدم میزد و با خودش صحبت میکرد!

احساس عجیب دلتنگی میکرد اما لج کرده بود و نمیخواست برگردد!

ساعت پنج بعداز ظهر بود و اون روز دقیقا سه روز بود که کنار کامران نبود!

روی تخت نشست و با خودش فکر کرد: -یعنی تو این مدت ناهار و شام چی میخوردی! خدایا هوف آخه به تو چه دختر مگه تو چیکاره‌ای!

مشتشو چندبار پشت سرهم رو پیشونیش کوبید و بلند شد!

از اتاق خارج شد و به سمت حیاط رفت، مادرش و محبوبه رو تخت چوبی نشسته بودند و محبوبه داشت برنج پاک میکرد!

کنارشون نشست که عطیه با لبخند پرسید: -چخبر مادر، نگفتی تا کی هستی؟

چکاوک با لبخند و خیلی یهویی گفت: -امشب برمیگردم مامان،

همین ده دقیقه پیش بهم زنگ زدند صبح باید بیمارستان باشم.

عطیه خانم دست چکاوک رو گرفت و گفت: -الهی قربونت برم دخترم، خیلی مراقب خودت باش!

چکاوک رو تخت دراز کشید و سرشو روی پای مادرش گذاشت و گفت: -چشم مامان هستم شما نگران نباشید!

عطیه خانم آهی کوتاه کشید و دستشو توی موهای چکاوک کشید!

..

صبح عمل سختی تو بیمارستان داشت و بعد از اون تا ساعت پنج تو خونه خواب بود!

بیدار که شد عجیب احساس گرسنگی میکرد.

حس. پنهان چکاوک

طبق معمول حاضر شد و رفت بیرون، بعد از اینکه تو رستوران غذایی مفصل خورد به سمت مطب رفت و با خودش فکر کرد برگشتنی هم شامشو اینجا میخوره میره خونه!

انکار کامران باور کرده بود که چکاوک حالا حالاها قصد برگشت نداره!

سه روز نبودنش به نظر کامران خیلی زیاد بود اما غرورش اجازه‌ی باز زنگ زدن و جواب نگرفتن رو بهش نداده بود! ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شد.

..

درو باز کرد و وارد خونه شد، ساعت هشت و نیم بود و هوا کم‌کم داشت تاریک میشد!

ساک و کیفشو جلوی در گذاشت و از سه تا پله پایین رفت و وارد پذیرایی شد، همه جا بهم ریخته بود!

چکاوک پوفی بلند کشید و عقب‌گرد کرد، ساک و کیفشو برداشت و رفت بالا.

لباساشو عوض کرد و شروع کرد به مرتب کردن خونه و جارو کشیدن!

از همون بالا تو اتاق خواب شروع کرد و تموم شدن کارش راحت دوساعت طول کشید!

ساعت نزدیک یازده شب بود که کار چکاوک تموم شد و اون بعد از تعویض لباس‌هاش و کمی آرایش کردن، خسته جلوی تی‌وی با یک لیوان شربت لم داد و تازه تی‌وی رو روشن کرده بود که صدای باز شدن در اومد و چکاوک بی اراده ضربان قلب گرفت و انکار حالا چیشده!

..

با سردرد زیاد از مطب خارج شد و بدون توجه به منشی که یه چیزهایی گفت وارد آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ رو فشار داد!

دستشو رو پیشونیش فشار داد و لب زد: -لعنتی!

انقدر درد سرش زیاد بود که اصلا نفهمید چطور رسید تو خونه و چطور خودشو بالا رسوند!

حس. پنهان چکاوک

اون لحظه که درو باز میکرد با تمام وجود آرزو کرد: -کاش چکاوک خونه بود!

آرزوش خیلی زود برآورده شد، چون چکاوک با اون لباس قرمز رنگ و آرایشی که فوق العاده زیباش کرده بود با لیوان شربت تو دستش جلو روش بود!

کامران متعجب نگاش کرد و بعد از چند مین به خودش اومد و درو بست و کیفشو روی میز پرت کرد و خودش هم روی صندلی نشست و دستشو به سرش گرفت و چشماشو بست چکاوک هم نگران کنارش ایستاد و در حالی که دستشو از سرش جدا میکرد پرسید: -چی شده؟ سرت درد میکنه؟

کامران با چشم‌هایی که از زور درد سرخ شده بود بلند شد و در حالی که کتشو در می آورد خلاصه گفت: -چیزی نیست و بدون توجه به چکاوک به سمت بالا تو اتاق رفت و خودشو رو تخت پرت کرد و آرنجشو رو چشماش گذاشت.

چکاوک دستی رو پیشونیش کشید و برگشت تو سالن و بعد از خاموش کردن تی وی و چراغا راه اتاق خواب رو در پیش گرفت!

نگاهی کوتاه سمت کامران انداخت و وارد سرویس شد، دندوناشو مسواک کرد و موهاشو شونه کشید و همونطور باز رو شونه هاش ریخت.

برگشت تو اتاق و به سمت تخت رفت، کنار کامران نشست که کامران با تکان تخت چشماشو باز کرد و نگاهی کوتاه سمت چکاوک انداخت و بلند شد لباساشو از تنش کند و دوباره رو تخت دراز کشید، چکاوک جفت دستاشو زیر سرش گذاشت و برگشت سمت کامران که با چشمای بسته هم اخم داشت!

سینه‌ی لخت کامران چکاوک رو وسوسه میکرد که سرشو روش بذاره اما... کامران بدجوری اخم کرده بود و چکاوک یکم نگران بود!

آروم دستشو رو بازوی کامران گذاشت و پرسید: -کامران حالت خوبه؟ سرت درد میکنه؟

کامران با کمی مکث خلاصه گفت: -خوبم! اما نبود، سردردش خیلی زیاد بود اما به روی خودش نمی آورد!

چکاوک فهمید سردرد داره اما کامران نمیخواست به روی خودش بیاره!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك پوفى كشيد و زير لب مغرورى نثارِ كامران كرد و چشماشو بست اما چندمين بعد احساس كرد دست كامران رو گونش نشست و صداش كه گفت:- با اينكه حوصله ندارم اما دلم ميخواد دليلِ ديونه بازياتو بدونم!

چكاوك چشماشو باز كرد و با نگاه به چشم‌هاى سرخِ كامران پرسيد:- كدوم ديوونگى؟

كامران دستشو از صورتِ چكاوك به سمتِ كمرش سر داد و در حالى كه چكاوك رو به سمتِ خودش ميكشيد گفت:- اون شب كه رفتى تو اتاق و درو قفل كردى حالا هيچى اما اين سه روز نبودنت بدجورى عصبانيم كرده مخصوصا جواب ندادنِ موبايلى جورى كه دلم ميخواد پاشم موهاى تو دونه دونه از جاش بكنم و آتيش بزنمشون!

چكاوك با چشم‌هاىي گرد شده به كامران نگاه ميكرد و لحنِ جدىِ كامران باعث شده بود كمى بترسه!

كامران كمرِ چكاوك رو محكم فشار داد كه باعث شد چكاوك با اخم آخِ كوتاهى بگه و كامران با چشم‌ها و لحنِ كاملا جدى خيره به چشم‌هاى گرد شده و كمى ترسيده‌ى چكاوك گفت:- بارِ آخرت باشه بدون اجازه‌ى من جايى ميرى و موبايلىتم جواب نميدى، خب؟!

چكاوك سرشو كوتاه تكون داد و لب زد:- خب!

كامران دستى رو صورتِ چكاوك كشيد و گفت:- خوبه، حالا ميتونى يه كارى بكنى اين سردردِ لعنتيه من خوب شه، داره مغزمو ميتركونه دردش!

چكاوك سرشو تكون داد و گفت:- آره الان پاميشم برات جوشونده‌ى گل گاوزبون درست ميكنم خوب شى، البته اگه داشته باشى!

كامران دستشو رو سرش گذاشت و گفت:- نه ندارم، ولى مسكن قوى يخچال هست بيار فعلا بخورم!

چكاوك باشه‌اى گفت و بلند شد و از اتاق خارج شد و در عرضِ دومين مسكن رو همراه ليوانى آب براى كامران آورد.

كامران مسكن رو با نصف ليوان آب خورد و با گفتنِ ممنون دوباره رو تخت دراز كشيد و چكاوك ليوان رو رو عسلى گذاشت و کنار كامران رو تخت نشست، بازوى كامران رو كشيد و با اشاره به پاش گفت:- بيا سرتو بذار اينجا ماساژ بدم بهتر ميشى!

حس. پنهان چکاوک

کامران ابروی چپش رو بالا داد و از خدا خواسته سرشو رو پای چکاوک گذاشت و چکاوک شروع کرد با انگشتاش آروم آروم رو پیشونی و شقیقه‌ی کامران رو ماساژ دادن و کامران در کمتر از ده‌مین دردش ساکت شد و چشماش روی هم رفت.

روزها و شب‌ها پشت سرهم می‌گذشت و حس چکاوک نسبت به کامران پررنگ تر میشد و خودش کلافه تر!

ماه اسفند بود و برف نرم نرمک زمین رو سفیدپوش میکرد!

چکاوک لیوان چایی به دست روبروی پنجره‌ی کوچیک تو راهروی باریک بالا ایستاده بود و آسمان پر رو نگاه میکرد!

ساعت نزدیک سه بود و چکاوک منتظر کامرانی بود که صبح موقع رفتن بهش گفته بود حاضر باشه بعد از نهار میخوان برن جایی و جاش برای چکاوک هنوز معلوم نشده بود!

بوی خورشت قیمه توی خونه پیچیده بود و کامران به محض وارد خونه شدن دلش ضعف رفت از بوی خوشش!

چکاوک با صدای باز و بسته شدن در چشم از آسمان گرفت و به سمت پله‌ها رفت، رفت پایین و روبه کامران که داشت به سمت پذیرایی میرفت گفت: -سلام خسته نباشی!

کامران برگشت سمت چکاوک و با لبخند گفت: -سلامت باشی عزیزم، چه بویی راه انداختی!

چکاوک هم متقابلاً لبخندی زد و گفت: -سفارش خودت بود، قیمه‌ی ترش با هویج سرخ شده!

کامران دستی رو شکمش کشید و گفت: -اوووم، نگو نگو دلم ضعف رفت!

چکاوک با خنده مشت آرومی تو بازوی کامران کوبید و کامران رو صندلی نشست و چکاوک بعد از اینکه برنج و خورشت و تمام وسایلا رو روی میز چید روبروی کامران نشست و شروع کردن نهار خوردن.

حس. پنهان چکاوک

کامران که یک بشقاب کامل خورده بود لیوان آبشو پر کرد و سرکشید، روبه چکاوک که داشت روی میز رو جمع میکرد گفت: -من میرم بالا وسایلارو بردارم توام نیم‌ساعته جمع‌وجور کن راه بیفتیم که دیگه به شب نخوریم!

چکاوک جفت دستاشو روی میز گذاشت و گفت: -نمیخواهی بگی کجا میریم!

کامران بلند شد و در حالی که نهج بلندی حواله‌ی چکاوک میکرد آشپزخونه رو ترک کرد و به سمت بالا رفت.

چکاوک سریع تمام ظرفارو شست و بعد از تمیز کردن روی گاز و میز از آشپزخونه خارج شد و به سمت بالا رفت، کامران دوتا پتوی بزرگ با بالشت و ساک لباس‌هارو که چکاوک جمع کرده بودرو برداشته بود و داشت به سمت پایین میرفت که با چکاوک روبرو شد و گفت: -حاضرشو بیا پایین!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و رفت تو اتاق، پالتوی سفیدشو با شلوار مشکی و شال پوشید و شال گردن سفیدشم دور گردنش انداخت و کیفشم برداشت و موبایلشو همراه لوازم آرایشش داخلش گذاشت و به سمت پایین رفت، تمام برقارو خاموش کرد و پوتین‌هاشو پوشید و از خونه خارج شد، درو قفل کرد و با آسانسور پایین رفت.

کامران تو پارکینگ داشت چرخای ماشینشو زنجیربندی میکرد، چکاوک داخل ماشین نشست و بخاریشو روشن کرد، دهمین بعد کامران هم سوار شد و بعد از کمی مکث کمر بندشو بست و راه افتاد.

یک‌ساعت بعد کامران جلوی شیرینی فروشی نگه‌داشت و پیاده شد، یکم آجیل و تنقلات به همراه دوتا جعبه‌ی بزرگ رو تو صندوق عقب گذاشت و دوباره برگشت تو فروشگاه بزرگی که بغل شیرینی‌فروشی بود و کلی وسایل و خوراکی خرید و توی صندوق جا داد و دوباره سوار شد.

چکاوک دستشو دراز کرد و یکم از ولوم آهنگ رو کم کرد و پرسید: -چی خریدی کامران؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت: -یکم تنقلات!

چکاوک دوباره پرسید: -پس اون جعبه‌ها چی بود؟

کامران با کوتاه نگاهش کرد و با چشمک گفت: -بعدا میفهمی حالا!

چکاوک پشت‌چشمی براش نازک کرد و به جلوش خیره شد!

حس. پنهان چكاوك

يكم كه رفتند چكاوك با توجه به جاده گفت: -ميريم شمال؟

كامران نچ نچي كرد كه چكاوك گفت: -پس كجا ميريم، خب اين جاده ميرسه به شمال!

كامران دست چكاوك رو تو دستش گرفت و گفت: -خب خانوم يكم تحمل كن، يك ساعت ديگه همه چيزو مي فهمي!

چكاوك نگاهی به ساعت كه نزديك پنج ونيم رو نشون ميداد كرد و گفت: -خب يك ساعت ديگه كه هوا كاملا تاريك ميشه!

كامران دست چكاوك رو کوتاه تو دستش فشار داد و گفت: -باشه، تاريك بشه، چه بهتر!

چكاوك عصبی از جواب های بی سروته كامران پوفی بلند كشيد و همانطور كه دستش تو دست كامران بود كامل به صندلی تكيه داد و چشماشو بست!

تكون های ماشین باعث شد واقعا خوابش ببره و نگاه كامران بين جاده ی برفی و چشم های بسته ی چكاوك در نوسان بود!

ساعت نزديك هفت بود كه كامران ماشین رو جلوی كلبه نگه داشت و خاموش كرد!

كلبه ی كوهستانی! جایی كه بعد از رفتن مرجان فقط اینجا ميتونست آرومش كنه!

نفسی عمیق كشيد و كمربندشو باز كرد و كامل چرخيد سمت چكاوك و در حالی كه با انگشتش صورت چكاوك رو نوازش ميكرد صداش كرد: -چكاوك، بلندشو عزيزم رسيديم!

چكاوك با کمی اخم چشماشو باز كرد و نگاهش تو نگاه خندان كامران نشست.

نگاهی کوتاه به دور و ورش انداخت و با دیدن كلبه ی سفیدپوش با درخت های دورش با چشم هایی گرد شده و خندان چرخيد سمت كامران و گفت: -وای اینجا خیلی رویاییه، مخصوصا اون كلبه!

كامران سرشو تكون داد و گفت: -آره، كلبه ی كوهستانی!

چكاوك دوباره نگاهی به كلبه انداخت و گفت: -خب، الان چرا پياده نميشيم بریم؟ بيرونش اينجوری قشنگ، خیلی دلم ميخواد داخلشم ببينم!

حس. پنهان چکاوک

کامران با لبخند چشماشو بازوبسته کرد و گفت: -باشه چشم الان میریم داخلشم میبینی، فقط چندمین تحمل کن من وسایلا رو ببرم داخل، شومینه رو روشن کنم بعدا!

چکاوک باشه ای زمزمه کرد و کامران پیاده شد، تو دوبار رفت و برگشت تمام وسایلا رو داخل برد و از پشت کلبه چوپ خشک برداشت و برد داخل کلبه شومینه رو روشن کنه، چکاوک طاقت نیاورد و پیاده شد و با قدم هایی که تو اون برف بزور بلند میشد به سمت کلبه رفت و درو باز کرد، کامران که تازه شومینه رو روشن کرده بود با صدای در برگشت به عقب با دیدن چکاوک که با کنجکاوی تمام دوروورشو نگاه میکرد با لبخند گفت: -بیا تو، بیا بشین جلو شومینه من برم ماشینو قفل کنم بیا!

چکاوک سرشو تکیون داد و به گفته ی کامران جلوی شومینه رو پتویی که کامران پهن کرده بود نشست و کیفشو بغل دستش گذاشت.

کامران ماشینو جلوتر کشید و بعد از برداشتن موبایلش پیاده شد و ماشینو قفل کرد، با چند قدم خودشو به کلبه رسوند و درو باز کرد و داخل شد، از پشت قفلشو زد و رفت کنار چکاوک نشست و دستشو دور شونش حلقه کرد، چکاوک با لبخند سرشو رو شونه ی کامران قرار داد و هردو خیره ی آتیش داخل شومینه شدند!

چندمین که گذشت هردو حسابی گرم شدند و چکاوک یکم خودشو از کامران جدا کرد و بلند شد، شال و پالتوشو از تنش کند و پوتیناشم از پاش درآورد، روبه کامران که هنوز نشسته بود گفت: -پاشو لباساتو عوض کن، کلبه حسابی گرم شده!

کامران بلند شد و در حالی که پالتوشو درمی آورد گفت: -تو بیا بشین رو این صندلی، من وسایلا رو جمع و جور می کنم!

چکاوک نگاهی به کیسه ها کرد و با گفتن باشه به سمت صندلی رفت و طبق گفته ی کامران روی صندلی نشست و دستاشو روی میز توهم تاب داد و خیره ی کامران شد که با سلیقه ی تمام وسایلا رو جابجا کرد و یهو پریزو زد و کلبه رو خاموشی گرفت!

چکاوک با تعجب گفت: -عه کامران، چرا برقو خاموش کردی!

کامران با قدم هایی آروم بی حرف به سمت میز رفت و کیک کوچیک رو روی میز گذاشت و فندک رو از جیبش خارج کرد و روشنش کرد، شمع روی کیک روهم روشن کرد که روشنائیش باعث شد هردو صورت همو ببینن و چکاوک متعجب به کیک رو میز خیره بود و هنوز باورش نمیشد!

كامران جفت دست چكاوك رو تو دستاش گرفت و درحالي كه کوتاه فشارشون ميداد گفت:- تولدت مبارك!

اشك شوقي كه تو چشم‌هاي چكاوك جمع شده بود رو گوش ريخت و واقعا حرفي براي گفتن نداشت!

انقدر خوشحال شده بود كه حد نداشت!

دلش ميخواست بلند بشه كامران و بغل كنه و با تمام وجودش احساسشو بگه، حسشو حاشا كنه، حرف دلشو به زبون بياره اما... نتونست، نشد، نشد، نشد كه بگه و باز حرفاش تلنبار شد تو دلش، نفسي عميق كشيد و در حالي كه سعي ميكرد آروم باشه با آرامش گفت:- ممنونم ازت، واقعا غافلگير شدم، انتظارشو نداشتم!

كامران بدون حرف فقط خيره‌ي چكاوك بود كه صورتش تو نور شمع زيباتر ميشد!

يكم كه گذشت به خودش اومد و بلند شد، كادوي چكاوك رو از داخل جيب كتش بيرون كشيد و روي ميز گذاشت، چكاوك با لبخند نگاهش كرد و كادوي قرمز رنگ رو برداشت و بازش كرد، يك گردنبند طلاسفيد زيبا كه شكل گل رز بود!

چكاوك نگاهی پراز عشق به كامران انداخت كه كامران دستي رو صورتش كشيد و دست چكاوك رو گرفت و بلندش كرد، گردنبند رو ازش گرفت و به گردنش انداخت و از پشت بغلش كرد و لبش رو گردن چكاوك نشست و ب*و*س*ه*ي ريزش باعث شد چشم‌هاي چكاوك ناخودآگاه بسته بشه و دستش محكم دست كامران رو فشار داد!

كامران چندثانيه همانطور موند و به خودش كه اومد آروم چكاوك رو ول كرد و در حالي كه دوباره روبروش مينشست گفت:- نميخواي كيكو بري!

چكاوك بزور لبخندي رو لبش نشوند و اونم رو صندلي نشست و بعد از اينكه بدون آرزو شمعشو فوت كرد با چاقويي كه كامران روي ميز گذاشته بود كيك رو بريد و با نگاه به كامران گفت:- خب الان چجوري بخوريم اينو؟

كامران با نگاهی کوتاه به كيك دوتيكه شده بلند شد و بعد با دوتا بشقاب و چنگال برگشت.

يه تيكه‌ي بزرگ براي خودش برداشت و روبه چكاوك كه با خنده نگاهش ميكرد گفت:- بخور بلندشيم شامم حاضر كنيم!

جاي نگاه خندان چكاوك رو تعجب پر كرد و گفت:- بابا چخبرته آخه، بعد اينهمه كيك تازه شامم ميخواي؟!

حس. پنهان چکاوک

کامران جفت ابروهاشو بالا داد و گفت: -معلومه که میخوام، فک کنم دیگه فهمیدی که من با شکمم شوخی ندارم!

چکاوک یه تیکه کیک تو دهنش گذاشت و گفت: -بله عزیزم فهمیدم شما شکمویی!

کامران با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کرد که چکاوک با خنده چشمکی حوالش کرد و بلند شد تا برای شام چاره‌ای کنه!

به کیسه‌هایی که کامران کنار در گذاشته بود نگاهی کرد، مرغ و گوجه و روغن و تخم‌مرغ و قوطی چایی و چندجور میوه و تنقلات و آجیل و... خلاصه خیلی چیز!!

چکاوک همونطور بلا تکلیف مونده بود که کامران کنارش قرار گرفت و گفت: -چرا ماتت برده، خب چیزایی که برای شام احتیاج داری بردار بقیشم بذار داخل یخچال!

چکاوک متعجب پرسید: -کو یخچال؟

کامران با چشم به پشت سرش اشاره کرد که چکاوک برگشت و با دیدن یخچال کوچیک پرسید: -وا من چرا اینو ندیدم؟ مگه اصلا اینجا برق داره؟

کامران عاقل‌اندر سهیفانه نگاهش کرد و گفت: -نه برق نداره اینجا، این چراغا خودشون میخوان روشن شن!

چکاوک خندشو خورد و دستشو تو موهاش کشید و بعد از کمی مکث پرسید: -خب الان چی درست کنم، املت میخوری؟ یا نیمرو هم خوبه ها!

کامران پوفی بلند کشید و گفت: -اصلا شام نمیخورم، کتری رو بذار جوش لا اقل یه چایی بخوریم!

چکاوک از خداخواسته کتری رو پر آب کرد بغل شومینه گذاشت تا جوش بیاد و بعد به کامران که داشت وسایلارو با سلیقه تو یخچال میچید نگاه کرد و پرسید: -چند روز هستیم اینجا؟

کامران در یخچال و بست و در حالی که کیسه‌هارو تو دستش جاب‌جا میکرد گفت: -نمیدونم فعلا هستیم، احتمالا دوزوز شایدم بیشتر، چطور؟

چکاوک سرشو به طرفین تگون داد و گفت: -هیچی، همینطوری پرسیدم!

حس. پنهان چکاوک

کامران بدون حرف کیسه‌های خالی رو کنار در گذاشت و با چند قدم بزرگ خودشو نزدیک چکاوک که خیره‌اش بود رسوند و دستشو دور کمرش حلقه کرد و پرسید: -چرا اینجوری خیره شدی بهم، خوشتیپ ندیدی؟

چکاوک با خنده در حالی که دستشو رو شونه‌ی کامران می‌داشت گفت: -خوشتیپ چرا، اما خودشیفته نه!

کامران با ابروهای گره خورده پرسید: -اون وقت اون خوشتیپی که دیدی کی بوده؟

چکاوک با خنده از حسادت آشکارای کامران صادقانه گفت: -تو!

ابروی راست کامران بالا رفت و در حالی که نگاهش بین لب و چشم‌های چکاوک در نوسان بود پرسید: -تا حالا کسی بهت گفته وقتی می‌خندی خیلی زشت میشی!

چکاوک فهمید کامران حرفشو از عمد برعکس گفت، سرشو تگون داد و گفت: -نه!

کامران در حالی که با دست دیگش گونه‌ی چکاوک رو نوازش میکرد گفت: -پس من بهت میگم، هیچ وقت نخند، چون خیلی زشت میشی!

چکاوک در حالی که جلوی خندشو گرفته بود گفت: -باشه! فقط توام این ته ریشاتو بزن چون زشت میکنه!

کامران یه جوهره خاصی نگاهش کرد، یه جوری که دل چکاوک برای هزارمین بار تو این مدت بلرزه، بلرزه و باز لعنت بفرسته به بخت بدش، بلرزه و جای لبخند تو چشماشو غم پر کنه، بلرزه و دلش بخواد با تمام توان داد بزنه و خالی بشه، بلرزه و... باز هیچ کاری از دست چکاوک برنیاد!

کامران دستشو لای موهای چکاوک کشید و پرسید: -میایی بریم تو ایون چایی بخوریم، هوا سرده می‌چسبه!

چکاوک چشماشو بست و بعد از نفسی عمیق گفت: -آره بریم!

کامران یه پتوی بزرگ برداشت و در حالی که میرفت بیرون گفت: -توام چایی هارو بیار!

چکاوک سرشو تگون داد و کتری رو که جوش اومده بود و برداشت و روی میز گذاشت، دوتا لیوان داخل سینی همراه قند گذاشت و دوتا چای کیسه‌ای داخل لیوانا انداخت و آب جوش رو روشون ریخت!

حس. پنهان چكاوك

سینی رو برداشت و از کلبه خارج شد، کامران سمت چپ کلبه رو صندلی نشسته بود، چكاوك سینی رو روی میز کوچیک بغل دست کامران گذاشت و در حالی که بدنش از سرما میلرزید، خودشو تو بغل کامران که با چشم به چكاوك اشاره میکرد انداخت و پاهاشو تو شکمش جمع کرد و سرشو رو سینه‌ی کامران گذاشت.

کامران پتورو سفت تو تن چكاوك حلقه کرد و بوسه‌ی ریزی رو موهای چكاوك زد.

چكاوك خودشو بیشتر به کامران چسبوند و گفت: -تو این هوا اینجا نشستن آخر دیوونگیه بخدا!

کامران لبخندی کوتاه زد و در حالی که چونشو رو سر چكاوك میذاشت گفت: -خب مگه ما حق دیوونگی نداریم، بذار یکمم ما دیوونه باشیم!

چكاوك آهی کوتاه کشید و تو دلش گفت: -خبر نداری، دیوونه‌ی تو بودن هم عالمی داره!

هر دو ساکت به زمین پراز برف خیره بودند و فکرشون مشغول!

هشت‌ماه از باهم بودنشون میگذشت و کامران خودخواهانه فقط به یک چیز فکر میکرد "بچه!"

احساسش نسبت به چكاوك هم کم از عشق نداشت اما غرورش به احساسش میچربید!

چكاوك اعتراف کرده بود عاشق شده، عاشق مردی که شاید خیلی بهش ظلم کرده! مردی که چكاوك نمیدونه آخر قصئه‌شون چی میشه اما خب دل دیگه منطق که سرش نمیشه!

کامران لیوان چایی خودشو برداشت و آروم از چكاوك که تو بغلش جمع شده بود پرسید: -میخوری چاییتو؟

چكاوك کوتاه لای چشماشو که بسته بود رو باز کرد و زمزمه کرد: -نه نمیخورم، بریم تو سردمه!

کامران یه دستشو دور تن چكاوك حلقه کرد و در حالی که چاییشو مزه میکرد گفت: -باشه چاییمو بخورم بریم!

چكاوك تو عالم خواب و بیداری یه چیزی شبیه اوهم از گلوش خارج شد و اینبار خوابش برد!

کامران چاییشو که تموم کرد لیوان رو روی میز گذاشت و یکم چكاوك رو تکون داد و گفت: -چكاوك پاشو بریم تو!

چكاوك شنید اما چشماشو باز نکرد، واقعا خوابش میومد و حال بلند شدن نداشت.

حس. پنهان چكاوك

كامران وقتى ديد چكاوك تكون نميخوره تو بغلش بلندش كرد و با پا در كلبه رو باز كرد و داخل شد، چكاوك رو روى تخت گذاشت و پتو رو روش كشيد، در كلبه رو قفل كرد و برقو خاموش كرد، همه جا تاريك شد، كامران شمع كوچيك رو روشن كرد و روى ميز گذاشت و خودش به سمت تخت رفت و کنار چكاوك با فاصله دراز كشيد و نگاهشو خيره ي صورت و چشم هاى بسته ي چكاوك كرد و آهى کوتاه كشيد و لب زد: -چقدر معصومه!

لبخندى کوتاه از حرف خودش رو لبش نشست و دست رو صورت چكاوك نشست و چشم هاشو بست!

..

چشماشو كه باز كرد رو تخت تنها بود، دستى رو صورتش كشيد و نيم خيز شد، چكاوك روى ميز رو چيده بود و داشت چايى ميريخت!

كامران لبخندى محو زد و بلند شد، از پشت چكاوك رو بغل كرد و شونشو بوسيد!

چكاوك با لبخند سرشو برگردوند و آروم گونه ي كامران رو بوسيد!

كامران چونشو رو شونه ي چكاوك گذاشت و با نگاه به ميز رنگارنگ گفت: -اوم، چه ميزى، همين اول روزى تمام چيزايى كه خريدمو چيدى رو ميز كه منه شكمو همشو بخورم برا فردا چيزى نمونه!

چكاوك با خنده دستشو رو دست كامران كه دور تنش حلقه شده بود گذاشت و گفت: -نترس تموم نميشه، حالا بدو دست و روتو بشور بيا زودتر صبحونه كه بعدش بريم بيرون!

كامران متعجب پرسيد: -بيرون؟ براى چى؟

چكاوك دست كامران رو از تنش جدا كرد و در حالى كه برميگشت سمتش گفت: -خب بين هواوو، داره برف مياد، يكم بريم قدم بزيم خب، بمونيم اينجا چيكار؟

كامران جفت ابروهاشو بالا داد و بعد از كمى مكث گفت: -او كى، ميريم!

چكاوك لبخندى زد كه كامران آروم زد رو بينيش و از كلبه خارج شد.

حس. پنهان چکاوک

چکاوک پشتِ میز نشست و چنتا لقمه‌ی نون پنیر و مربا و کره و غسل گرفت و رو میز چید، چندمین بعد کامران با دست و رویی خیس واردِ کلبه شد و حوله‌شو از داخلِ ساک برداشت و بعد از اینکه دست و روشو خشک کرد، حوله‌رو رو شونش انداخت و کنارِ چکاوک رو صندلی نشست و به لقمه‌هایی که چکاوک تندنند می‌گرفت و رو میز می‌داشت خیره شد و با تعجب پرسید: -اینا برای کیه؟

چکاوک دستاشو زیرِ شونش زد و گفت: -خب برای تو!

کامران کمی خودشو جلو کشید و پرسید: -این همه؟ همش برای منه؟

چکاوک فقط کلشو تکون داد که کامران با لبخندی کوچیک گفت: -مرسی عزیزم ولی خیلی زیاده، خودتم بخور!

چکاوک لبخندی به صورتِ کامران زد و خودش یه لقمه برداشت و گاز زد!

صبحونه‌شونو که خوردند چکاوک سریع روی میز رو تمیز کرد و روبه کامران که می‌خواست بشینه داد زد: -عه کجا میشینی، زود لباس بپوش بریم بیرون!

کامران با چشم‌هایی گرد شده از دادِ چکاوک پرسید: -الان؟

چکاوک پالتوی و شال گردنِ کامران رو به سمتش گرفت و گفت: -الان، همین الانه الان!

کامران پالتوشو گرفت و درحالی که تنش می‌کرد گفت: -باشه، پس حاضر شو بریم!

چکاوک از خداخواسته و سریع آماده شد و جلویِ کامران ایستاد، کامران با خنده‌ای کنترل شده از پایین به بالا چکاوک رو برانداز کرد و پرسید: -بریم؟

چکاوک کنارش ایستاد و درحالی که دستِ کامران رو می‌گرفت با لبخند گفت: -اوهم، بریم!

کامران آروم دستِ چکاوک رو که تو دستش بود رو فشار داد و باهم از کلبه خارج شدند.

یکم از کلبه دور شدند و تو کوهستان پر از برف، روبرویِ هم ایستادن!

کامران دورورش نگاهی انداخت و درحالی که دستایِ چکاوک رو می‌گرفت پرسید: -خب الان چیکار کنیم؟ اینم از بیرون!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک دستاشو از دستِ کامران جدا کرد و در حالی که عقب‌عقب میرفت با چشمک روبه کامران پرسید: - با برف‌بازی موافقی؟

کامران چشماشو گرد کرد و تا خواست حرفی بزنه یه گلوله‌ی بزرگ برف به سمتش پرت شد و صورتش پر از برف!

چند ثانیه طول کشید تا به خوش بیاد و درحالی که برفارو از صورتش کنار میزد به سمتِ چکاوک که از ته دل میخندید خیز برداشت و تا چکاوک خواست فرار کنه از پشت پالتوشو کشید و رو برفا پرتش کرد، خودش رو چکاوک خیمه زد و در حالی که جفت دستایِ چکاوک رو محکم گرفته بود کلی برف رو صورت و تنش ریخت و حسابی هم قلقلکش داد!

چکاوک بزور دستاشو از دستِ کامران جدا کرد در حالی که برفارو از رو صورتش پاک میکرد روبه کامران بلند جیغ زد: - دیوونه!

کامران جفت دستاشو دوطرفِ صورتِ چکاوک گذاشت و گفت: - عه حالا من دیوونم دیگه!

چکاوک سرشو تگون داد و گفت: - اوهم، هم دیوونه‌ای هم مغرور!

کامران با نگاهی پر از خنده دوباره شروع کرد به قلقلک دادنِ چکاوک!

چکاوک که دیگه نای خندیدن نداشت با التماس گفت: - خواهش میکنم کامران ولم کن، وای دلم کامران تورو خدا!

اما کامران گوشش بدهکار نبود، چکاوک که دید کاری از دستش برنمیاد، در یک حرکتِ غافلگیرانه لباسو چفتِ لبای کامران کرد و با جفت دستاش محکم گردنِ کامران رو گرفت و به سمتِ خودش کشوندا!

دستایِ کامران از پهلویِ چکاوک به سمتِ صورتش رفت و بدونِ مخالفت همراهیش کرد!

چکاوک نفس‌زنان سرشو عقب برد که کامران با چشم‌هایی سرخ و ریز شده موهاشو که رو پیشونیش ریخته بود رو عقب فرستاد و لب زد: - تو فوق‌العاده‌ای!

قلبِ چکاوک لرزید از این حرف و دستش بی‌اراده پالتوشو چنگ زد!

خودِ کامران هم از حرفی که زده بود متعجب بود، تا حالا به هیچ‌کس همچین حرفی نزده بود!

حس. پنهان چكاوك

خیلی دختر تو زندگیش بود اما کامران مجبور بود به خودش اعتراف کنه که به هیچ کدوم اندازه‌ی چكاوك وابسته نشده بود!

هیچ کدوم هم به اندازه‌ی چكاوك پاک و معصوم نبودن!

خنده‌ی چكاوك باعث شد دلِ کامران بلرزه و دوباره زمزمه کرد: -خنده خیلی زیبات می‌کنه، میدونستی؟

لبخند رو لبِ چكاوك خشکید و تنش تو آغوشِ کامران کشیده شد کامران با تمام احساسش سفت چكاوك رو تو آغوشش فشار داد!

چكاوك از خداخواسته خودشو سفت تو آغوشِ کامران جا داد و تو دلش گفت: -جایی آرام‌بخش تر از آغوش وجود نداره! میدونستی؟

..

چكاوك با لبخند دخترِ خوشگلِ پری رو تو بغلش گرفت و روبه پری با لبخند گفت: -خیلی قشنگه دخترت پری، واقعا می‌گم خیلی نازه!

پری لبخندی واقعی زد و گفت: -معلومه که خوشگله دخترم، به خودم برده قربونش برم!

مهران لبخندی زد و درحالی که رو سرِ پری رو می‌بوسید گفت: -اون که صدالبته!

چكاوك دستِ کوچیکِ دختر کوچولو تو دستش گرفت و گفت: - حالا اسمشو چی میدارین؟

پری و مهران با لبخند همو نگاه کردند و پری گفت: -پروا!

چكاوك دست پروا رو بوسید و گفت: -ای جونم، اسمشم مثلِ خودش قشنگه!

چكاوك یک ساعتی پیشِ پری و دختر کوچولوش موند و بعدش عزمِ رفتن کرد.

حس. پنهان چکاوک

دو روزی میشد که از کلبه‌ی کوهستانی برگشته بودند و چکاوک که متعجب بود از زنگ نزدنِ پری همون روزِ برگشت باهاش تماس گرفت که متوجه شد دختر کوچولوش دنیا اومده!

نفسی عمیق کشید و بچه بغل بلند شد، دختر کوچولو رو تو جاش قرار داد و به سمتِ پری رفت، باهاش روبوسی کرد بعد از خداحافظی از مهران و مادرِ پری از خونشون خارج شد.

اونشب مهمونی دعوت بودند، مراسمِ نامزدی کیوانِ یکی از دوستایِ کامران بود و کامران با کلی اسرار چکاوک رو راضی کرده بود همراهیش کنه!

از خونه‌ی پری که خارج شد تا سرکوچه پیاده رفت و اونجا با تاکسی دربست خودشو به خونه رسوند، ساعت نزدیکِ هفت بود و اونا برای هشتونیم دعوت داشتند!

تا برسه خونه و آماده بشه هشتونیم شده بود.

کامران راسِ هشتونیم خونه بود و لباسی که چکاوک از قبل آماده کرده بود رو پوشید و به چکاوک با اون لباسِ ماکسی قرمز و آرایشِ کمی غلیظ نگاه کرد و با چشمک و شیطنتی که از چشماش مشخص بود گفت: -نظرت چیه بمونیم خونه، مثلاً برامون مهمون اومده!

چکاوک با چشم‌هایی گرده شده گفت: -کامران، بیا بریم بابا دیر شد!

کامران بازویِ چکاوک رو کشید و درحالی که بازوشو بوسه میزد گفت: -اوکی پس مهمون اومدن بمونه برا بعد از برگشت!

چکاوک خندشو خورد و در حالی که کراواتِ کامران رو مرتب میکرد گفت: -خیلی خب بدو بریم!

کامران کتشو تو تنش مرتب کرد و چکاوک مانتو و شالشو پوشید و بعد از برداشتنِ کیفش همراهِ کامران از اتاق و بعدش از خونه خارج شدند.

آدرسی که مهران برای کامران فرستاده بود دور از شهر بود و راحت یک ساعت و نیم طول کشید تا برسند. یک خونه‌ی ویلایی بزرگ، وارد حیاط که شدند رقص نور و صدای آهنگ کامل مشخص شد.

کامران دستِ چکاوک رو گرفت تو دستش و درِ گوشش گفت: -شالشو از سرت باز نکن!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك چشماشو بازوبسته كرد و اولين كسى كه به استقبالشون اومد مهران بود و بعدش كيوان هم كنارشون قرار گرفت بعد از احوالپرسى و خوش آمد گفتن توسط كيوان داخل شدند و با كلى جمعيت مواجه شدند.

بزرگتر بالاي مجلس نشسته بودند و جوونا يا وسط در حال رقص بودند يا جام به دست در حال صحبت و خنده.

چكاوك نگاهی به كامران انداخت و گفت: -چقدر شلوغه!

كامران کوتاه سرشو تكون داد و گفت: -از كنارم دور نشو! چكاوك فقط نگاهش كرد و با راهنمایی كيوان به سمت داخل رفتند، چكاوك فقط مانتوشو درآورد و شالش همونجورى رو سرش موند!

سيما دوست صميمی مرجان و دخترخاله‌ی مهران، از دور چكاوك و كامران رو كه دید با حرص لبخندی رو لبش نشوند و به سمتشون قدم برداشت كه وسط راه بازوش محكم كشيده شد!

برگشت عقب و با دیدن مهران كه با عصبانیت نگاهش ميكرد، روبهش توپيد: -چيه؟ چرا اينجورى نگام ميكنى؟

مهران محكم بازوشو فشار داد و گفت: -حواستو جمع كن سيما، چيزی به كامران يا زنش بگی من ميدونم و تو و تمام چيزایی كه ازت ميدونم! او كى؟

سيما با حرص و عصبی بازوشو از دست مهران كشيد و راهشو به سمت آشپزخونه كج كرد.

مهران با پوفی بلند دستى رو صورتش كشيد و لبخندی مصلحتی به دختری كه خيره نگاهش ميكرد كرد و به سمت كامران كه با چكاوك غرق صحبت بودند رفت و كنارش نشست.

كامران چرخيد سمت مهران و دستشو رو شونش زد و پرسيد: -چخبر داداش، اين دختره كيه نگاه ازت برنميداره!

مهران با خنده سرشو تكون داد كه كامران دوباره پرسيد: -نكنه توام آره؟

مهران اينبار قهقهه زد كه چكاوك متعجب نگاهش كرد و كامران دستشو گرفت و با چشم به اون دختره اشاره كرد و از عمد پرسيد: -چطوره بنظرت؟

چكاوك با اخم يه نگاه به دختره و يه نگاه به كامران كرد و پرسيد: -چيش چطوره؟

حس. پنهان چكاوك

كامران با يه چشمك به مهران كه همه چيزو گرفت رو به چكاوك گفت: - همه چيزش، قيافه اش تپيش ظاهرش، كلي! بنظرت به درد زندگي ميخوره؟

چكاوك با چشم هايي ريز شده پرسيد: - برا چي ميپرسی؟

كامران با خنده اي كنترل شده گفت: - خب ميخوام نظر تو بدونم ديگه، حالا چطوره به دلت ميشينه!

چكاوك با حرص و حسادتي آشكارا گفت: - مگه من ميخوام بگيرمش!

كامران نتونست طاقت بياره و خنديد، دستشو رو پيشونيش گرفت و از ته دل خنديد، مهران هم از خنده ي كامران خندش گرفت و چكاوك با تعجب به دوتاشون كه تقريباً قهقهه ميزدند نگاه ميكرد و زير لب ديوانه اي نثار كامران كه چكاوك رو سفت تو بغلش گرفت و چندبار رو سرشو بوسيد كرد و سرشو به سينه ي كامران تكيه داد!

همون دختره كه باعث حسادت چكاوك شده بود از جاش بلند شد و به سمتشون اومد كه چكاوك سريع سرشو از رو سينه ي كامران بلند كرد و با دقت به دختره نگاه ميكرد بينه چيكار ميخواد بكنه!

دختره كه به سمت مهران رفت و دستشو به سمتش دراز كرد چكاوك بي اراده لبخندي رو لبش نشست و دوباره سرشو رو سينه ي كامران گذاشت و لب زد: - خدا روشكر مثل اينكه دختره چشمش مهرانو گرفته!

كامران دستي رو ته ريشش كشيد و به چكاوك كه راحت تو بغلش لم داده بود گفت: - پاشو بريم يه تبريكي بهشون بگيم!

چكاوك سرشو تكون داد و باهم بلند شدند تازه به وسط سالن رسيده بودند كه يهو همه جارو تاريكي گرفت و صدای آهنگ ملايمي همراه جیغ جوونا بلند شد و ريختن وسط.

كامران تو تاريك روشن فضا دستشو به سمت چكاوك دراز كرد و چكاوك كه دستشو تو دستش گذاشت كامران اون يكي دستشو تو كمر چكاوك قرار داد و همان جا بين جمعيت نرم نرمك شروع كرد به تكون دادن چكاوك!

چكاوك سرشو رو سينه ي كامران گذاشت و لبخندي از ضربان قلب تندش زد و زير لب گفت: - كاش دليل ضربان قلبت من باشم!

آهي همراه پوزخند رو لبش نشست و چشماشو بست!

حس. پنهان چکاوک

کامران کمر چکاوک رو فشار داد و با خودش فکر کرد: - یعنی چکاوک چه حسی نسبت بهم داره؟ تو این مدت که باهم بودند خیلی خوب درک کرده بود که چکاوک اونو مغرور و خودخواه میدونست و البته حق هم داشت!

اون خیلی خودخواهانه از چکاوک درخواست بچه کرده بود در صورتی که حق دیدنش رو نداشت! با فکر بچه سردرد عجیبی گرفت! اما باز خودخواهانه گفت: - اون همون اول تمام شرایط رو پذیرفت بعدشم هنوز بیشتر از یک سال دیگه از مدت صیغه شون مونده و این یعنی هنوز وقت هست! اما برای چی؟ کامران چرا به مدت و زمان صیغه شون فکر میکرد؟ چرا براش مهم بود که چقدر دیگه چکاوک کنارش میمونه؟ چرا از رفتار روزهای اولش پشیمون بود؟ چرا هروقت چکاوک میخندید کامران حس میکرد دلش میریزه؟ چرا وقتی چکاوک رو تو بغلش میگرفت احساس میکرد آرامش کل دنیا تو دلش میریزه و بی خیال از همه چیز و همه کس میشه؟ چرا وقتی چکاوک رو میبوسه تنش گرم میشه و آیا این گرما مربوط به عشق میشه؟

نمیدونست! جواب هیچ کدوم از سوالاتش نمیدونست و همین کلافش کرده بود!

رقص که تموم شد، کیوان همه رو برای شام دعوت کرد و کامران درحالی که خیره ی صورت چکاوک بود لب زد: - خیلی زیبایی!

چکاوک نشنید و پرسید: - چی؟

کامران سرشو تکون داد و گفت: - هیچی بعد دستشو رو صورتش کشید و بعد از چند ثانیه دستشو رو کمر چکاوک قرار داد و به سمت میز سلف سرویس راهنمایش کرد!

شام و کیک و میوه هم خورده شد و ساعت دو بامداد بود که چکاوک و کامران بعد از تبریک و تشکر و دادن کادوشون از خونه خارج شدند و چکاوک که شدید خوابش میومد همین که سوار ماشین شد سرشو به پشتیه صندلی تکیه داد و چشماشو بست!

کامران نگاهی کوتاه به چکاوک انداخت و با لبخند سرشو تکون داد، دستشو گرفت تو دستش و ماشینو روشن کرد، تا رسیدن به خونه دست چکاوک تو دست کامران بود و چکاوک با اینکه بیدار بود اما چشماشو باز نکرد و هرازگاهی بوسه ی کامران رو دستش رو متوجه میشد!

دستمالو روی کابینت گذاشتم و به درخواستِ کامران دوتا فنجون قهوه ریختم و به سمتِ پذیرایی رفتم.

کامران لم داده بود به کاناپه و مثلاً تی‌وی میدید اما نه معلوم بود حواسش نیست!

کنارش نشستم و سینی‌رو روی عسلی گذاشتم و دستمو دورِ بازوی کامران حلقه کردم که به سمتم برگشت و با

همون چشم‌های کلافه‌اش نگاهم کرد، با لبخند دستی رو صورتش کشیدم و گفتم: -چته عزیزدل؟ انکار پکری؟

لبخندی غمگین رو لبش نشست و بی‌حرف رو موهامو بوسه زد و سرشو رو سرم که رو شونش بود گذاشت و با

دستش شروع کرد به نوازش کردنِ موهام!

انقدری میشناختمش دیگه بفهمم از یه چیزی ناراحته و انقدری هم درکش میکردم که زیاد پاپیچش نشم و بذارم

راحت باشه!

ساعت نزدیک یازده شب‌رو نشون میداد و من خوابم گرفته بود اما جام به حدی راحت بود که چیزی نگفتم!

کامران خم شد فنجونِ قهوشو برداشت و آروم پرسید: -نمیخوری قهوتو؟

سرم از رو شونش برداشتم و گفتم: -چرا میخورم!

چشم ازم گرفت و کمی از قهوه‌شو مزه کرد!

منم فنجونو برداشتم و کم‌کم شروع کردم به خوردنِ قهوم!

تی‌وی الکی برای خودش میگفت و ما هردو تو فکرای خودمون غوطه‌ور بودیم!

من به این فکر میکردم که چرا چندروزه کامران کلافه و ناراحته و کامران...نمیدونم نمیدونم به چی فکر میکرد و چی

کلافه‌اش کرده بود جوری که یک کلمه هم حرف نمیزد!

کامران فنجونِ خالیه قهوه رو روی عسلی گذاشت و درحالی که بلند میشد گفت: -پاشو بریم بالا، انکار کم‌کم میخواد

خوابم بگیره!

حس. پنهان چکاوک

تیوی رو خاموش کردم و همراهش بلند شدم، دستمو گرفت و بعد از اینکه چراغارو خاموش کردم باهم بالا رفتیم. منو همراه خودش از پشت رو تخت پرت کرد و سرشو چرخوند سمتم، منم سرمو سمتش چرخوندم و لبخندی به چهره‌ی گرفتش زدم.

با انگشتش یه تیکه از موهامو که رو صورتم ریخته بود رو کنار زد و لبش آروم رو گونه‌ام نشست!

دستش از رو موهام سمت بازوی لختم رفت و منو کامل به سمت خودش کشوند!

نگاهش خیلی ناراحت بود و رفتاراش مشکوک!

لبش اینبار رو گردنم نشست و دستش محکم دور تنم حلقه شد!

دستم رو صورتش گذاشتم و دوباره پرسیدم: -چیزی شده کامران؟ حرف بزن!

چشماش داد میزد یه چیزی شده اما لباش انکار کرد و گفت: -نه طوری نیست، خوبم!

خوب نبود اصلا خوب نبود، انگشتو نوازش گونه رو صورتم کشید و لب زد: -دوباره خیلی زیبایی، بازم قشنگی!

لبخندی از حرفش رو لبم نشست و دستش از پشت موهام رو گردنم نشست و سرمو جلوتر کشید و ل*ب*ش رو ل*ب*م نشست و اونیکی دستش لای موهام نشست!

..

با نور خورشید که تو چشمام میفتاد چشمامو باز کردم و رو تخت نشستم، کامران کنارم نبود و ساعت نه صبح رو نشون میداد!

از تخت پایین پریدم و به سمت سرویس رفتم، دست و رومو شستم و بعد از مسواک زدن دندونام و شونه کردن موهام از سرویس خارج شدم.

روی تخت رو مرتب کردم و رفتم پایین، وارد بالکون شدم گلارو آب بدم که در کمال تعجب دیدم نیست! دستمو زیر چونم زدم و با خودم گفتم: -وا، پس گلا کو؟

حس.پنهان چکاوک

پوفی کشیدم و برگشتم تو پذیرایی و تلفن رو برداشتم و شماره‌ی کامران رو گرفتم و صدای زن که پیچید تو گوشی و گفت:-دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد،نگرانی هم به تعجبم اضافه شد و ناخواسته دل‌شوره گرفتم!

دوباره شماره گرفتم و باز همان حرف تکرار شد!

تلفن رو سر جاش گذاشتم و به سمتِ بالا رفتم موبایلمو بردارم که چشمم به یه کاغذ خورد که حلقه‌ی کامران هم روش بود!

دلشورم شدت گرفت و کاغذو برداشتم و چشمم هر سطر رو که میدید بیشتر بارونی میشد!

"نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم اما میدونم که اول از همه باید ازت عذرخواهی کنم،من درحقت بد کردم،ببخش منو چکاوک خواهش میکنم حلالم کن،برو دنبالِ زندگیت،من لیاقتِ اون عشقِ پاکِی‌رو که تو چشمت میدیدم رو ندارم،من آرزویِ پدر شدن داشتم اما انکار قسمتم نبود،نشد که بشه و من شاید خیلی بی‌لیاقتم!

نمیدونم میدونی یا نه اما فردا مهلتِ صیغمون تموم میشه و من نفهمیدم چرا این دوسال انقدر زود گذشت اصلا از کجا اومدی رو نفهمیدم و الانم میرم میرم یه جای دور که یکم شاید بهتر بشم،تمام پول مهریتو به حسابت ریختم و میتونی تا هروقت که خواستی تو اون خونه بمونی هرچند میدونم نیممونی،به‌هرحال از صمیم قلب برات آرزویِ خوشبختی میکنم!"

"کامران"

بغضی که تو گلوم نشسته بود بد داشت سوراخ میکرد گلومو و چندثانیه بیشتر نگذشت که بغضم تبدیل به هق‌هق شد و انکار قلبم میخواست وایسه که انقدر دور تند برداشته بود!

دو زانو روی زمین نشستم و کاغذ تو دستم مچاله شد و گریم هر لحظه شدت پیدا میکرد و حالت تهوع هم سراغم اومده بود!

دستم رو دهنم گذاشتم و بلند شدم و بزور خودمو به روشویی رسوند و فقط آب بالا آوردم!

دوباره همونجا کنار دیوارِ یخ سرخوردم و باز هق‌هقم شروع شد!

دستم رو دلم گذاشتم و سرمو به دیوار تکیه دادم!

از گریه‌ی زیاد چشمم باز نمیشد و دل درد و حالت تهوع هم امونمو بریده بود!

حس. پنهان چکاوک

نمیدونم چقدر گذاشت که بزور بلند شدم و از سرویس خارج شدم!

بزور خودمو رو تخت انداختم و کاغذِ مچاله شده رو سفت تو بغلم گرفتم!

باید میرفتم از اینجا، باید برمیگشتم پیشِ مادرم باید همه چیزو بهش میگفتم، باید خالی میشدم باید سبک میشدم و گرنه غمباد میگرفتم، دق میکردم و قلبم منفجر میشد!

بلند شدم و نگاهی به دورورم انداختم، حلقه‌ی روی میزِ کامران بهم دهن کجی میکرد!

برشداشتم و حلقه‌ی خودمم از دستم درآوردم و هردوشو لایِ نامه‌ی کامران گذاشتم و انداختمش تو کیفم!

ساکمو از زیرِ تخت برداشتم و تمام لباسا و لوازمم رو توش جا دادم!

ساک بزرگمم پر از لوازم کردم و خیلی از لباسامو گذاشتم بمونه!

شاید زد به سرم و گاهی برای تجدیدِ خاطره میومدم اینجا!

دیونه بودم، دیونگی که شاخ و دم نداشت!

فکر نکنم دیگه عاقل بشم!

زیر لب زمزمه کردم "طاقت بیار یکم عاشق نمیره که، اونی که عاشقه عاقل نمیشه که!"

واقعا!

چمدون و ساکمو به همراهِ کیفم بردم پایین و تمامِ خونه رو از نظر گذروندم، چشمم رو فنجونِ قهوه‌های روی عسلی ثابت موند!

آروم آروم نزدیکِ کاناپه شدم و روش نشستم، دقیقا جایی که دیشب نشسته بودم!

چشمامو بستم و سعی کردم فکر کنم تو بغلِ کامرانم و سرم رو شونشه و اون داره موهامو بوس میزنه! درست مثل دیشب و هرشب! اما نبود! کامران دیگه نبود و منِ احمق از الان دلتنگش بودم!

دل تنگه جفت نگاه عسلیش و خنده‌های سنگین و مردونش! لبخندای پرابهتش و نگاهِ پراز مهربونیش!

حس. پنهان چکاوک

چشمای پراز اشکم بارون شد رو گونه هام ریخت!

قلبم تیر کشید و انگار فضا مناسب نبود!

بلند شد و هرچه سریع تر بدون نگاه به دورورم با تمام وسایلم خونه رو ترک کردم!

درارو قفل کردم و با آسانسور پایین رفتم!

انقدر هل بودم که به آژانس هم زنگ نزدم اما با اون همه وسایل نمیتونستم که تا سر خیابون برم!

با موبایلم به آژانس زنگ زدم و منتظر شدم تا برسه!

نگاه از واحد و بالکونمون نمیگرفتم، هر لحظه حس میکردم الان کامران میاد تو بالکون تا گلاشو آب بده اما زهی خیال

باطل که نه کامرانی وجود داشت نه گلی!

آهم از ته دل بود و قلبم پرا!

نمیدونم چقدر تو فکر بودم که با بوق ماشین سرمو بلند کردم و بعد از اینکه ساک و چمدونارو داخلش گذاشتم

خودمم سوار شدم و آدرسو دادم.

ماشین که از خونه دور شد، دلم طاقت نیاورد و برگشتم عقب!

انقدر نگاه کردم که از کوچه خارج شدیم و خونه از دیدم محو شد و من چشمامو محکم رو هم گذاشتم و صاف

نشستم.

دستامو تو بغلم گرفتم و نگاهمو به خیابون شلوغ دوختم!

جلوتر انگار تصادف شده بود، جلوی ماشین پراید کاملاً له شده بود و دختر جوونی غرق در خون روی برانکارد بود!

زیر لب یا خدایی زمزمه کردم و راننده بزور ماشینو از اون همه شلوغی خارج کرد و پیچید تو کوچه‌ی خلوتی و از

اونجا وارد خیابان اصلی شد!

چهل دقیقه بعد ماشین جلوی کوچه توقف کرد و من بعد از حساب با تشکری کوتاه پیاده شدم و چمدون و ساک و

کیفمم همراه خودم کشیدم و وارد کوچه شدم!.

حس. پنهان چکاوک

جلوی در توقف کردم و تردید داشتم که درو بزnm یا نه!

قلبم تندتند میزد و از استرس نبضم تو دهنم میزد!

دست لرزونم رو بالا بردم و زنگ و زدم، چندمین طول کشید و بعد در باز شد و مامان با دیدنم لبخندی رو صورتش نشست و در حالی که آغوششو به روم باز میکرد گفت: -خوش اومدی مادر، الهی دورت بگردم!

خودمو تو بغلش انداختم و محکم بغلش کردم، نتونستم طاقت بیارم و گریه گرفتم!

مامان از آغوشش جدام کرد و با دیدن اشکام متعجب گفت: -چت شده قربونت برم!

چمدون و ساکمو کشیدم تو و کیفمو تو دستم گرفتم و در حالی که درو میبستم پرسیدم: -محبوبه کجاست مامان؟

مامان آهی کشید و گفت: -والا مادر مثل اینکه محبوبه با این سبزی فروش سرکوچه سروسری داره دیروز یه چیزایی میگفت مادر مثل اینکه میخواد باهاش ازدواج کنه!

میون گریه خندیدم و گفتم: -خب باشه مامان تو چرا ناراحتی؟

مامان در حالی که به سمت خونه راهنمایی میکرد گفت: -خب مادر اون بره من تنها میمونم!

کفشامو درآوردم و درحالی که میرفتم داخل گفتم: -نگران نباش من دیگه از پشت نمیرم مامان!

مامان ذوق زده پرسید: -راس میگی مادر؟ چی از این بهتر! بشین برات شربت بیارم خسته ی راهی!

مانتو و شالمو درآوردم و گفتم: -نه مامان بشین میخوام یه چیزایی بهت بگم، دلم بدجوری گرفته مامان!

مامان دستمو گرفت و نگران پرسید: -چی شده چکاوک؟

دستشو کشیدم و روی زمین نشستیم، سرمو رو زانوش گذاشتم و بغضم تبدیل به گریه شد و هق هقم بلند شد!

مامان سرمو از رو زانوش بلند کرد و درحالی که نگرانی از جفت چشماش مشخص بود پرسید: -چته دردت تو سرم حرف بز!

حس. پنهان چکاوک

دستمو جلو صورتتم گرفتم و پیشونیمو رو سینش تکیه دادم و زار زدم، مامان بی حرف فقط رو موهامو نوازش کرد و اجازه داد خالی بشم!

کم کم آرام شد و سرمو از رو سینش برداشتم و رو زانوش گذاشتم و با صدایی گرفته از گریه گفتم: -مامان جون چکاوک ارواح خاک بابا بذار حرفامو بزمن بعد هرچقدر خواستی تنبیهم کن، خواهش میکنم تو حرفم نپر مامان، خب؟ مامان فقط آهی کوتاه کشید و من بعد از کمی مکث شروع کردم به حرف زدن، همه چیزو گفتم از اول اول تا امروز که کامران ترکم کرد!

از حسم و عشقمم بهش گفتم و سکوت مامان باعث شد سرمو بلند کنم و اشکای رو گونش داغ دلمو تازه کرد!

با دستم اشکاشو پاک کردم و محکم بغلش کردم: -مامان دورت بگردم مرگ چکاوک باهام قهر نکن، مامان باور کن مجبور بودم، من به جز تو مگه کیو دارم آخه اگه توروهم از دست میدادم دیگه چیکار میکردم! مامان خواهش میکنم باهام حرف بزنی! توروخدا!

مامان دستی رو سرم کشید و بعد از مکثی طولانی گفت: -نمیدونم چی بگم چکاوک اما تا این حد بگم که کار خوبی نکردی بخاطر زندگی من آینده و خوشبختیتو به باد دادی!

باز حق هم شروع شد و میون گریه گفتم: -مامان من از نظر خودم کار خیلی خوبی کردم، الان تورو دارم و این برام باارزش ترین چیزه!

مامان منو از خودش جدا کرد و درحالی که بلند میشد گفت: -از نظر من باارزش ترین چیز دختر، آبروشو و تو الان با اینکه اسمی تو شناسنامت نیست اما... حرفشو خورد و بعد از کمی مکث گفت: -تازه عاشقشم شدی و من نمیدونم اون بی وجدان چی داره که تو عشق و قلبتم پیشش جا گذاشتی!

بلند شدم درحالی که اشکامو پاک میکردم به سمتش رفتم، از پشت بغلش کردم و گفتم: -مامان بخدا اون بی وجدان نیست، خیلی خوب بود برام اصلا اذ...

با داد مامان درحالی که منو از خودش جدا میکرد حرفم نصفه موند، مامان دستشو تو هوا تگون داد و گفت: -اگه بی وجدان نبود اینجوری باهات بازی نمیکرد، اگه بی وجدان نبود بدون اسمی تو شناسنامت دختر و نگی هاتو ازت نمیگرفت، اگه بی وجدان نبود ازت بچه نمیخواست! اون از نظر من بی وجدان چکاوک، اگه باردار میشدی چی؟ اصلا

حس. پنهان چکاوک

همه چیز به درک میتونستی دوریه بچتو طاقت بیاری؟ بچه‌ای که نه ماه تو جونت پرورش دادی رو میتونستی یه روزه بدیش بره؟ آره چکاوک میتونستی؟

زانو هام طاقت نیاورد و دوزانو رو زمین سکوت کردم و جفت دستامو رو صورتم قرار داد و اینبار حق هم شد
بیشتری داشت و دلم میخواست از ته دل داد بزنم!

با صدای محبوبه سریع بلند شدم و به اتاقم رفتم و درو از پشت قفل کردم و به سمت تختم رفتم!

روش دراز کشیدم و پتورو رو سرم کشیدم!

چشمامو که میبستم قیافه‌ی کامران با اون لبخند آرومش جلو چشمای بستم جولان میداد!

اشکام که باز رو گونه هام ریخت گونم سوخت!

اشک شور رو گونم میریخت و من قصد آروم شدن نداشتم!

دیوونه بودم و قصد عاقل شدنم نداشتم!

اون روز تا شب از اتاق خارج نشدم!

شب به اسرار مامان برای شام از اتاق بیرون رفتم اما میلی به هیچی نداشتم، کمی برنج خالی با ماست خوردم و به سمت حیاط رفتم، ساک و چمدونمو کشون کشون آوردم تو اتاقم و جلوی کمدم گذاشتم!

لباسی برداشتم و بعد از اینکه موبایلمو زدم تو شارژ به سمت حموم رفتم.

اشک زیر دوش هم دست از سرم برنداشت و من سرخورده زیر دوش زانو هامو بغل کردم و سرمو رو زانو هام گذاشتم
و اجازه دادم اشکام با آب قاطی بشه!

نمیدونم چقدر گذشته بود که با تذکر مامان خودمو گریه شور کردم و از حموم خارج شدم، لباسامو تنم کردم و باز پناه
بردم به اتاقم! موهای خیسمو سشوار کشیدم و به سمت گوشیم رفتم!

صفحه رو که روشن کردم یه میس کال داشتم! نمیدونم چرا اما ضربان قلب گرفتم و با دستایی لرزون صفحه رو باز
کردم و با دیدن اسم پری که رو گوشیم میس کال افتاده بود پوزخندی به خودم زدم و دکمه‌ی تماس رو زدم!

حس. پنهان چکاوک

بعد از چند بوق صدای پری پیچید تو گوشم: - الو چکا؟

- سلام خوبی؟ چخبر؟

- خوبم عزیزم تو خوبی؟ چرا جواب ندادی؟

- تو حموم بودم، پروا چیکار میکنه؟ خوابه؟

- آره خوابیده، بابا بیچارم کرده این دختر از بس شلوغ میکنه!

خندیدم: - ای جونم خب بچه باید شلوغ کنه، چخبر؟

- سلامتی میخواستم ببینم فردا بیکاری پروا رو بزارم پیشته، مامانم چندروزی رفته کرج منم صبح شیفتم کسی نیست مواظبه پروا باشه.

- باشه عزیزم بیارش، فقط پری خونه‌ی مامانم یعنی خونه‌ی خودمون!

پری متعجب پرسید: - عه چرا؟ باز حرفتون شده؟

با آه و پوزخند گفتم: - نه دیگه، فردا مهلتِ صیغمون تموم میشه کامران رفت، منم برگشتم سرِ خونه‌ی اولم!

پری با بهت پرسید: - وا کجا رفت؟

با چشم‌های اشکی گفتم: - نمیدونم، مهمم نیست دیگه برام، بیخیال پری همه‌چیز تموم شد، فردا خونه هستم هروقت خواستی بیار پروارو!

پری پوفی کوتاه کشید و گفت: - باشه عزیزم، شبت بخیر!

شب‌بخیری زمزمه کردم و موبایل رو رو تخت انداختم و خودمم رو تخت نشستم!

سرمو تو دستام گرفتم و قطره اشکمو دیدم که از چشمم افتاد رو پام و درِ اتاق که به صدا دراومد و من سرمو بلند کردم، مامان وارد شد و با کمی تعلل اومد و کنارم رو تخت نشست!

بغلم کرد و سرمو رو سینه‌ش گذاشت!

حس. پنهان چکاوک

آهی بلند کشیدم که دستایِ مامان رو لاب لایِ موهام حس کردم، لبخندی غمگین رو لبم نشست و مامان بعد از آهی کوتاه که کشید گفت: -یه بچه هرچقد بدباشه و هرکاری هم بکنه باز برای پدرومادر عزیزه!

با اینکه ازت خیلی ناراحتم اما تحمل غصه خوردنتو ندارم!

نمیتونم ببینم دم به دقیقه اشک بریزی و داغون بشی، هرچی بوده و هرچی شده تموم شد دیگه! به زندگیت ادامه بده و دیگه هم به گذشته فکر نکن، نمیخوام شاهدِ اشکات باشم از فردا میری دنبال کار تا هم سرگرم بشی هم یه پس انداز و خرجی دربیاری، محبوبه که داره میره منم باید برم دنبال یه مستاجر جدید برای خونه، توام پاشو بریم یه چایی باهم بخوریم انقدر نشین اینجا به اون بی همه چیز فکر کنی!

سعی کردم چیزی نگم، نفسی عمیق کشیدم و به اسرارِ مامان باهاش رفتم تو پذیرایی و چایی که خودش آورده بود رو خوردیم!

ساعت نزدیک یازده بود!

دیشب این موقع کنارِ کامران قهوه میخوردم و الان...

راست میگن آدم از فرداش خبر نداره!

بغضم گرفت و با چایی قورتش دادم و مثلاً حواسم به سریال ایرانی که پخش میشد بود و فکرم مشغول!

..

دوماه میگذشت!

از نبودِ یکی!

کار مناسبی پیدا نکرده بودم و فعلاً به کمک پری داشتم دنبال کار میگشتم!

اون روزو دقیق یادمه، روزی که احساس کردم کل دنیا رو سرم آوار شد!

پری پروا رو پیش من گذاشته بود و مامان هم رفته بود خرید!

ساعت شش بعداز ظهر بود، پروا داشت با عروسکا بازی میکرد و من با موبایلم سرگرم بودم که احساس دلپیچه کردم!

حس. پنهان چکاوک

دستمو به دلم گرفتم و بلند شدم که سرگیجه گرفتم!

دستمو به دیوار گرفتم و پیشونیم به دیوار تکیه دادم و چشمامو محکم بستم!

چند ثانیه که گذشت حالم جا اومد و صاف و ایسادم که زنگ در به صدا دراومد!

پروا سریع بلند شد و با خوشحالی گفت: - ماما!

لبخندی به چهره‌ی شیرینش زدم و دستشو گرفتم و به سمت در رفتیم، پری بود پروا خودشو تو بغل مادرش انداخت و پری محکم بغلش کردم و چندبار گونشو بوسید و نگاهش که به من افتاد پرسید: - چکاوک چرا رنگت پریده؟ خوبی؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: - والا نمیدونم، معده درد و سرگیجه دارم، هیچیم که نمیتونم بخورم!

نگاه پری در کسری از ثانیه تیره شد و نگران نگاهم کرد!

با خنده گفتم: - چت شد پری، چرا اینجوری نگام میکنی؟

پری دستمو گرفت و درحالی که داخل حیاط میومد انگشتشو رو نبض دستم گذاشت و بعد از چند ثانیه مکث پرسید: - چکاوک تو بارداری؟

احساس کردم قلبم ایستاد، آب دهنمو قورت دادم و سرمو به طرفین تکون دادم!

پری دوباره پرسید: - از ماهیانت نگذشته؟

به نفس نفس افتادم و فقط تونستم سرمو تکون بدم!

قلبم تو دهنم بود و احساس میکردم میخوام بالا بیارم!

پری دستمو دوباره گرفت و گفت: - تو با پروا برو تو من برم تست بگیرم سریع پیام!

بهترین راه بود! باشه‌ای زمزمه کردم و با پروا روی تخت تو حیاط نشستیم و رفت و آمد پری بیستمین بیشتر طول کشید و تا بیاد من از استرس مردم و زنده شدم!

حس. پنهان چکاوک

زنگ که به صدا دراومد سریع به سمت در رفتم و بازش کردم، پری وارد حیاط شد و تست و به همراه بطری آب به سمتم گرفت و گفت: -آبو کامل بخور بعد برو تست بده!

فقط نگاهش کردم و اون با چشم به آب اشاره کرد و گفت: -بخورش دیگه!

سرمو تکون دادم و نصف بیشترِ بطری کوچیک رو خوردم و نشستم رو تخت، پری هم کنارم نشست در حالی که شونه هامو ماساژ میداد گفت: -خب عزیزم الان آروم باش پاشو برو ببین چی میشه!

دستم رو قلبم گذاشتم و بلند شدم به سمت دستشویی رفتم و ...

در دستشویی زده شد: -چکاوک بیا بیرون دیگه!

درو باز کردم و ازش خارج شدم، دستام میلرزید و قلبم بیشتر!

پری تست رو از دستم گرفت و...اونم کم از من نداشت!

سرم کیچ رفت و تا دستم به جایی بندبشه نقش زمین شدم و صدای پری رو شنیدم که داد زد: -چکاوک!

وای خدا سرم، وای دلم وای قلبم خدا!

صدای مامان و پری رو میشنیدم که صدام میکردن اما نای حرف زدن نداشتم!

تو خواب گریه میکردم و انکار حالم اصلا خوب نبود!

با احساس سردیه آب رو صورتم بزور چشمامو باز کردم، مامان با نگرانی دستشو رو صورتم گذاشت و پرسید: -خوبی مادر؟

سرمو بالا بردم: -نه خوب نیستم، اصلا خوب نیستم!

پری لیوان آب قند رو به سمتم گرفت که با دست پس زدم و لب زدم: -حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ رو کردم سمت مامان: -چیکار کنم مامان؟

مامان با دو دستش محکم رو زانوش زد و گفت: -من چه میدونم، من چه بدونم بدبخت شدیم رفت! بدبخت شدیم!

با حرف های مامان هر لحظه حالم بد و بدتر میشد و کاری هم از دستم بر نمی اومد!

حس. پنهان چكاوك

بلند شدم و به سمتِ اتاقم رفتم و موبایلم رو برداشتم، شماره گرفتم و اسمِ دکتر ستوده رو شماره افتاد و تماسو برقرار کردم اما بازم همون حرف تکرار شد، دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد!

روی تخت نشستم و سرمو تو دستام گرفتم!

پری واردِ اتاق شد و کنارم نشست، سرمو رو شونش گذاشتم و با اشک‌هایی که یکی پس از دیگری رو گونم میریخت گفتم: - دیدی چی شد پری، حالا چیکار کنم؟

پری دستشو رو صورتم گذاشت و گفت: - من که میگم پیداش کن چكاوك، بهش بگو!

سرمو از رو شونش برداشتم و گفتم: - دیوونه شدی، بهش بگم که بچه‌رو ازم بگیره، بعدشم از کجا پیداش کنم موبایلش که همچنان خاموشه و خبری هم ازش ندارم!

پری دستمو تو دستش گرفت و گفت: - اون هیچ‌وقت بچتو ازت دور نمیکنه، بهش بگو برمیگرده پیشتون، چكاوك اون دوست داره همینقدر که تو میخوایش!

نفسی عمیق کشیدم و تو دلم گفتم خدا کنه!

پری با کلی من من گفت: - نمیخوای بری دکتر؟

نگران نگاهش کردم و گفتم: - یعنی برم؟

- باید بری، کلی دنگ و فنگ داره اما لازمه، البته اگه بخوای نگهش داری!

چشم‌هام پر از اشک شد و گفتم: - نگهش میدارم پری اما میترسم، خیلی میترسم!

پری آهی بلند کشید و گفت: - من میگم از اینجا برید چكا، همه اینجا میشناسنتون فردا پس فردا شکمت بیاد بالا کلی حرف درمیارن واست که این شوهر نکرده و فلان و...

سرمو تکیه دادم و گفتم: - آره باید بریم اما اینجا رو نمیتونیم بفروشیم، باید اجاره بدیم یه خونه‌ی کوچیکم باید بخریم یه جایی که پولم برسه!

حس. پنهان چکاوک

پری نگاهی به پروا که رو زمین خوابش برده بود کرد و گفت: - حالا بذار من به مهران میگم دنبال خونه باشه تو فقط به فکر دکتر باش الان زنگ میزنم به دکتر خودم برا فردا وقت میگیرم برات برو، پروا روهم برا مهد ثبت نام میکنم دیگه مزاحمت نباشه!

با چشم غره گفتم: - برو بابا این بچه آخه چه مزاحمتی برا من داره، تازه از تنهایی هم درمیا!

پری بلند شد و در حالی که به سمت پروا میرفت تا بغلش کنه گفت: - من بهت خبر میدم فعلا برم!

بلند شدم و تا دم در بدرقه اش کردم و دوباره برگشتم تو خونه، ماما تو پذیرایی نشسته بود رفتم روبروش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: - ماما باهام حرف بزن، چیکار کنم؟!

آه بلندشو شنیدم اما حرفی نزد!

سرمو رو زانوش گذاشتم و گفتم: - ماما حرف بزن مرگ چکاوک!

چیکار کنم نگهش دارم ماما یا س...

ماما پرید تو حرفم: - کفر نگو دخترا!

میون گریه خندیدم و گفتم: - الهی دورت بگردم ماما، قهر نباش باهام، پری میخواد برامون خونه پیدا کنه بریم اونجا، اینجارم میدیم گرایه! ماما بخدا طوری نمیشه اگه تو کنارم باشی، این بچه، من و تو، بخدا خانواده ی خوبی میشیم!

ماما دستی رو سرم کشید و شنیدم که آروم گفت: - پناه بر خدا!

همونجوری سرم رو زانوی مادرم چشمام بسته شد و نمیدونم چرا اما با آرامش خوابم برد!

..

خسته رو زمین نشستم و روبه ماما گفتم: - ماما یه لیوان آب برام بیار بی زحمت!

ماما باشه ای گفت و از پذیرایی خارج شد و بعد از چندمین با لیوان آب اومد کنارم نشست، نصف لیوان آب رو سر کشیدم و در جواب ماما که پرسید: - چخبر؟

حس. پنهان چکاوک

گفتم: -یه خونه دیدیم مناسبه، آپارتمان قرار شد صبح برم قولنامه رو امضا کنم و تا شب هم اسبابارو ببریم، اینجارم سپردم به بنگاهی بالای خیابون بده اجاره!

مامان لیوان رو از جلوم برداشت و دوباره پرسید: -از دکترا چی خبر؟ چی گفت؟

آهی کوتاه کشیدم: -هیچی آزمایش نوشت فعلا، پس فردا میرم جوابشو بگیرم ببرم ببینم چی میگه!

مامان پناه برخدایی زمزمه کرد و لیوان به دست بلند شد، منم همونجا رو زمین دراز کشیدم و آرنجمو رو چشام گذاشتم.

بوی آش رشته‌ی مامان تو دماغم میپیچید و دل گرسنمو مالش میداد، چشمامو باز کردم و بلند شدم، کیفمم برداشتم و اول به سمت اتاقم رفتم، لباسمو با لباس راحتی‌هام عوض کردم و به سمت آشپزخونه پرواز کردم!

یک بشقاب پر کشیدم و رو زمین نشستم که مثلا بخورم اما اولین قاشق رو که تو دهنم گذاشتم عرق زدم و همونجا تو ظرفشویی بالا آوردم!

مامان نگران پشتمو ماساژ میداد و زیرلب یه چیزایی زمزمه میکرد!

تا ماه چهارم همونجوری و یار داشتم هیچی جز خورشت خالی نمیتونستم بخورم، بوی برنج هم باعث میشد قشنگ بالا بیارم!

اسباب‌کشی کردیم خونه‌ی جدید، یه آپارتمان تک‌خوابه کوچیک و جمع‌وجور، خونه‌ی خودمون هم تو کرایه بود و پری تنها کسی بود که تو تمام سختی‌ها و دل‌نگرانی‌ها کنارم بود!

چهارماهه تازه تموم شده بود و اون روز وقت سونوگرافی داشتم، نمیدونستم چرا اما اصلا شوق و ذوق نداشتم!

مامان بیشتر از من ذوق داشت اما به روی خودش نمی‌آورد! داشتم آماده میشدم برم که مامان هم سریع لباساشو پوشید و روبه من که متعجب نگاهش میکردم گفت: -چیه چته، منم میام که تنها نباشی خب!

دستامو بغل کردم و گفتم: -نه مامان نیا، خودم میرم تو باز زیاد راه بری قلبت درد میگیره، نگران نباش بهت زنگ میزنم!

حس.پنهان چکاوک

مامان مردد نگاهم کرد که مانتوشو از تنش خارج کردم، دادم به خودش و در حالی که سمت در میرفتم گفتم:-برو
مامان تا یه ناهاری درست کنی منم برگشتم!

سرشو تکون داد و با گفتن مواظب خودت باش برگشت تو اتاق و منم درو بستم و به سمت آسانسور رفتم، تا
سرخابون پیاده رفتم و اونجا سوار تاکسی شدم و آدرس سونوگرافی رو دادم.

دستم رو شکمم قرار دادم و آهی از ته دل کشیدم!

خدایا میبینی منو، الان چی میشد کامران کنارم بود و...

مشتی رو زانوم زدم و تو دلم به خودم تشر زدم:-لال شو چکاوک الکی اعصابتو خراب نکن!

دستامو بغل کردم و سعی کردم با نگاه به خیابون و آدمای در حال رفت و آمد فکرمو مشغول کنم و به هیچی فکر
نکن!

دختر گل فروشی که جلوی ماشینا التماس میکرد ازش گل بخرن و پسرکی که اسپند به دست دور ماشینای مدل بالا
میچرخید و پسرک و دخترک دیگه‌ای که شیشه‌های ماشینارو تمیز میکردن تا شاید چندر غازی دستشونو بگیره!

دستی رو صورتم کشیدم و موبایلمو از کیفم خارج کردم تا یه زنگی به پری بزnm ببینم کجاست!

صفحه‌ی گوشی رو که روشن کردم زنگ خورد و اسم پری افتاد، با خنده زیرلب حلال زاده‌ای بارش کردم و تماسو
برقرار کردم.

-سلام، پری الان میخواستم بهت زنگ بزnm!

صدای پری با خنده بلند شد:-عه حلال زادم دیگه کاریشم نمیشه کرد، کجایی تو؟

-الان دارم میرم سونوگرافی تو ماشینم!

-باشه عزیزم، پروا میخواست باهات صحبت کنه داشتیم صبحانه میخوردیم یهو میگه میخوام با خاله چکا حلف بزnm!

با خنده گفتم:-الهی خب دلش برا خالش تنگ شده خوشگل من، بده گوشو ببینم!

حس. پنهان چکاوک

چند ثانیه بعد صدای پروا پیچید تو گوشی:- الو خاله!

-سلام خاله، خوبی؟ دلم برات تنگ شده!

-منم تنگ شده، موخام بلام پیست!

-ای جونم، من بیرونم خاله رفتم خونه زنگ میزنم بیا، باشه خاله!

-باشه!

تاکسی جلو سونوگرافی نگه داشت من در حالی که پولو حساب میکردم به پری که پرسید:- کی میری خونه؟! جواب دادم:- نمیدونم دقیق احتمالا سه ساعته کارم طول بکشد برا ناهار میرم چطور؟

پیاده شدم و پری گفت:- همینجوری منم بیکارم بعد از ناهار بیا اینجا اگه تونستی!

گوشیو تو دستم جابجا کردم و درحالی که وارد مجتمع میشدم گفتم:- تو بیا پری من با این وضع نمیتونم مامانم تنها میمونه رفتم خونه میگم بیاین دلم برا پروا هم تنگ شده!

سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی سه رو فشار دادم و پری گفت:- اوکی عزیزم، پس بهم خبر بده، میبینمت!

-باشه فعلا!

قطع کردم و چند لحظه بعد آسانسور تو طبقه‌ی سه توقف کرد و پیاده شدم، سونوگرافی بشدت شلوغ بود و خانومه برا من که از ماه پیش وقت داشتم گفت نیم ساعت منتظر باشم و بعد از اینکه هزینه‌رو پرداخت کردم روی صندلی انتظار نشستم و کیفمو رو زانو هام گذاشتم.

ساعت نزدیک دوازده رو نشون میداد و من نگاهم به دختر بچه‌ی سفید پوست تپلی بود که روبروی من بغل مامانش نشسته بود و نگاهش با خنده رو من بود!

لبخندی به چهره‌ی نازش زدم که دست و پا شو تکون داد و بلند خندید!

لبخندم پررنگ شد و یعنی بچه‌ی من دختره؟

حس. پنهان چکاوک

تو بالکون تو اون هوای سرد نشسته بودیم و من تمام نگاهم به کامران بود که داشت قهوه میخورد، نگاهمو غافلگیر کرد که لبخندی رو لبم نشست و اون خیره‌ی لبخندم فنجون رو روی میز گذاشت و آغوششو باز کرد و با چشم بهم اشاره کرد برم بغلش!

از خدا خواسته بلند شدم و رفتم رو زانوش شستم، بغل لبمو بوسید و آروم گفت: -کاش یه دختر به خوشگلیه خودت داشته باشیم که وقتی میخنده گوشه‌ی لبش چال بیفته!

لبخندم پرکشید و قلبم ضربان گرفت، بچه! خیلی میترسیدم!

-باردارید؟

با سوال دختر جوون بغل دستیم از فکرهای خوش گذشته بیرون اومدم و با لبخندی مصلحتی گفتم: -بله!

لبخند زد و گفت: -بسلامتی، منم تازه باردارم امیدوارم سالم باشه!

متعجب گفتم: -حتما سالمه، چرا انقدر نگرانی؟

چهره‌اش گرفته شد و گفت: -آخه دوبار باردار شدم و هر بار بچه ناقص بود و مجبور شدم سقط کنم!

قلبم دور تند برداشت و نکنه بچه‌ی منم ناقص باشه!

زبونمو گاز گرفتم و مثل مامان پناه بر خدایی زیر لب زمزمه کردم و روبه دختره گفتم: -خدا بزرگه انشالله سالمه!

لبخندی بهم زد و انشاللهی زیر لب گفت!

-خانوم چکاوک صدر، بفرمایید نوبت شماست!

سرمو تکیه دادم و با لبخند روبه دختره بلند شدم و رفتم داخل.

-سلام!

دکتر جواب سلاممو با خوشرویی داد و کمکم کرد رو تخت دراز کشیدم.

حس.پنهان چکاوک

مایعی لیز رو شکمم زد و با دستگاه کل شکمم رو معاینه کرد، یک ربع بعد با دقت به دستگاه خیره شد و با لبخند گفت:-سلامته مشکلی نداره،جنسیتشم پسره!

نفسی عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:-پسر،بچم پسره!

لبخندی کم عمق رو لبم نشست و دکتر گفت:-خب بسلامت میتونید برید!

لبخندی زدم و با تشکر بلند شدم و از اتاق خارج شدم،بیست مین هم منتظر شدم تا جواب رو همراه دفترچه‌ام گرفتم و از سونوگرافی خارج شدم.

تا برسم خونه ساعت دونیم شده بود و بوی آبگوشت مامان کل خونه رو برداشته بود.

نفسی عمیق کشیدم و روبه مامان گفتم:-به‌به عجب بویی مامان،فقط خداکنه حالم بد نشه!

مامان به سمتم اومد و درحالی که کیفمو از دستم می‌گرفت گفت:-علیک سلام مادر،چخبر چیشد؟

شالمو از سرم کشیدم و درحالی که دکمه‌ی مانتومو باز می‌کردم گفتم:-هیچی مشکلی نیست سالمه فردا جوابو میبرم برا دکتر؟

مامان مانتو شالمم از دستم گرفت و دوباره پرسید:-خب پسره یا دختر؟

پوفی بلند کشیدم و گفتم:-ای بابا مامان مگه مهمه آخه!

مامان سرشو به طرفین تگون داد و با آه گفت:-نمیدونم والا،همین که سالمه خودش یه دنیااست!

وارد آشپزخونه شدم و درحالی که به سمت یخچال میرفتم آب بخورم گفتم:-آره همین خیلی مهمه! ولی باید به عرضتون برسونم یه مرد داره به جمعمون اضافه میشه!

مامان به سمت گاز رفت تا غذا رو بکشه و زیر لب جوری که من بشنوم گفتم:-خدا کنه به باباش نکشه و نامرد نشه!

عصبی دستی رو پیشونیم کشیدم و تشر زدم:-مامان،خواهش میکنم کافیه!

مامان آهی بلند کشید و غذا رو روی میز حاضر چید و گفت:-بشین غذا تو بخور،صبحونه هم درست نخوردی!

روی صندلی نشستم و مامان کاسه‌ی آبگوشت رو جلوم گذاشت.

جلو پروا زانو زدم و درحالی که بغلش میکردم گفتم: -عشق خاله چرا دیر کردی قربونت بشم!

پروا با ناز موهای خرمایشو کنار زد و گفت: -بابام خوابیده بود به زول بلندس چلدم!

بلند خندیدم و دوباره سفت بغلش کردم.

به سمت راحتی‌ها راهنماییشون کردم و خودمم کنارشون نشستم...مامان رفته بود دوش بگیره.

پری با خنده دست پروا رو فشار داد و روبهم پرسید: -خب چخبر، سونوگرافی چی گفت!

آهی کوتاه کشیدم و گفتم: -هیچی مشکلی نیست!

-خب خدا روشکر، جنسیتش چیه؟

لبمو تو دهنم کشیدم و گفتم: -پسر!

پری خواست حرفی بزنه که پروا سریع پرسید: -خاله مامان میگه تو نی نی دالی!

چپ‌چپ به پری نگاه کردم که خندید و روبه پروا گفتم: -آره خاله، چند وقت دیگه میاد پیشمون!

پروا دوباره پرسید: -پس الان کجاست خاله؟

لبخندی به صورتش زدم و خواستم حرفی بزنم که باز پروا گفت: -تو شکمته؟

با چشم‌هایی گرده شده به پری که از خنده غش کرده بود نگاه کردم و روبه پروا خلاصه گفتم: -آره!

پروا باز پرسید: -خوردیش؟

اینبار پری ریشه رفت از خنده و من نمیدونستم بخندم یا متعجب به پروا که هنوز دوسالش کامل تموم نشده بود و

اینمهمه میدونست خیره بشم!

پوفی بلند کشیدم و گفتم: -آره خاله خوردمش!

حس. پنهان چکاوک

پروا باز پرسید: -چجولی خوردیش خاله؟ منم میتونم بخولم؟

با کف دستم محکم زدم رو پیشونیم و روبه پری که از خنده اشکش جاری شده بود تشر زدم: -مرگ، جمع کن بچتو، این چجوری با این سنش اینهمه میدونه پری؟

پری اشکشو پاک کرد و گفت: -والا منم الان دارم این حرفارو میشنوم ازش!

..

چند ماه بعد /

با گریه‌ی آرتان و صدای مامان که صدام میکرد چشمامو باز کردم، مامان بچه بغل تو اتاق رژه میرفت و سعی میکرد آرومش کنه، بزور خودمو تو تخت بالا کشیدم و آخ آرومی زیر لب گفتم و مامان پسر کوچولومو که یک هفته بود به جمعمون اضافه شده بود رو تو بغلم گذاشت، سینمو تو دهنش گذاشتم که آروم شد و با ملچ ملوچ شروع کرد به خوردن!

کمتر از پنج‌مین سیر شد و خوابش برد!

لبخندی به صورت کوچولوش زدم و آروم دستشو بوسیدم!

اذان صبح بود و مامان داشت برا نماز آماده میشد.

آرتان و آروم کنارم رو تخت گذاشتم و بلند شد، به سمت دستشویی رفت.

اوایل پاییز بود و پسر من، پسر پاییز بود!

بیست مهر! زاد روز پسر کوچولوی من بود!

پسری که نیومده دنیای مامانم شده بود و انقدری که اونو دوست داشت دیگه به من اهمیت نمیداد!

موهامو شونه کردم و بعد از شستن دست و روم از سرویس خارج شدم.

مامان نمازش تموم شده بود و داشت چادرشو تا میکرد!

حس. پنهان چکاوک

رو تخت نشستم و آرتانو تو بغلم گرفتم و خواستم بلندشم بذارمش تو جاش که مامان از بغلم گرفت و بعد از اینکه کلی قربون صدقش رفت تو جاش آروم گذاشتش و بسم‌الهی زیرلب گفت.

رو تخت دراز کشیدم و پتورو روم کشیدم، خوابم نمیبرد موبایلمو از رو میز بالای تخت برداشتم و یکم باهاش سرگرم شدم، خبری نبود!

رفتم تو گالری، تک‌تک عکسام با کامران بهم دهن کجی میکرد و من با خودم فکر میکردم چرا الان نباید کنارم باشه؟ چرا نباید پدر شدنشو میدید؟

چرا من انقدر بدشانسم؟

آهی بلند کشیدم و دستی رو صورتش کشیدم!

غرور از چشمش مشخص بود اما خدایی باهام خیلی مهربون بود! اصلاً اذیتم نکرد و تو خونه با اون دکتر تو بیمارستان دنیا دنیا تفاوت داشت!

یادم به اون روزی افتاد که باهم بیرون بودیم و از بیمارستان باهاش تماس گرفتند و خبر به هوش اومدن مریضش که چند وقتی بود بیهوش بود باعث شد کامران با عجله مسیرشو سمت بیمارستان عوض کنه و منم همراهش رفتم.

کنارش ایستاده بودم و نگاه خیلی از پرستارارو که اونجا بودند رو سمت خودم کشونده بودم، بعضی‌ها با لبخند بعضی هام با اخم و قیافه!

خانومه که نسبتاً مسن بود حالش خیلی بهتر شده و دوتا خانوم جوان و یک آقا هم کنارش بود، کامران وصل کردن سرمشو به من واگذار کرد و برای جواب آزمایش از اتاق خارج شد، سرمشو که وصل کردم خانومه لبخندی زد و پرسید: -دخترم چند سالته؟

کمی متعجب نگاهش کردم و گفتم: -بیست و پنج

خانوم با نگاه به مرد جوان کنارش روبهم گفت: -من یه پسر دارم مهندس، ماشاءالله وضعش خوبه اگه ما...

مرد جوان پرید تو حرفش و با اخم گفت: -مامان!

حس. پنهان چکاوک

خانومه که انکار دست بردار نبود گفت: - چیه مادر خب مگه بد کاری میکنم، بعد رو کرد سمت من خواست دوباره حرفی بزنه که سریع گفتم: - من متاهلم مادر جون!

بیچاره خانومه حرفش تو دهنش موند و اون دوتا خانومه جوان که خندشون گرفته بود کلی ازم معذرت خواستن!

زیر لب خواهش میکنمی زمزمه کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که کامران با برگه‌های آزمایش و کلی اخم وارد اتاق شد، کارش که تموم شد همراه هم از بیمارستان خارج شدیم همین که سوار ماشین شدیم کامران در حالی که داشت ماشینو روشن میکرد گفت: - میبینم که خواستگارم پیدا کردی!

متعجب پرسیدم: - تو شنیدی؟

با اخم بدون حرف نگاهم کرد و راه افتاد.

جدیت و اخمش باعث شد نتونم طاقت بیارم و بی‌هوا قهقهه زدم!

انقدر خندیدم که کامران هم خندش گرفت و درحالی که سرمو رو شونش قرار میداد زیر لب پروویی نثارم کرد!

با صدای در از فکر و خیال بیرون اومدم!

مامان با لیوان شیرداغ که داخلش عسل بود سراغم بود و مثل همیشه مجبورم کرد تا آخرشو بخورم!

(راوی سوم شخص کامران)

-عقده‌ای!

-عقده‌ای!

-عقده‌ای!

چندبار پشت سرهم این حرفو با خودش تکرار کرد!

حس.پنهان چکاوک

دستی رو صورتش کشید و به تمام وسایل و اسباب بازی کودکان نگاهی انداخت!

لبخندی هرچند تلخ رو لبش نشست!

این مهدکودک برای بچه‌ها بود با نصف قیمت ثبت‌نام!

کامران انقدر ذوق بچه‌هارو داشت که یه مهدکودک بزنه و کلی بچه دور خودش جمع کنه!

فردا افتتاح مهد بود و کامران عین پسر بچه‌های چهار پنج ساله ذوق داشت!

خانوم حمیدی که کامران تمام کارهارو در نبودش به اون سپرده بود کنار کامران قرار گرفت و با لبخند گفت: -تبریک

میگم بهتون واقعا، از فردا اینجا پر میشه از بچه، کلی ثبت‌نام داشتیم تا الانم دارن زنگ میزنن!

کامران لبخندی زد که دوباره تلفن زنگ خورد و خانوم حمیدی با اجازه‌ای زمزمه کرد و به سمت اتاق رفت.

کامران رو صندلی بالکون نشست و دستاشو بغل کرد و باز خیره‌ی وسایل بازی‌ها شد.

این فکر از خیلی وقت پیش تو سرش بود و تا کارهارو انجام بده و به اینجا برسونه کلی زمان برد و الان کامران به

آرزوش رسیده بود!

(چکاوک)

داد زدم: -مامان تورو خدا آخه من دیرم شده خب بیا دیگه!

مامان با رنگ و رویی پریده از دستشویی خارج شد و درحالی که آرتان رو از بغلم می‌گرفت گفت: -نمیری تو

چکاوک، من الان با این حال و وضع میتونم بچه‌داری کنم؟

دستی رو پیشونیم کشیدم و درحالی که دنبال موبایلم می‌گشتم که داشت خودکشی میکرد گفتم: -چیکار کنم

مامان، دیرم شده کجا ببرمش آخه!

موبایلمو پیدا کردم و جواب دادم: -دارم میام پری!

حس. پنهان چکاوک

بدون مجال به پری که حرفی بزنه قطع کردم و بعد از بوسیدن آرتان که تو بغل مامان آروم شده بود از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدم که پری با غرغر که دیرمون شده و ال و بل راه افتاد!

مشتمو رو زانوم کوبیدم و پرسیدم: پری بنظرت مهدکودک آرتانو قبول میکنه؟

پری پیچید تو خیابون و گفت: -آره بعضی از مهدها قبول میکنن تازه همین امروز صبح یه مهدکودک با نصف قیمت بقیه‌ی مهدها سرخیابون ما افتتاح شد، میخوام پروارو هم ببرم اونجا هم نزدیک خونمونه هم قیمتش مناسب!

دستم رو پیشونیم گذاشتم و گفتم: -والا خیلی خوب میشه، مامانم بیچاره نمیتونه از آرتان مراقبت کنه، منم که صبح تا شب بیمارستانم باید حتما ببرمش ثبت نام!

پری سرشو تکون داد و گفت: -اوکی برگشتنی میریم پرس و جو اگه شد فردا جفتشونو میبریم اونجا!

منم سرمو تکون دادم و آینه‌ی ماشینو پایین کشیدم و به قیافه‌ام که یکم بیشتر از همیشه آرایش داشت نگاه کردم.

امروز ناهار مهمونِ خونه‌ی یکی از بچه‌های بیمارستان دعوت بودیم که تازه از ماه عسل برگشته بود!

به کمک پری و پارت‌بازیه عموی مهران که دوست رییس بیمارستان بود برگشتم سرکار قبلیم.

پری ماشینو روبروی خونشون نگه داشت و هردو پیاده شدیم.

شال سفیدمو رو سرم مرتب کردم و پری یه تیکه از موی سیاهمو از شالم بیرون انداخت و گفت: -دست نزن! قشنگ شد بیا بریم!

چپ‌چپ نگاهش کردم و پری اف‌اف رو به صدا درآورد.

چند ثانیه بعد در با تیکی باز شد و وارد شدیم، خونه‌ی ویلایی بزرگی بود، از حیاط سنگ‌فرش شده گذشتیم و سحر به استقبالمون اومد، باهاش روبوسی کردیم و به داخل راهنمایمون کرد.

خونه‌ی شیک و بزرگی بود، دلباز و رویایی!

حس. پنهان چکاوک

ما آخرین نفری بودیم که رسیدیم، همه جمع بودند و روز خوبی بود!

یه میز رنگارنگ هم ناهارمون بود، مرغ و ماهی و قیمه و قرمه و آش کشک و سوپ ماهیچه!

ساعت از چهار هم گذشته بود که عزم رفتن کردیم...

به خاطر گریه‌ی آرتان که مامان هی زنگ میزد من رفتم خونه و پری قرار شد بره مهد بپرسه و بهم اطلاع بده!

وارد خونه که شدم آرتان با دیدنم با ذوق و کمی گریه دست و پا شو تکون میداد و مامان با اخم و حرص نگاهم میکرد!

کیف و مانتومو رو مبل انداختم و آرتان و تو بغلم گرفتم، محکم گونشو بوسیدم و رو مبل نشستم و شیرمو دادم بخوره، گشنه بود و با کلی سروصدا شیرشو میخورد!

سیر که شد دست و پاهاشو تو بغلم تکون میداد!

مامان سرشو با دستمال محکم بسته بود و رو زمین دراز کشیده بود.

آرتان و رو کریرش گذاشتم و بلند شدم، کنار مامان نشستم: -مامان خوبی؟

مامان بدون باز کردن چشماش گفت: -قرص خوردم خوب میشم!

-آرتانو میخوام بذارم مهدکودک و قتایی که نیستم اذیت نکنه!

مامان دستی رو سرش گذاشت و گفت: -باشه مادر خوبه، والا من دیگه نا ندارم!

آهی کوتاه کشیدم و بی حرف بلند شدم و کیفمو مانتومو برداشتم و به سمت اتاق رفتم، لباسامو عوض کردم و موبایلمو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

موبایل رو رومیز گذاشتم و به سمت یخچال رفتم، میخوام سوپ مرغ درست کنم.

تمام وسایلی لازم رو رو سینک چیدم، موبایلم زنگ خورد.

حدس اینکه کیه زیاد سخت نبود، درست بود حدسم، پری!

حس.پنهان چکاوک
جواب دادم:-سلام چخبر؟

-سلام چکا، الان از مهد خارج شدم قبول میکنن، قیمت هاشم مناسبه فردا صبح بیا بریم ثبت نام هروقت شیفت بودی
بیارش اینجا، کلی هم بچه داره پروا روهم میارمش اینجا!

قابلمه رو رو گاز گذاشتم و گفتم:-باشه پس صبح بهت زنگ میزنم، مرسی ازت فعلا!

-منتظرم پس، خداحافظ!

قطع کردم و شروع کردم آماده کردن شام...زود بود اما از بیکاری بهتر بود!

مامان هم یکم میخورد شاید بهتر میشد!

کارم که تموم شد برگشتم پیش آرتان که خوابش برده بود، پتوشو روش کشیدم و تیوی رو روشن کردم، یکم با فیلم
و سریال خودمو مشغول کردم تا سوپ کامل جابیفته!

ساعت هشت بود که شامم آماده بود، مامان هم بیدار شده بود، یکم ریختم تو بشقاب کوچیک آرتان بعد از اینکه سرد
شد کامل له کردم موادشو و بهش خوروندم، تا آخرشو خورد، یکمم آب دادم بهش و برگشتم تو آشپزخونه روبروی
مامان نشستم و برای خودمم یه بشقاب ریختم.

-بهتری مامان؟

مامان سرشو بلند کرد و با نگاه بهم گفت:-آره خیلی بهتر از قبلم، سردردم خیلی زیاد بود، خوب شدم!

خداروشکری زیرلب گفتم و شروع کردم خوردن سوپم!

..

پوشک آرتانو عوض کردم و بلند شدم، مامان داشت صبحونه رو حاضر میکرد، دستامو تو سینک شستم و در حالی
که یه لقمه برا خودم میگرفتم روبه مامان گفتم:-من میرم مامان، زود میام!

مامان بسلامتی زمزمه کرد و من از آشپزخونه و بعد از خونه خارج شدم، پری و پروا پایین منتظرم بودند، سوار شدم و
گونه ی پروا رو بوسیدم!

حس. پنهان چکاوک

پری ماشینو روشن کرد و گفت: -خب آرتانم میاوردی!

کمر بندمو بستم و گفتم: -نه دیگه لزومی نداشت، امروز بعد از ظهر تا شب شیفتم میبرمش!

پری سرشو تگون داد و تا رسیدن به مهد فقط صدای پروا شنیده میشد که شعر میخوند برا خودش!

ماشین که جلو مهد توقف کرد من همراه پروا پیاده شدیم و بعدش هم پری.

همراه هم داخل رفتیم و حیاط پر بود از بچه و چند نفر خانوم.

داخل رفتیم و به سمت دفتر رفتیم، یک خانوم جوان پشت میز نشسته بود که با دیدنمون بلند شد و با لبخند راهنماییمون کرد بشینیم.

-خب خوش آمدی، من حمیدی هستم مربی بچه ها امرتون؟

پری گفت: -دیروز هم خدمتتون اومده بودم خانوم حمیدی، این برای ثبت نام دخترم و پسر کوچولوی این دوستم مزاحم شدیم.

حمیدی با همون لبخند رو لبش گفت: -حتما، مدارکتونو بدید ثبت نام کنم! برا صبح یا بعد از ظهر؟

اینبار من گفتم: -والا ما پرستاریم شیفتمون هروقت باشه اونموقع بچه هارو میارم!

حمیدی سرشو تگون داد و گفت: -مشکلی نیست، مدارک لطفا!

مدارک بچه هارو روی میز گذاشتیم و حمیدی بعد از ثبت مدارک بهمون برگردوند و گفت: -خب تموم شد، هروقت خواستین بیارین بچه هارو!

هر دو لبخندی زدیم و بلند شدیم، چنتا شکلات سهم پروا شد و از مهد کودک خارج شدیم.

پری مقصدش خونه ی مامانش بود و من تا خونه پیاده رفتم.

زیاد دور نبود.

آرتان خواب بود و مامان هم جارو میکشید، سلام آرومی دادم و رفتم تو اتاق، وسایلی مورد نیاز آرتان و جمع کردم و لباسامو برداشتم به سمت حموم رفتم.

(راوی سوم شخص کامران)

وارد اتاق شد، بچه‌های کمتر از یک سال اینجا بودند، هرکدام توی تخت کوچیک خودشون بودند و دست و پاهاشونو تکون میدادند.

با نگاه به تک‌تکشون رسید به یه پسر کوچولوی چشم‌سبز و زیبا!

با خودش گفت: -چقدر دوست‌داشتنیه!

خم شد و بغلش کرد!

آروم لپشو بوسید و شروع کرد به صحبت کردن باهاش!

پسر کوچولو با هر حرف کامران از خودش صدا تولید میکرد و پاهاشو تکون میداد!

با صدای خانم حمیدی برگشت سمتش، خانوم حمیدی نزدیک کامران شد و با لبخند گفت: -خیلی پسر خوردنیه، منم تا دیدمش عاشقش شدم.

کامران دوباره با لبخند خیره‌ی پسر کوچولو شد و تو بغل تکونش داد، با انگشت اشارش گونه‌ی نرمشو نوازش کرد و چرا از نگاه کردنش سیر نمیشد؟

کار داشت اما دلش نمیومد بذاره تو تختش!

روبه خانوم حمیدی پرسید: -اسمش چیه؟

حمیدی با لبخند گفت: -آرتان!

کامران دوباره خیره‌ی چشم‌های سبز آرتان شد و زمزمه کرد: -چشماش خیلی قشنگه!

حس.پنهان چکاوک

حمیدی نشنید و کامران آرتانو تو جاش گذاشت و با نگاهی پراز لبخند کتشو تنش کرد و گفت: -میرم خانوم حمیدی کاری داشتید تماس بگیرید!

حمیدی پشت سر کامران خارج شد و گفت: -حتما!

کامران از مهد خارج شد و سوار ماشین شد و رفت.

..

(چکاوک)

جلوی مهد پیاده شدم و داخل شدم، خانوم حمیدی با دیدنم لبخندی زد و گفت: -خوش اومدید خانوم صدر الان آرتانو میارم!

با لبخند ممنونی زمزمه کردم و چندمین بعد حمیدی با پسر کوچولوم و ساکش اومد، بغلش کردم و با کلی تشکر از خانوم حمیدی از مهد خارج شدم و با همون آژانس برگشتم خونه!

..

روزها پشت سرهم میگذشت و من طبق روال عادی هر وقت شیفت داشتم آرتانو میبردم مهد خیلی وقت هام پروا روهم با خودم میاورم خونه و پیشمون میموند.

این وسط تنها چیزی که اذیتم میکرد نگاهها و حرفهای بودار دکتر بی هوشی بخشمون بود، گاهی بدون اینکه کاری داشته باشه میومد کنارم و دیدنش عذابم میداد!

آدم بدی نبود اما نگاهاش میترسوندم!

یه جوری نگاهم میکرد انکار واقعا قصدی داره!

حدسم اشتباه نبود، یه روز که شیفتم تموم شده بود و داشتم از بیمارستان خارج میشدم که صداشو از پشت شنیدم!

حس. پنهان چکاوک

—خانوم صدر، لطفا چند لحظه وایسید!

چشممو تو کاسه‌ی سرم چرخوندم و برگشتم سمتش، روبرویم ایستاد و با کلی من من ازم خواست بریم تو کافه‌ی بیمارستان!

عجله داشتم و باید آرتانو از مهد برمیداشتم، هوا هم داشت تاریک میشد، تو رودربایستی گیر کردم و قبول کردم.

..

(سوم شخص کامران)

نزدیک دوماه بود که مهد تاسیس شده بود، کامران عاشق تک تک بچه‌ها بود اما حس خیلی وابستگی و خوبی نسبت به آرتان داشت، نصف بیشتر وقتی که تو مهد بود رو با آرتان میگذروند و از دیدنش سیر نمیشد، چشم‌های سبز قشنگش به نظر کامران خیلی دوست‌داشتنی بود!

از اتاق خارج شد تا یه سری به آرتان کوچولو بزنه و از مهد خارج بشه که دید خانم حمیدی آرتان رو که خواب بود تو بغلش گرفته بود و از اتاق کودک خارج میشد.

کامران نگاهی به ساعتش انداخت که نزدیک هشت بود و همه‌ی بچه‌ها رفته بودند الا آرتان!

کامران آرتانو آروم از بغل خانم حمیدی گرفت و پرسید:—نیومدن دنبالش؟

حمیدی آروم جواب داد:—والا سابقه نداشت مادرش دیر کنه، حتما کاری براش پیش اومده، ماشاالله پسر آرومیه اصلا اذیت کردن بلد نیست!

کامران لبخندی کوتاه به چهره‌ی معصوم و غرق در خواب آرتان زد و در حالی که به سمت اتاقش میرفت به حمیدی گفت:—خانم حمیدی من آرتانو میبرم اتاقم مادرش اومد بگو بهش!

حمیدی با لبخند چشمی گفت و ساک آرتان رو همراه خودش برد تو اتاقش و شروع کرد جمع و جور کردن اتاق‌ها.

..

(چکاوک)

بندِ کیفمو محکم دور دستم حلقه کردم و درحالی که سعی میکردم آرام باشم روبه دکتر مهدوی گفتم: -آقای دکتر من عجله دارم اگه اجازه بدید برم روی پیشنهادتون فکر میکنم!

مهدوی لبخندی زد و در حالی که بلند میشد گفت: -حتما، اگه مایل باشید میرسونمتون!

با لبخندی زورکی گفتم: -نه ممنون خودم میرم، مرسی بابت قهوه!

خواهش میکنم میزنم به در و با عجله و خداحافظی سرسری از کافه خارج شدم.

هوا کاملا تاریک شده بود و تا سوار تاکسی شدم موبایلم زنگ خورد، خدای من از مهد بود، حتما آرتان اذیت کرده!

جواب دادم: -سلام خانوم حمیدی!

-سلام خانوم صدر دیر کردید نگران شدم، نمایین دنبال آرتان؟

-چرا چرا الان دارم میام، آرتان اذیت میکنه؟

-نه نه اصلا، خوابه، فقط چون سابقه‌ی دیر کردن نداشتید نگرانتون شدم همین!

-ممنونم، یکم کارم طول کشید الان میرسم بازم مرسی!

-خواهش میکنم، پس منتظرم!

-فعلا!

قطع کردم و تقریبا نیم ساعت بعد تاکسی جلوی مهد توقف کرد، تشکری زمزمه کردم و بعد از حساب پیاده شدم و سریع به سمت مهد رفتم، درش بسته بود آیفونو زدم که با تیکی باز شد، داخل شدم و وارد سالن شدم، خانم حمیدی به استقبال اومد که بعد از سلام و احوالپرسی پرسیدم: -آرتانم کو خانم حمیدی؟

حمیدی با لبخند به اتاق روبرویش اشاره کرد و گفت: -اونجا، خوابیده بود آقای ستوده بردش تو اتاق خودشون برید اونجا!

حس. پنهان چکاوک

با عجله سرمو تکون دادم و به سمت اتاق قدم برداشتم و بعد از چند ضربه و صدای بفرمایید درو باز کردم و داخل شدم!

—سل—

دستم رو دستگیره خشک شد و چشمام دودو میزد، قلبم بی‌امانی میکرد و خدای من چی میبینم!
آرتان من تو بغل...

زبونم نمیچرخید بگم باباش!

اونم مثل من نگاهش با گنگی و کلی سوال خیره‌ام بود!

اونم مثل من خشکش زده بود و انکار قلب اونم ناامانی میکرد!

چشم ازش نمیگرفتم و باورش سخت بود!

اون اینجا!

هر دو ساکت بودیم و اصلاً باورم نمیشد، بعد از این همه وقت که تازه کم‌کم به نبودش عادت میکردم بازم بیاد تو زندگیم!

اگه میفهمید آرتان پسرشه و ازم دورش میکرد!

با این فکر دردِ بدی تو سرم پیچید!

خیلی بد، جوری که حس کردم میخوام داد بزنم از دردش!

چند قدم به سمتش قدم برداشتم و آرتانو از بین بازوهای خشک شده‌اش بیرون کشیدم!

دستم به دستش برخورد کرد و انکار برق هزار ولت وصل کردن!

آرتانو تو بغلم گرفتم و بدون نگاه بهش برگشتم از اتاق خارج بشم اما همین که اولین قدمو برداشتم صدایش که انکار از ته چاه بلند میشد به گوشم رسید که گفت:—وایسا!

حس. پنهان چکاوک

وایسادم و با قلبی لرزان چشمامو محکم بستم!

صدای قدم‌هاشو شنیدم که نزدیکم شد و چشمای من باز شد!

روبرویم ایستاده بود و تمام نگاهش بهم!

نمیدونستم چیکار کنم، چی بگم!

شنیدم که زیر لب با بهت زمزمه کرد: -چکاوک!

چند ثانیه که گذشت به خودش اومد و پرسید: -تو اینجا چیکار میکنی؟

این بچه...

حرفشو خورد و من نگاهم رو صورتِ آرتانم کشیده شد!

قصد جواب دادن نداشتم، یعنی در واقع جوابی نداشتم!

در یک تصمیم خواستم به سرعت از کنارش بگذرم که بازوم اسیر دستش شد و من با اخمی که از درد بازوم نشعت

گرفته بود به چشماش که حالا انکار عصبی بود نگاه کردم!

اخم نداشتم اما چشماش آدمو میترسوند!

ناخودآگاه حس ترس تو دلم سرازیر شد!

همانطور که بازوم تو چنگش بود گفت: -جواب منو ندادی!

آهی کوتاه کشیدم و آروم گفتم: -مهم نیست!

اخم کرد و لبشو مهم روهم فشار داد و چند ثانیه نگاهش بین منو آرتان در نوسان موند!

بازومو ول کرد و من به خیال اینکه میتونم برم به سمت در رفتم اما کامران زودتر از من رسید و نه تنها درو بست

بلکه قفل هم کرد!

با بهت و ترس بلند گفتم: -چیکار میکنی، درو برا چی قفل کردی؟

حس. پنهان چکاوک
بی حرف خیره‌ی چشمام شد!

به سمت صندلی رفت و نشست، صداشو شنیدم که گفت: - آرتانو بذار رو تخت!

به تخت کوچیک گوشه‌ی اتاق نگاه کردم، به سمتش رفتم و آرتانو آروم روش گذاشتم و پتوی کوچیک رو روش کشیدم!

برگشتم سمتش!

آرنجاشو رو زانوهایش گذاشته بود و جفت دستاش لای موهایش بود!

اشکی که تو چشماش بی‌اراده جمع شده بود رو گونم چکید و من سرمو پایین انداختم!

دلم بدگرفته بود و حالم اصلا خوب نبود!

با پشت دستم اشک رو صورتمو پاک کردم و کفش‌های قهوه‌ای رنگ کامران رو دیدم که روبروم وایساده بود، سرمو بلند کردم و نگاهش کردم!

پیر شده بود!

الهی من بمیرم! چرا انقدر شکسته شده بود!

بغض داشت خفم میکرد و چشمام پراز اشک بود!

با همون بغض و اشک زمزمه کردم: - چرا انقدر شکسته شدی؟

دستش پیشونیشو فشار داد و لبش محکم روهم فشار داده شد!

انقدری شناخت ازش داشتم که بفهمم وقتی ناراحته اونجوری میکنه!

الانم ناراحت بود، دلگیر بود، غم داشت درست عین من، منی که با کلی غصه و بغض روبروش ایستاده بودم!

سرمو پایین گرفتم و سعی کردم بغضمو قورت بدم، نداشتم اشکم بریزه و نفسی عمیق کشیدم!

حس. پنهان چکاوک

-این بچه‌ی کیه؟

با سوالش قلبم لرزید و آروم پرسیدم: -مهمه برات؟

مکش باعث شد سرمو بلند کردم و اون نگاهش به آرتان بود!

با قدم‌هایی آروم به سمتش رفت و در حالی که دستشو تو دستش میگرفت گفت: -البته فهمیدنش زیاد سخت نیست، برای خودمم عجیب بود که چرا بین این همه بچه فقط چشمم اینو میبینه، فقط دلم برای این تنگ میشه، چرا فقط میخواستم اینو تو بغلم بگیرم و چشماش عجیب منو جذب میکرد، درست مثل چشمای خودته، درشت و سبز! برگشت سمتم و نگاهش جدی بود که پرسید: -چرا بهم نگفتی؟

دستمو مشت کردم و پرسیدم: -چیو؟

لبشو کمی جویید و با نگاهی کنک گفت: -بارداریتوا!

با انگشت اشاره‌ام محکم چشمامو فشار دادم و پرسیدم: -تو چرا سراغی ازم نگرفتی؟

دوبار پشت سرهم دستشو لای موهاش کشید و گفت: -من پیدات نمیکردم!

داد زدم: -چرا گمم کردی که بعدش پیدام نکنی؟

از دو طرف بازوم گرفت و کاملاً روبروی خودش نگه‌م داشت و آروم و با لحنی ناراحت گفت: -کاوه خیلی دنبالت گشت، وقتی فهمید خیلی سرزنشم کرد، همیشه من بودم که اونو راهنمایی میکردم اما اینبار اون بود که چشم منو باز کرد اما دیر بود، واقعا دیر بود، هیچ‌جا نبود کسی از تون خبر نداشت، کاوه بیشتر از من نگران بود اما من دیگه نذاشتم بیاد سراغت، گفتم شاید رفتی جای دیگه راحتی، خوشی! باور کن من فقط نخواستم د...-

در حالی که سعی میکردم بازو هامو از بین دستاش آزاد کنم با بغضی کشنده گفتم: -آره من راحت بودم، خیلی راحت بودم!

با یه بچه تو شکمم بدون اسمی تو شناسنامم، بدون مردی که کنارم باشه بدون اینکه هرثانیه کنارم باشه بدون ترس از دست دادن چیزی، با کلی درد و دلتنگی، با کلی بغض و غصه!

حس. پنهان چکاوک
خیلی خوش بودم، من کلا آدم خوشبختیم، ببین!

دستامو از هم باز کردم و با بغضی که حالا گریه شده بود و صورتم خیس اشک داد زدم: -ببین منو خیلی خوشحالم، خیلی خوشبختم!

دو زانو رو زمین افتادم و میون هق هق و بغض آروم گفتم: -خیلی خوشحالم! خیلی!

کامرانم جلوم زانو زد و خواست بغلم کنه که سریع بلند شدم و در حالی که اشکامو پاک میکردم رفتم سمت آرتان!
تکون میخورد و انکار میخواست بیدار بشه، بغلش کردم و کیفمم از زمین برداشتم، سمت در رفتم و آروم گفتم: -بازش کن!

از پشت بازومو گرفت و برمگردوند سمت خودش، چشماش سرخ سرخ بود که گفت: -باور کن نمیدونستم!
حق داری از دستم عصبانی بشی اما نم...

پریدم تو حرفش: -باز کن درو!

صدای بلندم باعث شد آرتان تو بغلم بپره و گریه کنه!

تو بغلم تکونش دادم آروم شه اما فایده نداشت، دستشو تو دهنش میکرد و مک میزد، وقتی میدید چیزی تو دهنش نمیره باز گریه میکرد!

-باز کن درو برم، بچه گرسنه!

با لحنی که حرصمو درآورد گفت: -خب شیر بده بهش!

با عصبانیت لگد محکمی به در زدم، کامران دستاشو دراز کرد آرتانو از بغلم بگیره که با اخم عقب رفتم و به سمت صندلی کنار تخت رفتم و روش نشستم، شالمو کامل رو صورت و بدنم انداختم و دکمه‌های مانتومو باز کردم، شیرمو که خود نقش نقش کم کم آروم شد و با کلی عجله ملچ ملوچ کنان به خوردن ادامه داد!

سنگینیه نگاه کامران رو حس میکردم اما نمیخواستم نگاهش کنم!

حس. پنهان چکاوک

همیشه تو ذهنم بود که اگه یه روز ببینمش حتما با تمام وجودم بغلش میکردم و بوی تنشو با تمام وجودم به ریه‌هام میفرستادم اما الان... نه دلگیرم بودم ازش کلی!

کنارم زانو زد و خواست شالمو از رو صورت آرتان برداره که با خشونت دستشو کنار زدم و توپیدم: -چیکار میکنی؟

همونطور که دستش تو هوا مونده بود گفت: -خب، خب... میخوام شیر خوردنِ پسرمو ببینم!

اخم کردم: -لازم نکرده! چه زودم صاحب پسر شد برا من!

زیر چشمی دیدم که لبخند زد!

دلم برا لبخندای مردونشم تنگ شده بود!

کامران همونطور که کنارم زانو زده بود، آرتان که سیر شده بود سرشو بلند کرد، شالمو از سرش کشیدم که کامل بلند شد رو زانوم نشست اما همین که کامرانو دید با ذوق و شوق خودشو به سمتش کشید!

متعجب بهشون که هردو خوشحال بودند نگاه کردم!

آرتان سابقه نداشت از دیدن کسی انقدر ذوق کنه!

پوف! خدای من! حکمتتو شکر!

دستمو زیر چونم زده بودم و به آرتانم که صدای خندش کل اتاق رو برداشته بود نگاه میکردم!

به ساعت رو مچم نگاه کردم، وای خدایا نزدیک ده بود!

حتما مامان کلی نگرانم شده!

موبایلمو از کیفم خارج کردم!

ای خدا خاموشه!

سریع از جام بلند شدم، وسایلا رو جمع کردم و رفتم سمت آرتان خواستم بغلش کنم که کامران مانع شد!

متعجب و عصبی نگاهش کردم که گفت: -خب داریم بازی میکنیم!

حس. پنهان چکاوک

آرتانو بغل کردم و گفتم: -دیره مامان نگران میشه!

آرتان سرشو گذاشت رو شونم و من درحالی که سمت در میرفتم گفتم: -باز کن درو بریم!

-میرسونمت!

برگشتم سمتش که داشت کتشو میپوشید و گفتم: -خودمون میریم.

به سمت در اومد و بازش کرد، آرتان بغل از اتاق خارج شدم.

از سالن تاریک گذشتم و وارد حیاط شدم، طولی نکشید که کامران کنارم ایستاد و آرتانی که سعی میکرد حرف بزنه با کامران و کامرانم که لبخند رو لبش محو نمیشد!

ماشینش اونور خیابون بود، نگاهی بهم انداخت و گفت: -صبر کن ماشینو بیارم!

سرمو تکون دادم و گفتم: -نه گفتم که خودم میرم!

با اخم دستی لای موهاش کشید و گفت: -انقدر لجباز نبودی تو!

فقط نگاهش کردم و اون با گفتن منتظر باش به سمت ماشینش رفت و چند مین بعد جلو پام ترمز کرد، درو از تو باز کرد و من دودل بودم!

نمیدونستم کار درست چیه!

-سوارشو دیگه، منتظر چی هستی!

پوفی کوتاه کشیدم و سوار شدم، آرتان تو بغلم وورجه میگرد و یه ذره هم آروم نمیگرفت!

کامرانم نگاهش بین جاده و آرتان در نوسان بود!

-کدوم طرف برم؟

-بپیچ راست!

حس.پنهان چکاوک
سرشو تکون داد ر پیچید راست.

حتم داشتم مامان خیلی نگرانم شده!

آرتان که تو بغلم اصلا آروم نمیگرفت محکم گردنبندمو تو مشت گرفت و کشید!

آخ محکمی کشیدم و سعی کردم مشتشو باز کنم اما نمیشد!

هی محکومتر میکشید و من بیشتر دردم میومد میترسیدم محکم بکشم دستش زخم شه!

کامران که دید خیلی تقلا میکنم و آرتانم به هیچ صراطی مستقیم نیست، ماشینو کنار خیابون نگه داشت و کامل برگشت سمتمون: -چی شده؟

-گردنبندمو گرفته تو مشتش ولم نمیکنه الاناست که پاره شه!

کامران چراغ ماشینو روشن کرد و خم شد طرفمون، دست آرتانو گرفت تو دستش و به نرمی مشتشو باز کرد و گردنبندم آزاد شد!

چپ چپ آرتانو نگاه کردم و نگاهم به کامران افتاد که تمام نگاهش خیره ی گردنبندم بود!

آره این همون گردنبند گل رز اولین تولدم کنار کامران بود! تو کلبه ی کوهستانی! اون روزها و شبای برفی!

بالکون و هوای سرد و پتو و آغوش گرم کامران!

حالا کامران هم به من نگاه میکرد!

اونم انکار رفته بود به اون روز!

شالمو رو گردنم کشیدم و زمزمه کردم: -نمیخوای حرکت کنی؟

به خودش اومد و بزور نگاه ازم گرفت و بعد از خاموش کردن چراغ دوباره راه افتاد.

تا رسیدن به خونه فقط صدای نق نق آتارن بود که سکوت رو میشکست!

حس.پنهان چکاوک

کامران ماشینو جلو مجتمع نگه‌داشت و من ممنونی زیرلب زمزمه کردم!

خواستم پیاده بشم که آرتانو از بغلم گرفت، دو طرف گوشو بوسید و گفت: -میخوای شب بریم پیش من آره؟

آرتان با هر کلمه‌ی کامران دستاشو تکون میداد و با صدا میخندید!

ذوق و شوق از چشم‌های کامران مشخص بود و من چقدر دلم میخواست پسر مو بردارم و فرار کنم! از همه چیز و همه‌کس!

دستمو دراز کردم آرتانمو بغل کنم که کامران موبایلشو به سمتم گرفت و گفت: -شمارتو سیو کن!

بدون اینکه موبایلو از دستش بگیرم پرسیدم: -برای چی؟

اخم کرد: -یعنی چی برای چی؟

حرفی نزد، وقتی دید ساکت موبایلشو رو داشبورت انداخت و گفت: -باشه پس هروقت خواستم پیام پسر مو ببینم بدون اطلاع میام!

چشمامو محکم بستم و گفتم: -تو هیچ‌جا نمیای!

آرتانو تو بغلش نشوند و پرسید: -اونوقت چرا؟ نکنه حق دیدن پسر خودمم ندارم؟

دستمو رو پیشونیم گذاشتم و گفتم: -نه، بعدشم کی بهت گفته آرتان پسر توعه؟

اخمش غلیظ‌تر شد و بعد از کمی مکث پرسید: -منظورت از این حرف چیه؟

لبمو محکم گاز گرفتم و جوابی ندادم!

داد زد: -باتوام حرف بزن!

آرتان ترسیده زد زیر گریه و منم چقدر دلم گریه میخواست!

خواستم آرتانو بغل کنم که اجازه نداد!

حس. پنهان چکاوک

با عصبانیت نگاهش کردم که با لحنی که انکار یکم آروم شده بود گفت: -حرف بزن!

دستمو مشت کردم و گفتم: -منظور خاصی نداشتم، عصبی شدم یه چیزی گفتم!

سنگینه نگاهشو میفهمیدم اما نمیخواستم نگاهش کنم، هم ازش دلخور بودم هم اگه نگاهش میکردم دلم میخواست بغلش کنم!

آرتان آروم شده بود و من نمیدونستم چیکار کنم!

دست کامران دستمو گرفت و دستای یخ من تو دستای گرم مردونش گم شد!

آهی کوتاه کشیدم که صداشو شنیدم: -چکاوک؟

زمزمه کردم: -بله؟

حرفی نزد، سرمو بلند کردم!

آرتانم سرش رو سینه‌ی کامران در واقع پدرش خوابش برده بود!

لبخندی تلخ‌تر از گریه رو لبم نشست!

اون لحظه حال عجیبی داشتم!

موبایل کامرانو از داشبورت برداشتم و زدم رو دوربینش!

یه عکس اونجوری از پدر و پسر ضبط کردم!

-برم، خیلی دیرم شده!

خواستم آرتانو بغل کنم که دستمو کشید و منم افتادم تو بغلش!

خواستم ازش جداشم اما نشد!

نتونستم!

عشق لعنتیم مانع شد!

حس. پنهان چکاوک

نمیدونم چقدر گذشت که بوسش رو سرم باعث شد پیرهنش تو چنگم اسیر بشه!

آب دهنمو قورت دادم و ازش جدا شدم! بزور!

کیفمو تو شونش جابجا کردم و خدای من! انقدر هل بودم که ساکِ آرتانو فراموش کردم و تو مهد جا گذاشتم!

پوفی کوتاه کشیدم و درحالی که آروم آرتانو بغل میکردم روبه کامران گفتم: - ساکشو تو مهد جا گذاشتم!

عیب‌نداره‌ای زیر لب زمزمه کرد و بعد از بوسیدن آرتان من با خدا حافظی زیرلبی از ماشین پیاده شدم و وارد مجتمع شدم.

تا رسیدم خونه مامان با رنگ و رویی پریده به استقبالم اومد و گفت: - معلومه کجایی تو آخه! مردم از نگرانی، موبایلت چرا خاموشه؟

آرتانو بردم تو اتاق و رو تختش گذاشتم و برگشتم تو پذیرایی!

نشستم رو کاناپه و مامان هم روبروم!

با آهی بلند همه چیزو براش گفتم!

بی‌اراده گریه گرفته بود و میون حق‌حق پرسیدم: - حالا چیکار کنم مامان؟

آه بلندِ مامانو شنیدم و بعدش گفت: - نمیدونم والا، کم مصیبت نداریم که اینم روش!

دستم رو سرم گرفتم و بلند شدم به سمت اتاق رفتم، تو تاریک روشن اتاق رو تخت دراز کشیدم و برای شام هم بلند نشدم!

صبح شیفت بودم اما نمیخواستم آرتانو ببرم مهد!

تا صبح چشم روهم نذاشتم!

فکرم خیلی مشغول بود و گریه امونم نمیداد!

حق‌هقمو خفه میکردم تا آرتان بیدار نشه و انکار دلم درد میکرد!

حس.پنهان چكاوك

با صدای موبایلم از رو تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم،چشمام پوف کرده و سرخ سرخ بود!

دست و رومو شستم و بعد از مسواک و شونه کردن موهام از سرویس خارج شدم.

آرتان بیدار بود،شیر دادمش و بعد از عوض کردن پوشکش رو کیرش گذاشتم و بعد از حاضر شدنم با تاکسی تلفنی تماس گرفتم و بدون صبحونه از خونه بیرون زدم.

مامان حتما با سروصدای آرتان بیدار میشد!

چندمین طول کشید ماشین بیاد،سوار شدم و مستقیم به سمت بیمارستان رفتم.

شیفتو تحویل گرفتم و با سردردی شدید به سمت زایشگاه رفتم.

چند مین بعد پری هم اومد!

کنارم رو صندلی نشست و پرسید:-خوبی؟چرا آرتانو نیاوردی مهد؟ زنگ زدم بهت جوابم ندادی!

آهی کوتاه کشیدم و گفتم:-فعلا پیش مامانه،نمیدونی پری دیشب دیر رفتم مهد برا برگردوندن آرتان حمیدی گفت تو اتاق مدیره رفتم تو،فک میکنی مدیر مهد کیه پری؟

پری ابروهاشو گره زد و گفت:-خب کیه؟

-کامران!

مثل کیجا نگام کرد:-کدوم کامران؟

چشم غره رفتم:-چندتا کامران داریم عقل کل! بابای آرتانم!

چشماش که گرد شد هیچ دهنشم اندازه غار باز مونده بود!

زدم تو بازوش که به خودش اومد و با بهت گفت:-نه،یعنی چی الان!

-یعنی دیشب من آرتانمو تو بغل باباش پیدا کردم!

حس. پنهان چکاوک

-خب، بعدش!

دستامو توهه تاب دادم و گفتم؛-هیچی دیگه فهمید!

-خب؟

چپ چپ نگاهش کردم:-خب و مرگ! هی خب خب خب!

پری خندش گرفت و در حالی که سعی میکرد مهارش کنه گفت:-خب بابا عصبی نشو، حالا چی میشه؟

دستم رو سرم کشیدم:-نمیدونم والا، بنظرت چی کار کنم!

-ببخشید چکاوک اما از نظر من اگه بخواد میتونه بگیره ازت، معلومه خیلی هم عاشق پسرش شده!

آه کشیدم:-آره خیلی!

فعلا که معلوم نیست، شمارمو میخواست ندادم بهش، گفت میام به پسر من سر بزنم! من گفتم حق نداری! خیلی ناراحت

شد منم حرفمو پس گرفتم!

پری ابروهاشو بالا داد و حرفی نزد!

...

شیفتم تموم شده بود و داشتم حاضر میشدم برم خونه، ساعت نزدیک دو بود و سردرد من هنوز ادامه داشت، جوری

که احساس میکردم چشمام میخواد بترکه!

حاضر شدم و با خدا حافظی از پری و بقیه از بیمارستان خارج شدم. سر خیابون سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو دادم.

کیفمو تو بغلم گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم، فکر من از پیش مشغول بود! نمیدونستم قراره چی بشه و

چه اتفاقی منتظره منو و پسرمه!

انقدر غرق فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم!

-خانوم رسیدیم!

حس. پنهان چکاوک

با صدای راننده به خودم اومدم و بعد از تشکر و حساب گرایه پیاده شدم!

وارد محوطه شدم و با آسانسور بالا رفتم.

کلیدمو از کیفم درآوردم و خواستم درو باز کنم که مامان درو باز کرد!

رو سری و چادرش سرش بود و انکار نگران!

-مامان، چی شده؟

-بیا تو!

کفشامو درآوردم، داخل شدم و درو بستم!

کفش مردونه‌ای توجهمو جلب کرد!

صدای خنده‌ی کامران بود که با سروصدای آرتان قاطی شده بود!

نمیدونم چرا اما احساس سرگیجه کردم و دستمو به دیوار گرفتم، چشمام سیاهی رفت و حالت تهوع اومد سراغم!

قلبم تندتند میزد و دستای من دستای سردمو تو دستش گرفت و نگران صدام کرد:- چکاوک، چکاوک چی شد؟

بزور خودمو جمع و جور کردم و با قدم‌هایی لرزون به سمت اتاق رفتم، جلوی در ایستادم!

کامران تمام اسباب‌بازی‌های آرتان رو دورش ریخته بود و داشت باهاش بازی میکرد!

اونم ذوق زده میخندید و خوشحالی میکرد!

دستمو به دستگیره گرفتم و خیره‌ی پدر و پسر شدم!

حواسشون به من نبود و غرق دنیای خودشون بودند!

لبخندی رو لبم هرچند کوتاه و تلخ نشست و خدایا کمکم کن!

چیکار باید بکنم؟

حس. پنهان چکاوک

آهی کوتاه کشیدم و تکیمو از در گرفتم!

نگاه کامران بهم افتاد و با همون لبخند واقعی اش گفت: -عه کی اومدی؟

آرتان هم دید منو و با ذوق و خنده دستاشو از هم باز کرد!

به سمتش رفتم و از رو پای کامران بغلش کردم!

گونشو بوسیدم و پرسیدم: -خوش میگذره مامان؟

دستشو تو دهنش کرد و پاهاشو به شکمم زد!

کامران بلند شد و رو بروم ایستاد، نگاهش به من بود و من نگاهم بهش!

-برای چی اومدی؟

اخم کرد: -حق دیدن پسر مم ندارم!

پوفی بلند کشیدم و آرتانو تو تختش گذاشتم!

-خب حالا که دیدیش بسلامت!

حضورشو پشت سرم حس کردم: -چکاوک با مادرت صحبت کردم، به خودتم میگم ...!

برگشتم سمتش: -چی؟

من من کرد و با کلی مکث پرسید: -بامن ازدواج میکنی؟

اخم کم کم باز شد و قهقهه زدم!

عین دیوونه ها!

خندم که قطع شد هیستریک اخم کردم و داد زدم: -برو بیرون! زود!

با اخمی شدید دستشو لای موهای کشید و خواست حرفی بزنه که دوباره داد زدم: -برو بیرون! همین الان برو!

حس. پنهان چكاوك

از دادم مامان وارد اتاق شد و با چهره‌ای ناراحت به كامران كه بوسه‌ای کوتاه رو گونه‌ی آرتان زد و از اتاق خارج شد نگاه كرد!

صدای بسته شدن در كه اومد مامان روبه‌م تشر زد: -چه وضعشه چكاوك، چرا صداتو انداختی سرت!

من همچین دختری تربیت نكردم!

به خودت بیا!

از اتاق خارج شد و من رو تخت نشستم و اجازه دادم اشكام گونمو خیس كنه!

...

(سوم شخص كامران)

از وقتی كه از خونه‌ی چكاوك بیرون زده بود تو خیابونا سرگردون بود و الان ساعت نزدیک دوازده شب بود كه برگشته بود خونه!

درو باز كرد و وارد خونه شد، همه جا تاریك بود، همونجا رو میز مطالعه‌اش نشست و سرشو تو دستاش گرفت!

بد به غرورش برخوردده بود!

رفتار چكاوك اونم جلو مادرش!

احساس می‌كرد خرد شده!

چیزی دیگه ازش نمونده!

آرتان!

حس. پنهان چکاوک

با فکرش لبخند واقعی رو لب کامران نشست!

زیر لب زمزمه کرد: -کپیه خودت چکاوکه! باهوشِ دوست داشتنی!

دستی رو صورتش کشید و سرشو رو میز گذاشت!

با دینگِ موبایلش سرشو از میز بلند کرد!

با دیدن شماره و اسم مرجان که براش پیام فرستاده بود هم متعجب شد هم عصبی!

-میخوام ببینمت!

پوفی بلند کشید و زیر لب گفت: -لعنتی مگه قرار نبود دیگه سروکلت پیدا نشه! باز چه نقشه‌ای تو کلته!

جواب داد: -باز چی میخوای؟

طولی نکشید که مرجان نوشت: -ببینمت بهت میگم، فردا صبح بیا کافی شاپ لاله، فک کنم کامل میشناسیش

کجاست، بدقولی نکن منتظر تم! شب بخیر!

کامران لعنتی زیر لب گفت و بدون جواب بهش بلند شد، موبایل به دست از سه تا پله پایین رفت و وارد سالن شد، رو

کاناپه دراز کشید و رفت تو گالری، به عکس‌های آرتان یکی یکی نگاه میکرد و با ذوق دوباره از اول میزد عکساشو!

انقدر کارشو تکرار کرد که نفهمید چجوری خوابش برد!

...

(چکاوک)

شیر آرتانو دادم و دوباره رو تخت دراز کشیدم، از دیشب از اتاق تکون نخورده بودم!

حس.پنهان چکاوک
حتی حال جواب تلفن دادنم نداشتم!

احساس بدی داشتم! حسم به این زندگی به این وضعیت اصلا خوب نبود! احساس پوچی میکردم! احساس آدمی رو داشتم که تو زندگیش به هیچ جایی نرسیده و هیچ هدفی هم نداره!

-پاشو چکاوک، ساعت یازده شد ضعف میکنیا، پاشو یه چیزی بخور!

لب زدم؛-میل ندارم!

مامان سرشو به طرفین تگون داد و در حالی که آرتانو بغل میکرد شنیدم که گفت:-آخرش میمیری تو، منم با خودت گور میکنی!

آهی کوتاه کشیدم و سرمو زیر بالشت مخفی کردم.

...

(سوم شخص کامران)

وارد کافی شاپ شد، نگاه چرخوند، مرجان براش دست تگون داد، با همون اخم رو پیشونیش و قدمهای محکمش به سمت میز رفت...مرجان بلند شد و کامران که روبروش ایستاد دستشو با لبخند به سمت کامران دراز کرد:-
سلام، خوشحالم میبینمت!

کامران بی اعتنا به قیافه‌ی تغییر کرده‌ی مرجان و دست دراز شدش، فقط کلشو تگون داد و روبروش نشست.

مرجان لبشو کج کرد و رو صندلیش نشست، کامران سوئیچشو تو دستش تگون داد و گفت:-خب، چیکار داری!

مرجان اشاره‌ای به پیشخدمت کرد و بعد از اینکه دوتا قهوه ترک با کیک شکلاتی سفارش داد گفت:-چرا عجله داری، میگم بهت!

حس. پنهان چکاوک

کامل آهی کوتاه کشید و گفت: -زودتر، کار دارم!

مرجان پوزخندی زد و گفت: -اوکی عزیزم، از کجا شروع کنم!

آهان، پسرت، خیلی خوشگله!

کامران اخماش بیشتر توهّم رفت و خواست حرفی بزنه که مرجان سریع گفت: -نه نه عزیزم، سوتفاهم نشه، فقط ازش تعریف کردم، دیروزم پیشش بودی مگه نه!

کامران مشتی آروم رو میز زد و گفت: -ببین مرجان من برای اراجیف تو اصلا وقت ندارم، اگه کار مهمی نداری میرم!

کامران خواست بلندشه که مرجان گفت: -نه بشین، راستش میخواستم اوم چیزه خب نمیدونم چی بگم من راست...

کامران پرید تو حرفش: -پول میخوای؟

مرجان خندید: -نه اصلا، من میخواستم ازت بخوام برگردیم به عقب، به اون روزا! میخوام ازت باز مالِ من باشی، من هنوز نتونستم فراموش کنم، نمیدونم چطور خیریت کردم و ازت جداشدم، اجازه دادم یکی دیگه وارد زندگیت بشه، راستشو بخوای من خودم جلوگیری میکردم باردار نشم و گرنه مشکل از تو نبود! ازت خواهش میکنم کامران هر کاری بخوای میکنم فقط باهام ازدواج کن، بذار باز خوشبخت بشم!

کامران چندثانیه خیره‌ی مرجان شد و بعد با نیشخند دستشو دور فنجان قهوه‌ای که پیشخدمت تازه آورده بود حلقه کرد و با کمی مکث گفت: -این حرفا الان هیچ دردی از من دعوا نمیکنه، زندگیم بخاطر دروغی که اون روزا میگفتی بخاطر هزار تا نقشه‌ای که تو سرت بود بهم ریخته، تو نه تنها زندگی منو بلکه زندگی یکی دیگه رو هم خراب کردی! تو اصلا انسان نیستی! نمیفهمی زندگی کردن یعنی چی!

مرجان مثلا ناراحت زمزمه کرد: -اما من هنوز عاشقتم هن...

کامران داد زد جوّری که همه برگشتن سمتش: -خفه شو! فقط خفه شو! تو اسم عشقم به کند کشیدی! تو از اولشم عاشقم نبودی! منه احمق فقط بهت دل بسته بودم! وقتی یادم میفته بخاطر چندروز نبودنت چقدر غصه میخوردم دلم میخواد بمیرم! تو ارزشِ تف تو صورتم نداری چه برسه عشق!

کامران حرفاشو زد و بلند شد!

حس. پنهان چكاوك

سويچ و موبایلشم برداشت و گفت: -در ضمن چندسال پیش که ازم باج گرفتی گفتم دیگه نمیخوام ریختو ببینم وگرنه بد میبینی! پس دورورم نباش!

مرجان عمیق نگاهش کرد و کامران از کافی شاپ خارج شد!

مقصودش مهد بود! کاش چكاوك آرتانو می آورد!

مرجان دستی رو پیشونیش کشید و زیر لب گفت: -باشه آقای دکتر بچرخ تا بچرخیم، یه بلایی سرت بیارم التماس کنی!

پوزخندی شیطانی زد و کمی از قهوه اشو با تکه ای کیک مزه کرد!

...

(چكاوك)

کیفمو رو اپن گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم، چاییمو خوردم و با تک زنگ پری کیفمو از رو اپن برداشتم و به سمت در رفتم!

-چكاوك کجا میری؟

برگشتم سمت مامان: -میرم بیمارستان دیگه تا شبم شیفتم!

-پس آرتان چی؟ نمیبریش مهد؟

سرمو تگون دادم: -نه فعلا شاید یه مهد دیگه بردمش!

مامان اخم کرد: -بیا ببرش بذار باباشم ببینتش، اون بنده خدا چه گناهی کرده گیر تو افتاده!

حس. پنهان چکاوک

چشمامو گرد کردم: - کدوم بنده خدا مامان، چرا طرفداریشو میکنی تا دیروز که نامرد بود و بیشرف حالا شد بنده خدا! چرا ازش دفاع میکنی؟

مامان به سمت اتاق رفت و گفت: - چون میبینم گناهی نداره، اون رفتارتم دیروز جلو من اصلا خوب نبود، غرورشو له کردی!

دستی رو پیشونیم کشیدم و بی حرف برگشتم تو اتاق و آرتانو همراه وسایلم برداشتم و با خداحافظی از مامان از خونه خارج شدم.

با آسانسور پایین رفتم و سوار ماشین پری شدم.

- سلام.

پری آروم گونه‌ی آرتان و بوسید: - سلام دیر کردی!

- پوف آره نمیخواستم آرتانو بیارم با مامان بحثم شد!

- عه چرا؟

پروا کلشو از بین دو صندلی آورد جلو: - سلام خاله!

گونشو آروم کشیدم: - سلام عزیزم خوبی خاله؟

- آره!

پری ماشینو راه انداخت: - خب نگفتی چیشده؟

- هیچی بابا من میگم نبرمش مهد مامان میگه ببرش بذار باباشم ببینتش اون بیچاره چه گناهی کرده!

پری با خندید و من سرمو تکون دادم!

بین راه آرتانو شیرش دادم و خوابید!

حس. پنهان چکاوک

پری که ماشینو جلو مهد نگه داشت با احتیاط پیاده شدم و پروا هم کنارم، زنگ و زدم و در با تیکی باز شد، وارد شدیم، بچه ها تو حیاط بازی میکردن، پروا رفت کنارشون و من وارد سالن شدم که کامران و خانم حمیدی به استقبالمون اومدن، حمیدی خواست آرتانو از بغلم بگیره که کامران زودتر بغلش کرد و چندبار گونشو بوسید! حمیدی لبخندی بهم زد و با گفتن با اجازه از کنارمون رفت، کامران نگاهم کرد که گفتم: - تا شب میام دنبالش! فقط سرشو تکون داد، خدا حافظی زیر لب زمزمه کردم و از سالن خارج شدم.

از پروا هم خدا حافظی کردم و از مهد خارج شدم، درو بستم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

....

اون روز تو بیمارستان انقدر سرمون شلوغ بود که وقت برای چایی خوردن هم نبود!

ساعت هشت که شد خسته و کوفته شیفتو تحویل دادم و زدم از بیمارستان بیرون!

پری تا نصفه شب شیفت بود.

کنار خیابون منتظر تاکسی بودم که یه چیزی از پشت رو کمرم قرار گرفت!

ترسیده خواستم برگردم عقب که صدای زنی بلند شد که گفت: - تکنون بخوری میزنت، مثل بچه ی آدم آروم برو سوار اون ماشین شو، زود!

قلبم تو دهنم میزد با این وجود گفتم: - ولم کن وگرنه داد میزنم!

صدای تیکی اومد و بعدش صدای زن که گفت: - سروصدا کنی همینجا میزنت، برو سوار شو!

از پشت فشار محکمی به کمرم آورد و مجبورم کرد راه بیفتم!

خیابون شلوغ بود اما هیچ کس حواسش به دیگری نبود!

یه پراید درب و داغون مشکی رنگ!

حس. پنهان چکاوک
سوار شدم و زنه هم کنارم نشست!

قیافش آشنا بود اما تو اون تاریکی و استرس مخم کار نمیکرد!

تا در ماشین بسته شد راننده که یه کلاه مشکی سرش بود پاشو رو گاز گذاشت و با تمام سرعت میرفت.

چند مین بعد یه کلاه بزرگ رو سرم کشیدن و دستمم با چسب از پشت بستن.

قلبم تندتند میزد و بیشتر نگران آرتان بودم، خدایا حتما گرسنشه و منو میخواد!

اشکم دراومده بود و قلبم بی‌قراری میکرد!

کم‌کم از سرعت ماشین کاسته شد و چندثانیه بعد ماشین توقف کرد، زن از بازم محکم گرفت و همراه خودش پیادم کرد!

دنبال خودش میکشیدم، چند لحظه بد صدای باز شدن در اومد و منی که بعد از باز شدن دستم پرت شدم رو زمین!

کلاهو از سرم برداشتم و نگاهی به دورور کردم، انکار زیرزمین بود، فقط یه صندلی درب و داغون گوشه‌ی اتاق بود، زمین سرد بود و خالی از هر چیزی!

بلند شدم و به سمت در آهنی رفتم و با مشت چندبار محکم بهش ضربه زدم و داد زدم: -باز کنید درو کی هستید شما، باز کنید این در لعنتی رو!

فایده نداشت، هرچی مشت زدم هرچی داد زدم کسی جوابمو نداد!

خسته کنار دیوار سرخوردم و سرمو رو زانوم گذاشتم!

اشکام رو گونم میریخت و فکرم فقط پیش آرتانم بود!

میدونستم الان حتما پیش باباشه اما دلم براش یه ذره شده بود!

کاش اینجا بغلم بود سفت بغلش میکردم!

حس. پنهان چکاوک

نمیدونم چقدر گذشته بود که در محکم باز شد و من از صداش سرمو بلند کردم و با دیدن مرجان بالا سرم بلند شدم!

-تویی؟

پوزخند زد: -چیه انتظار دیدنمو نداشتی؟

-چی میخوای از جونم؟

دستاشو بغل کرد: -همون جونتو!

اخم کردم: -منظورت چیه؟

دستشو بلند کرد و بی‌هوا و محکم زد تو گوشم!

دستم رو صورتم قرار دادم و با عصبانیت عوض چکشو در آوردم!

پوزخندش غلیظ‌تر شد و داد زد: -میثم، میثم!

طولی نکشید که یه مرد چهارشونه و هیکلی وارد اتاقک شد، مرجان اشاره‌ای به من کرد و گفت: -این خانوم تنش میخاره، بخارونش اما نکشش! اون با من! میخوام ببینم شوهر خوشتیپش چی کار میکنه برا نجاتش!

مرد سرشو تکون داد و مرجان رو همون صندلی درب‌وداغون نشست و من تا به خودم پیام، مشت محکمی تو شکمم اومد و من نفس‌بریده نقش زمین شدم!

لگد دوم و سوم و خونی که از دهن و دماغم میزد بیرون!

لگدهای پیاپی رو شکم و کمرم مینشست و من فقط بی‌حال آخی زمزمه میکردم!

دیگه داشتم از حال میرفتم که مرد از بازوم گرفت و بلندم کرد، تار میدیدم که مرجان روبروم ایستاد و مشت محکمی حواله‌ی صورتم کرد!

آخم بازم بی‌جون بود و نفسم در نمی‌اومد!

حس. پنهان چکاوک

مشت بعدیش تو شکمم نشست و من دیگه حالِ آخِ گفتنم نداشتم!

مرد محکم رو زمین پرتم کرد و بدنِ زخمیه من با برخورد به زمین سفت و سرد خرد شد!

مچاله شده بود و نفس کشیدنم برام درد بود!

تمامِ جونم درد میکرد و بازم فکرم پیشِ آرتانم بود!

کاش کنارم بود و صدای خندش آرومم میکرد!

کاش مامانم بود! کامرانم میخواستم!

خدای من انکار میخواستم بمیرم!

-کامران تو دیوونه‌ای!

خندید:- آره دیگه کنار تو آدم دیوونه میشه!

چپ‌چپ نگاهش کردم که گلِ رو کوبید تو صورتم!

جیغ زدم:- نمیری تو، پر از گلِ شدم آخه!

باز صدای خندشو شنیدم:- عیب نداره خوشگل شدی!

با دستم صورتمو تمیز کردم و تلافیه کارش آروم‌آروم بهش نزدیک شدم و بغلش کردم، نرم شد خواست دستشو دور

کمرم بندازه که بی‌هوا هلش دادم داخلِ گودالِ پرازِ گل!

با چشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد که افتادم روش و دستامو کامل رو صورتش کشیدم و طولی نکشید که صورت اونم

مثلِ صورت من پر از گل شد!

قهقهه زدم، از ته دل، خندم اونم به خنده واداشت و صدای خندش هنوز تو گوشمه!

آخ کامران کاش بدونی هنوز چشمت تمامِ دنیامه! هنوز وقتی خندتو میبینم قلبم میلرزه! هنوز ناراحتیت برام مرگه!

کاش کنارم بودی الان! دلم بی‌هوا برات تنگ شد!

حس. پنهان چکاوک

همونجوری با درد تو خیالات غرق بودم که صدای درو شنیدم و طولی نکشید که بازوم با درد کشیده شد و من کنار دیوار نشستم!

لگد محکمی به پهلوم خورد و من همراه آخ محکمی که گفتم چشمامو بی حال باز کردم!

مرجان گوشیه به سمتم گرفت و گفت: -بیا شوهرته!

دستمو بی حال بالا بردم و گوشیه گرفتم: -الو!

صدای کامران پیچید تو گوشم: -چکاوک، خوبی؟ چیشده؟ چکاوک حرف بزن!

زمزمه کردم: -خوب نیستم!

نمیدونم شنید یا نه!

مرجان موبایلو از دستم کشید و شنیدم که گفت: -گوش کن، تا فردا صبح وقت داری بیایی، با یه محضردار و گرنه میکشمش، مطمئن باش! الانم یه عکس از قیافه‌ی قشنگش میفرستم برات، انکار دلت براش تنگ شده! قهقهه زد و باز گفت: -اما نه تو دیگه وقتشه مال من بشی، فقط من! فهمیدی که!

قطع کرد و رو کرد بهم: -ببین خانم کوچولو، کامران اول آخرش مال من، مال من فهمیدی؟ حالا یه زمانی خریت کردم و ولش کردم اما دیگه نمیذارم!

پوزخندی با اون حال و روزم رو لبم نشوندم و گفتم: -من باید بابت اون خریتت از تشکر کنم چون باعث شد کامران سمت من بیاد و این بزرگترین زیباییه زندگیم بود!

دیدم چشماش سرخ شد و در کسری از ثانیه لگدی محکم به پهلوم خورد و باز با درد به خودم پیچیدم!

...

(سوم شخص کامران)

محکم مشتشو تو دیوار زد و داد زد:- لعنت بهت مرجان لعنت، صبر کن میدونم چیکارت کنم!

دستی لای موهاش کشید و به آرتان که رو کریرش بود و دست و پاهاشو تگون میداد نگاه کرد و مادر چکاوک که نگرانی از چهره‌اش مشخص بود و هی زیر لب یه چیزایی زمزمه میکرد!

عطیه محکم رو زانوش کوبید و روبه کامران که موبایل به دست سرپا آواره بود گفت:- میگم پسرم زنگ بزنیم پلیس!

کامران دستی رو پیشونیش کشید و گفت:- آره، آره! بخدا انقدر کیج شدم که اصلا به فکرم نرسید پلیس خبر کردن!

صفحه‌ی موبایلشو باز کرد تماس بگیره که یه پیام از تلگرام دریافت کرد، بازش کرد، مرجان بود، قیافه‌ی پر از خون و بدن نیمه جون چکاوک خشم کامران رو دوبار کرد اما الان وقتش نبود!

اگه مادرش اینو میدید بی شک از حال میرفت!

سعی کرد به خودش مسلط باشه و با پلیس تماس گرفت، تمام موضوع رو براشون گفت و اونا کمتر از ده‌مین تو خونشون بودند و موبایل کامران تحت کنترل!

مرجان انقدری کینه تو دلش جمع شده بود که فکر انتقام کورش کرده بود!

فقط میخواست چکاوک رو اذیت کنه و کامران رو عصبانی کنه اما به بعدش فکر نکرده بود!

به عاقبت کارش فکر نکرده بود و این باعث نابودیش میشد!

موبایلشو تو دستش فشار داد و به چکاوک که از درد به خودش میپیچید با پوزخند نگاهی انداخت و دوباره شماره کامران رو گرفت، ساعت ده صبح بود و کامران با کلی نگرانی رو کاناپه نشسته بود، تا موبایلش زنگ خورد روبه دوتا آقایون پلیس که جلوی دستگاه نشسته بودند گفت:- زنگ زد، خودشه!

یکیشون سریع دکمه‌ی دستگاه رو زد و گفت:- جواب بده طول بده تماسو زود!

کامران سرشو تگون داد و جواب داد:- الو!

حس.پنهان چکاوک

مرجان پاشو رو پاش انداخت و گفت:-جناب دکتر پس کجایی، نمیخواهی بیای!

کامران کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:-لعنت بهت، کجا باید پیام آدرس بده!

مرجان بلند خندید:-آهان حالا شد، تو از خونه خارج شو برو سمت محضر منم یکیو میفرستم از همونجا بیارنت پیشم نگران نباش عزیزم، فقط شناسنامت فراموش نشه!

کامران عصبی دندون قرچه‌ای کرد و مرجان تلفن رو قطع کرد!

کامران نگاهی به پلیسا انداخت که گفتند:-سریع قطع کرد نشد ردیابی کنیم! چی میخواد ازت؟

کامران بلند شد:-میگه همراه محضر دار برم پیشش! آدرس نداد گفت یکی دنبالمه اون میبردم اونجا!

عطیه از اتاق همراه آرتان کوچولو که با شیرخشک و سوپ شکمش سیر شده بود خارج شد و با چشم‌هایی سرخ از گریه و بی‌خوابی نگاهی به کامران کرد و پرسید:-چیشد پسرم؟

کامران شرمنده نگاهش کرد و گفت:-نگران نباشید مادر جان میریم دنبالش، پیدااش میکنیم!

عطیه سرشو به طرفین تکیه داد و پناه بر خدایی زیرلب گفت و کامران نگاهی پر از مهربانی حواله‌ی آرتان کرد و همراه پلیسا از خونه خارج شدند.

طبق نقشه یه ردیاب قوی لای موهای کامران گذاشتند و اون با ماشین سمت محضر حرکت کرد.

وارد محضر شد و همه‌چیزو به حاج‌آقا توضیح داد و چند مین بعد یکی از پلیسا هم وارد محضر شد و با معرفی خودش از حاج‌آقا خواست باهاشون همکاری کنه!

حاج‌آقا بدون مخالفت قبول کرد و همراه کامران از محضر خارج شدند.

مطمئن بود مرجان کاری که گفته بود میکنه، از محضر که خارج شدند ماشینی جلو پاشون توقف کرد!

کامران با اخم راننده رو نگاه کرد که اونم با پوزخند گفت:-سوارشید!

کامران عصبی نگاهشو دزدید و همراه حاج‌آقا سوار شدند!

حس. پنهان چکاوک
خونه‌ای درب و داغون بیرون از شهر!

وارد که شدند بلافاصله مرجان با اون لباس قرمز بازش جلوی کامران و محضردار سبز شد!

کامران با خشم نگاهش کرد و محضردار سربه‌زیر استغفراللهی زمزمه کرد!

مرجان با لبخندی حرص درآر روبه کامران گفت: -خوش اومدی جناب دکتر، به موقع رسیدی و گرنه ممکن بود مادر
پسرجونت به آسمونا پرواز کنه!

کامران خواست سمتش حمله کنه که از پشت تفنگی رو کلش نشست!

سرشو برگردوند، همان راننده بود!

مرجان بلند خندید و روبه محضردار گفت: -شما نگران نباشید حاج آقا بفرمائید تو عقدمونو بخونید یه شیرینی و
چایی هم در خدمت باشیم، رو کرد سمت کامران و گفت: -و تو، از الان بگم باید حق طلاقو به من بدی و مهریه هم
قلبتو بزنی! فکر نکن میذارم راحت باشی، باید بفهمی کامران باید بفهمی که بدون من نمیتونی زندگی کنی، یعنی
نباید زندگی کنی!

دیوونه شده بود و دیوونگی که شاخ و دم نداشت!

حاج آقا دستی رو ریشش کشید و با کشیدن آهی کوتاه نگاهی به کامران انداخت و کامران فقط سرشو تگون داد و
به راهنمایی مرجان داخل شدند!

کامران پرسید: -چکاوک کجاست؟

مرجان رو صندلی نشست و گفت: -نگران نباشید دکتر جان میبینیش فعلا بیا بشین حاج آقا دیرش شده!

کامران عصبی نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که صدای آژیر و صدای تیر باعث شد به عقب برگردد و مرجان
ترسیده و متعجب تفنگشو از پشت لباس درآورد و روبه کامران غرید: -میکشمت!

تفنگو به سمتش گرفت و خواست شلیک کنه که حاج آقا از پشت محکم با چوبی که کنار دیوار بود زد تو سر مرجان
و مرجان غرق در خون نقش زمین شد!

حس. پنهان چكاوك

كامران نگاهى تشكرآمىز حواله‌ى حاج‌آقا كرد و به سمت بيرون رفت، پليسا در حال گشتن بودند و دونفرو هم دستبند به دست كه يكيشون زخمى بود ميبردند! كامران نگاهش به در آهني افتاد كه مامورا سعي داشتند بازش كنند رفت و مطعمن بود چكاوك اينجاست!

يكي از مامورا با اسلحه قفل درو باز كرد و كامران بدون فرصت بهشون وارد اتاقك شد، درست بود چكاوك بي‌هوش با اون صورت خونيه خشك شده کنار ديوار افتاده بود!

كامران به سمت چكاوك رفت و بغلش كرد، دستشو رو صورت چكاوك كشيد: - چكاوك عزيزم، ميشنوي صدامو چكاوك باز كن چشمتو، خواهش ميكنم عزيزم باز كن چشمتو، چكاوك عزيزم، تورو خدا!

اما فايده نداشت، چكاوك از ضعف و تشنگي و درد بيهوش شده بود و قصد باز كردن چشماشو نداشت!

كامران با دردي كه تو قلبش احساس ميكرد چكاوك به بغل بلند شد و از اتاق خارج شد.

مامورا هنوز در حال گشت و گذار بودند و دوتا مامور خانم هم مرجان زخمى رو ميبردند سمت ماشين و به علت حال بدش دستبندی به دستش نبود!

اما اون به اين زوديا قصد نداشت تسليم بشه!

با تمام قدرتش مامورا رو هل داد و تفنگ ذخيرشو از پشت لباسش خارج كرد و هدفشم فقط كامران بود اما يكي از مامورا به سمتش رفت و خواست مانعش بشه كه تير به بازوش خورده!

همه‌ى مامورا به سمت مرجان رفتند و يكي از خانوما با آرنجش محكم به گردنش زد كه مرجان با سرگيجه دو زانو رو زمين نشست!

دستبند به دستش زدند و سوار ماشينش كردند!

حالش اينبار واقعا بد بود و الحق كه حقش بدتر از اين بود!

آمبولانسي كه خود كامران خبر كرده بود رسيد و اون بيخيال همه چيز فقط حواسش به چكاوك بود!

داخل آنبولانس سرم و اكسيژن به چكاوك زدند و انكار حالش اصلا خوب نبود!

حس.پنهان چكاوك

دل كامران درد ميكرد و خدايا حالا جواب مادرشو چي بده! اصلا اون به درك جواب دلشو چي بده؟ خدايا خودت رحم كن!

حرفي بود كه كامران هي زيرلب با خودش زمزمه ميكرد!

دستي رو صورتش ميكشيد و نگاهش رو از چهره‌ي خوني و كبود چكاوك نميگرفت!

تا رسيدن بيمارستان سريع چكاوك رو بردند اتاق مراقبت‌هاي ويژه و به كامران هم اجازه‌ي ورود ندادند! دكتر و چندتا پرستار هم با عجله وارد اتاق شدند و

كامران كلافه و عصبى تو راهرو قدم ميزد و فقط زيرلب خدا خدا ميكرد!

موبايلىش زنگ خورد و اون با فكر اينكه مادر چكاوك باشه دلش ريخت اما نه كاوه بود!

جواب نداد، حوصله نداشت و اينم ميخواست سوال پيچش كنه!

موبايلىشو رو سايلنت گذاشت و تو دستش گرفت، دوساعت طول كشيد تا دكتر از اتاق خارج بشه!

روبه كامران كه نگران نگاهش ميكرد پرسيد: -همراه مريض شماييد؟

كامران سرشو تكون داد: -بله، چي شده؟ حالش خوبه؟

دكتر عينكشو از چشمش خارج كرد و گفت: -خوشبختانه سرش ضربه نخورده ولي اگه يكم ديگه ميرسيديد ممكن بود خون ريزي داخلي كنه، صورتش و پهلوش ضربه‌ي شديدى ديده و به علت درد و تشنگي از حال رفته، تا شب به هوش مياد نگران نباشيد!

كامران ممنونى از ته دل گفت و دكتر خواست بره كه كامران سريع پرسيد: -ميشه ببينمش؟

دكتر سرشو تكون داد و كامران بي معطلى به سمت اتاق رفت!

...

(چکاوک)

احساس بدی داشتم، تمام تنم درد میکرد، بزور لای چشمامو باز کردم و دستمو تگون دادم، کامران بالا سرم بود و لبخندی تلخ رو لبش!

زمزمه کردم: -کامران؟

دستی رو سرم کشید: -خوبی، درد داری؟

سوالشو بی جواب گذاشتم: -آرتان، کجاست؟

-نگران نباش پیش مامانته!

نفسی عمیق کشیدم که پهلوم درد گرفت و پرسیدم: -چی شده؟ الان ساعت چنده؟

کامران نگاهی به ساعت تو مچش کرد و گفت: -ساعت نزدیک نه شب، یادت نمیاد چه اتفاقی افتاده؟ فکر کن کامل!

انگشتمو رو چشمم فشار دادم و به مغزم فشار آوردم، یکم که گذشت همه چیز یادم اومد!

مرجان، دزدیده شدنم، کتک زدن من و حال بدتر از مرگم!

لب زدم: -یادم اومد، میخوام بچمو ببینم، دلم براش تنگ شده!

کامران دستمو تو دستش گرفت و گفت: -باشه عزیزم به مامانت خبر دادم یکم دیگه میاد پیشت، آرتانم میاره!

لبمو تو دهنم کشیدم و پرسیدم: -مرجان چیشد؟

کامران چشماشو عصبی روهم فشار داد و گفت: -چی میخواد بشه رفت زندون، با سیما همدست بودند اسلحه هارو

اون براش تهیه کرده بود، پلیسا اومده بودند ازت بازجویی کنن اما به هوش نبودی، قرار شد صبح بیان برای سوال

کامل همه چیزو توضیح بده، من خودم شکایت کردم توام بگو متن شکایتو بنویسن!

حس. پنهان چکاوک

سرمو به طرفین تکون دادم و نگاهم به پرستار افتاد که وارد اتاق شد و با دیدن من روبه کامران با اخم گفت: - پس چرا نمیگین مریضتون به هوش اومده آقای محترم!

کامران کف دستشو رو پیشونیش گذاشت و پرستار عقب گرد کرد و بعد از چندمین همراه دکتر وارد اتاق شدند. دکتر بعد از کلی معاینه و سوال پرسش روی یک برگه چنتا دارو نوشت و بعد از مهر و امضا به سمت کامران گرفت و گفت: - تهیه اش کن!

کامران با نگاه به من روبه دکتر گفت: - حتما، فقط آقای دکتر اگه اجازه بدید پسرمو بیارم مادرشو ببینم، از دیروز ندیدن همو!

دکتر نگاهی سمتم انداخت و گفت: - باشه فقط زودتر، خودتون که میدونید فضای بیمارستان اصلا برای کودکان مناسب نیست!

کامران سرشو تکون داد و من تشکری زیر لب زمزمه کردم.

دکتر و پرستار از اتاق خارج شدند و کامران لبخندی حوالم کرد و با گفتن زود برمیگردم اونم از اتاق خارج شد.

دستم رو سرم فشار دادم و سعی میکردم یکم خودمو بالا بکشم اما نمیتونستم، کل تنم کوفته بود و بیشتر از هر جای دیگه پهلوم درد میکرد!

خدا ازت نگذره مرجان!

دستم به پهلوی چپم گرفتم و بزور خودمو بالا کشیدم.

دستم رو پهلوم گرفتم و با خودم گفتم: - یعنی چی میشه؟ خدا یا چیکار کنم! انقدر فکرم درگیر بود که متوجه ورود مامان نشده بودم!

مامان کلی توبغلم گریه کرد و کلی لعنت به مرجان فرستاد!

مامان که خوب خودشو خالی کرد آرتانم همراه باباش وارد اتاق شدند، با دیدنم دست و پاهاشو تکون داد و خودشو به سمتم کشید! محکم بغلش کردم و با تمام توانم به خودم فشارش دادم، کاش میشد با خودم یکیش میکردم!

حس. پنهان چکاوک

رو سرشو پشت سرهم بوسیدم و یکم از خودم جداش کردم و به قیافش نگاه کردم، اشکم رو گونم ریخت و خدا میدونه تا چه حد دلتنگش بودم!

دستشو رو صورتم میکشید و باهام حرف میزد!

یکم دیگه پیشم موند و بعد به اخطار پرستار مامان بغلش کرد و بعد از اینکه دوباره بغلم کرد رفت از اتاق بیرون، کامران کیسه‌های غذا رو رو میز گذاشت و گفت: -من میرم برسونمش خونه، زود برمیگردم کاری داشتی زنگو بزن پرستار بیاد!

باشه‌ای زیر لب گفتم و کامران رفت.

چند روز میگذشت، من سه‌روز کامل تو بیمارستان بودم و بعدش مرخص شدم، همون روز به پری اطلاع دادم و بخاطر وضعیتم دو هفته فعلا تو مرخصی بودم.

کامران هرروز بهم سر میزد و با آرتان حسابی بهم وابسته شده بودند!

مرجان و همدستاش زندان بودند و فعلا خبری دقیقی ازشون نداشتم تا اینکه...

اون روز از صبح خبری از کامران نبود، راستشو بگم خیلی نگرانم بودم اما غرورم اجازه‌ی زنگ زدن نمیداد، تا شب کلی فکر به مغزم خطور کرد تا موقع شام که زنگ در زده شد، میز شامو تازه چیده بودیم از پشت میز بلند شدم و به سمت در رفتم، از چشمی نگاه کردم، اوه خدا کامران بود!

چشمامو بستم و نفسی عمیق کشیدم، به خودم مسلط شدم و درو باز کردم.

کامران انکار چهره‌اش گرفته بود.

-سلام.

سرمو تکیه دادم: -سلام بیا تو.

لبخندی بی‌حوصله زد و وارد خونه شد، درو بستم و روبه کامران گفتم: -بیا آشپزخونه داشتیم شام میخوریم.

حس. پنهان چکاوک

کتشو از تنش درآورد و گفت: -میل ندارم ممنون، آرتان خوابه؟

سرمو تکنون دادم: -آره!

به سمت کاناپه رفت و بعد از سلام‌علیک با مامان رو راحتی‌ها نشست، رفتم تو آشپزخونه و یک لیوان چایی ریختم و رفتم کنارش.

ممنونی زمزمه کرد و من بی‌طاقت پرسیدم: -چیزی شده؟

سرشو بالا برد: -نه!

-راستشو میگی؟

نگاهم کرد و بعد از کمی مکث گفت: -نه، ولی مهم نیست!

دستمو مشت کردم: -خب حرف بزن نگران شدم.

پوفی بلند کشید و دستشو لای موهاش کشید، مکثش طولانی شد و من کم‌کم داشتم عصبی میشدم که گفت: -امروز صبح بهم اطلاع دادن مرجان خودکشی کرده!

با چشم‌هایی گرد شده دستمو تو دهنم گذاشتم: -خدای من، آخه چرا؟

کامران زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم، کمی از چاییشو مزه کرد و گفت: -ناراحت نیستم اما دلم براش سوخت، اصلاً نتونست درس زندگی کنه!

سرم تو دستام گرفتم و الله اکبری زیرلب گفتم!

-چی شده پسرم، چرا ناراحتی؟

با سوالِ مامان از کامران هردو نگاهش کردیم و کامران جواب داد: -چیزی نیست مادر جان، خوبم اومدم به آرتان سر بزنم اما خوابه!

بلند شد: -میرم فردا صبح میام پیشش!

کتشو که برداشت مامان گفت: -بیا شام بخور بعد برو!

حس.پنهان چکاوک

کامران کتشیو تنش کرد و گفت:-ممنون میل ندارم فعلا.

به سمت در رفت که صدای گریه‌ی آرتان بلند شد.

لبخندی رو لب کامران نشست و بدون توجه به ما به سمت اتاق رفت.

مامان سرشو تکیه داد و برگشت تو آشپزخونه، منم به سمت اتاق رفتم، کامران رو زمین رو فرش شکل باب اسفنجی نشسته بود و آرتانم بغلش بود!

به در تکیه دادم و دستامو بغل کردم، کامران نگاهش بهم افتاد و نمیدونم آروم به آرتان چی گفت.

لبخندی کم چون صورتمو نقاشی کرد و عقب‌گرد کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

پشت میز نشستم و یکم برنج برا خودم ریختم، مامان غذاش تموم شده بود و داشت میزو جمع میکرد.

یکم از خورشت قیمه رو برنجم ریختم و شروع کردم به خوردن.

آرتان و کامران هم اومدن و انکار اشتهای کامران باز شده بود که کلی غذا خورد!

وسطای غذا خوردن بود که موبایل کامران زنگ خورد، موبایلشو درآورد و با گفتنِ کاوه‌ست، جواب داد:-الو کاوه خوبی؟

-عه، کی رسیدی؟ نه ببین من خونه نیستم الان یعنی

آرتانو از بغلش گرفتم و گفتم:-بگو بیاد اینجا!

کامران کمی مکث کرد و گفت:-ببین کاوه آدرس میدم بیا اینجا!

-حالا متوجه میشی فعلا بیا.

-اوکی، خداحافظ!

قطع کرد و آدرس خونه رو براش پیام کرد.

حس. پنهان چکاوک

از پشت میز بلند شد و بعد از کلی تشکر از مامان آرتانو از بغلم گرفت و از آشپزخونه خارج شد.

میزو جمع کردم و مامان نداشت ظرفارو بشورم، با ظرف میوه رفتم تو سالن کنار کامران و پسرمن نشستم و آرتان خودشو به سمتم کشید و معلوم بود شیر میخواهه!

گونشو بوسیدم و بلند شدم رفتم تو اتاق، شیرشو دادم و سیر که شد عقب کشید، زنگ در به صدا دراومد و حتما کاوه بود!

مانتو و شالمو پوشیدم و آرتان بغل از اتاق خارج شدم.

کامران خودش درو باز کرد و دیدم که کاوه متعجب نگاهش میکرد و من که کنار کامران و ایستادم با دیدنم مخصوصا بچه بغل قشنگ شاخ درآورد!

کامران دستشو جلو صورت کاوه تگون داد و گفت: - کجایی تو، بیا داخل!

کاوه بدون توجه به کامران به سمتم اومد و در حالی که آرتانو از بغلم میگرفت گفت: - خدای من، تویی، اصلا باورم نمیشه باز ببینمت، پس این بچه...

نگاهی دقیق به آرتان کرد و گفت: - خیلی شبیه خودته، نکنه این بچه‌ی خودته؟ آره؟

کوتاه سرمو تگون دادم، کاوه فقط نگام میکرد و کامران میخواست حرفی بزنه که مامان با سینی شربت از آشپزخونه خارج شد و گفت: - چرا سرپا وایسادید بفرمائید بشینید!

کاوه نگاهی به مادم کرد و سلام داد.

مامان با خوشرویی جوابشو داد و دو برادر به سمت راحتی‌ها رفتند و نشستند، آرتان خودشو به سمت باباش کشید و کامران هم از خدا خواسته بغلش کرد، مامان و من روبروشون نشستیم و کسی چیزی نمیگفت، فضا خیلی سنگین بود، فقط صدای خنده‌ی آرتان بود که سکوت رو میشکست!

کاوه لیوان شربت‌شو برداشت و کمی ازشو خورد، نگاهی سمتم انداخت و یهو پرسید: - میشه باهات صحبت کنم، تنهایی؟!

حس. پنهان چکاوک

متعجب نگاهی کوتاه سمتِ کامران که نگاهش به کاوه بود انداختم و روبه کاوه گفتم: -آره حتما!

بلند شدم و کاوه هم بلند شد همراه هم به سمت اتاق رفتیم، درو نیمه باز گذاشتم و کاوه رو تخت نشست و منم با فاصله ازش کنارش.

کمی مکث کرد و گفت: -ازت خواهش میکنم همه چیزو برام تعریف کن، باور کن خیلی کیج شدم من، اون از اینکه یهوایی اومدی و یهوایی هم غیبت زد، اینم از الان که داداشم بعد از مدتها پیدات کرده و اون بچه!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: -داداش پیدام نکرده، یعنی در واقع کامران اصلا دنبالم نگشته، به قول خودش فکر میکرد من بدون اون خوشم!

کاوه پوفی بلند کشید و زیرلب لجبازی حواله‌ی کامران کرد و ادامه داد: -خب تو تعریف کن چی شد که رفتی، الان باز چجوری پیدا کردین همو؟

دستامو توهم تاب دادم و تمام ماجرا رو براش گفتم، ساکت بود و مثل اینکه حرفی برای گفتن نداشت!

-چی کار میخوای بکنی حالا؟ باور کن کامران هنوز میخوادت، اما شاید غرورش نمیذاره بگه ولی من دیدم نبودت چقدر روش تاثیر گذاشته بود! به کل تو خودش بود!

آهی کوتاه کشیدم و گفتم: -نمیدونم، ازم خواست باهاش ازدواج کنم اما نمیتونم خودمو راضی کنم، همش فکر میکنم بخاطر آرتان میگه و این بیشتر عذابم میده، از اون گذشته این همه مدت نبودنش داغونم کرد، من احتیاج داشتم بهش، تو بارداریم، وقت دنیا اومدن آرتان تو همه حال من بهش نیاز داشتم، حق نداشت بره، واقعا حق نداشت جای من تصمیم بگیره!

کاوه دستی رو صورتش کشید و بلند شد، کمی مکث کرد و پرسید: -پس چی میشه؟ تکلیف اون بچه چیه؟

بلند شدم، روبروش ایستادم: -تکلیف اون بچه مشخصه، من مادرشم! نه ماه تو شکمم بدون پدر بزرگش کردم، هشت ماه بعد از دنیا اومدنش بدون پدر شیرش دادم، پس با این وجود بازم خودم میتونم از پسِ خودم و بچم بریام، تا حالا نبوده از این به بعدشم نباشه!

حس. پنهان چکاوک

انکار کاوه عصبی شد، چشماش دودو میزد اما حرفی نزد، دستاشو مشت کرد و به سمتِ در رفت منم دنبالش درو که باز کرد کامران پشت در بود!

دستاش تو جیبش بود و حتما حرفامونو شنیده!

نفسی عمیق کشیدم و پرسیدم: -طوری شده؟

حرفی نزد، کاوه بازوشو کشید و گفت: -بریم!

کامران بدون مخالفت همراه کاوه سمت در رفتند و هردو با خدا حافظی آروم از خونه خارج شدند!

بازم من موندم و من!

آرتان گریه میکرد و مامان سعیش در آروم کردنش بی فایده بود!

به سمتش رفتم و بغلش کردم!

بغضم گرفته بود و دلیلش چی بود؟

نمیدونستم! واقعا نمیدونستم!

به سمت اتاق رفتم و نشستم رو تخت، آرتان هنوز گریه میکرد و من هیچ کاری برای آروم شدنش نمیکردم! یکی میخواست خودِ منو آروم کنه!

دستامو رو صورتم گذاشتم و هق هق زدم!

هنوز تنم درد میکرد و هنوز لعنت میفرستادم به مرجانی که دستش از دنیا کوتاه بود!

دلم یه آغوشِ آروم میخواست که سرمو بذارم روش و از ته دل گریه کنم و خالی بشم!

کامران، آره بی مروت آغوشش بد آرومم میکرد!

-چیه چکاوک چرا گریه میکنی؟

بلند شدم و بی پروا خودمو تو بغلش انداختم!

حس. پنهان چکاوک

بدون مخالفت سفت بغلم کرد و کلی تو آغوشش اشک ریختم، دلم گرفته بود و دلیلِ موجهی برای گریه‌م نداشتیم
اونم فکر کنم فهمیده بود که چیزی نپرسید و فقط اجازه داد آروم بشم!

لبخندی از مرور اون روزا همراه گریه رو لبم نقش بست!

آخ کامران الانم کاش بودی و مثل اون روز بی حرف و سوال سفت بغلم میکردی و من یک دل سیر گریه میکردم تو
آغوشت!

آرتان خود به خود خوابش برده بود و منم کنارش دراز کشیدم!

آرنجمو تو چشمام گذاشتم و متوجه حضور مامان شدم که برقو خاموش کرد و رفت بخوابه!

پتورو از زیر پام برداشتم روی خودم و آرتان انداختم.

✱

یک روز، دو روز، سه روز، چهارروز!

خبری از کامران نبود!

دل تنگش بودم و برای خودم که دیگه نمیتونستم انکار کنم!

آرتانو نمیبردم مهد، چندباری حمیدی زنگ زده بود اما جواب ندادم، حوابی نداشتیم مقابلِ سوالاتش!

هنوز یک هفته از مرخصی‌ام مونده بود و مامان بیشتر از من تو خودش بود!

اگر پری و پروا پیشمون نمی‌اومدند حتما دق میکردیم!

حوصله‌ی بیرون رفتنم نداشتیم!

نمیدونستم چیکار کنم، خدایا نکنه بلایی سرش اومده! آخه نیومدنش اونم چندروز اصلا سابقه نداشت!

شماره‌ای کاوه روهم نداشتیم، یعنی پاکش کرده بودم و چقدر به خودم لعنت فرستادم سرش!

حس. پنهان چکاوک

دلم خیلی شور میزد و نگرانیم چندبرابر شده بود!

ساعت رو گوشیم نزدیک دو بامداد رو نشون میداد!

نگاهی به آرتان انداختم که خواب خواب بود و بوسه‌ای کوتاه رو دستش زدم!

نیم‌خیز شدم رو تخت که زنگ در خونه زده شد!

متعجب سریع از جام بلند شدم، یعنی کیه این وقت شب!

از چشمی نگاه کردم، کاوه!

خدای من حتما اتفاقی برا کامران افتاده!

انکار قلبم فشرده شد و سریع درو باز کردم، بدون مجال به کاوه که حرفی بزنه با بغض گفتم: -کاوه برای کامران

اتفاقی افتاده، این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

تورو خدا حرف بزن، چیشده؟

کاوه که معلوم بود خندش گرفته دستشو بالا برد و گفت: -بابا مجال بده منم حرف بزنم، نه کامران طوریش نشده فقط

اگه نری دنبالش میره!

متعجب پرسیدم: -میره؟ کجا میره؟

کاوه دستشو به لبه‌ی در گرفت و گفت: -برو لباساتو بپوش بیا تورو خدا زنداداش اگه دیر بجنیم داداشم میره، انقدر به

غرورش برخورد کرده بود که حتی حاضر نشد بیاد آرتانو ببینه! اونشب حرفاتو که به من زدی رو شنیده و خب تصمیمش

جدی بود، ساعت سه‌ونیم پرواز داره!

نفس نفس میزدم و انکار تو این دنیا نبودم!

-زودباش زنداداش!

با تذکر کاوه به خودم اومدم و سریع برگشتم تو اتاق، مامان بیدار شده بود و میخواست از اتاق خارج بشه که با دیدن

من متعجب و خواب‌آلود گفتم: -چیه مادر، چرا بیدار شدی؟

حس. پنهان چکاوک

به سمتِ کمد رفتم و در حالی که لباس میپوشیدم گفتم: -مامان مواظب آرتان باش، من با کاوه میرم دنبال کامران، میخواد بره مامان میخواد بره!

مامان اخم کرد: -خب بره، تا دیروز که برات مهم نبود!

شالم از دستم افتاد زمین و حق با مامان بود، لب زدم: -الانم مهم نیست!

مامان عصبانی پرسید: -پس کجا میخوای بری، غلط میکنی بری دنبالش! نه اون همه داد و بیداد نه حالا که برا دیدنش پرپر میزنی!

دو زانو رو زمین افتادم و با گریه گفتم: -آره من غلط میکنم، غلط میکنم که هنوزم عاشقشم، غلط میکنم که تو این چندروز ندیدنش دلم براش تنگ شده، غلط میکنم که با دیدن کاوه نصف شب دلم تیکه تیکه شد که نکنه اتفاقی براش افتاده، هزاربار غلط میکنم که هنوز مستِ آغوششم، هنوز دوست داشتنش یادم نرفته، من خیلی احمقم مامان، خیلی!

هق هق میکردم و حواسم نبود که کاوه بجای مامان روبروم ایستاده!

با عصبانیت بلند شدم و خواستم مانتومو از تنم دربیارم که دیدم کاوه روبرومه، دستشو به سمتم آورد و گفت: -نه خواهش میکنم زنداداش بیا بریم، منصرف نشو!

بخدا اگه کامران بره دیگه برنمیگرده، خیلی مغروره اون دیگه نمیداد! التماس میکنم، نذار عشقتون خراب بشه!

با دستم رو قلبمو فشار دادم، نامیزان میزد!

شالمو سرم کشیدم و آروم لب زدم: -بریم!

کاوه سرشو تکیه داد و تا خواستیم از اتاق خارج بشیم صدای گریه‌ی آرتان بلند شد!

هردومون همزمان پوف کشیدیم و من عقب‌گرد کردم، بغلش کردم و مجبور شدم شیرش بدم!

میدونستم هر لحظه وقت تلف کردن به ضررم بود اما این پدرسوخته ولم نمیکرد!

همش با خودم آه میکشیدم و خدا خدا میکردم دیر نشه!

حس.پنهان چکاوک

یهو به فکر حلقه‌ها افتادم، آره باید برشون دارم!

آرتان خان بالاخره ولم کرد و من بلند شدم، دکمه‌های مانتومو بستم و به سمت کمد رفتم، جعبه‌ی کوچیک رو از بین لباسام بیرون کشیدم و حلقه‌هارو از داخلش بیرون کشیدم.

برگشتم عقب که دیدم کاوه آرتانو بغل کرده و داره باهاش صحبت میکنه، به سمتش رفتم و گفتم: -بریم!

کاوه خواست آرتانو بذاره رو تختش که از بغلش گرفتم و گفتم: -اینم میارمش، بریم!

مامان از سرویس خارج شد و با دیدنمون فقط سرشو تکون داد!

ناراحت نگاهش کردم که به سمت اتاق رفتم، خواستم منم برم تو اتاق که با لباس آرتان اومد بیرون و گفت: -هوا سرده سر صبحی، بچه میچاد!

لباسشو تن آرتان کرد و گونشو بوسید!

محکم بغلش کردم و گفتم: -مامان برام دعا کن!

مامان از خودش جدام کرد و گفت: -برو مادر، خدا به همراهات!

آهی کوتاه کشیدم و آرتانو دادم بغل کاوه و بعد از پوشیدن کفشام همراه کاوه با آسانسور پایین رفتیم.

ماشین کامران دست کاوه بود، مثل اینکه کامران با آژانس رفته و بیخیال همه چیز شده!

تا برسیم فرودگاه از سه‌ونیم هم گذشته بود!

آرتان بغل در حالی که حلقه‌هامونو تو مشتم فشار میدادم دنبال کامران می‌گشتم، سرگردون بودم و خدایا نکنه رفته!

عقب‌عقب رفتم که با کسی برخورد کردم.

برگشتم، کاوه!

-من سوال کردم هنوز پروازشون بلند نشده!

کلافه گفتم: -پس کجاست؟

حس.پنهان چکاوک

کاوه پوفی کشید و خواست حرفی بزنه که نگاهش به یه جا ثابت موند،لبخندی رو لبش نشست و اشاره کرد:-
اوناهاش،خودشه!

رد دستشو گرفتم،آره خودش بود!

پاتند کردم طرفش،صداش کردم:-کامران؟

ایستاد!

کمی مکث کرد و برگشت!

نگاهش که به منو آرتان افتاد ابروی چپش بالا رفت و انکار چشماش خندید!

چند قدم فاصله رو کم کردم،روبروش ایستادم!

نگاهمون به هم بود و من انکار لال شده بودم!

آرتان دست و پاهاشو تکون میداد و انکار خوابش میومد!

سرشو رو سینم فشار میداد.

لب باز کردم:-نرو،خواهش میکنم!

مکثش طولانی شد و انکار خیلی دلخور بود که طعنه زد:-مگه نگفتی نباشم،منم میرم که نباشم!

سربه زیر شدم و بغضم میخواست بشکنه اما بزور جلوشو گرفتم،الان وقت گریه نبود،دستِ مشتِ شدمو بالا آوردم و

بازش کردم،نگاهش به حلقه‌ها افتاد و لبش کش رفت!

دوباره گفتم:-بمون،نذار دوباره بشکنم!

دستی رو صورتم کشید و چشماش داد میزد از خداهش!

حلقه‌ی خودشو برداشت و دستش کرد،حلقه‌ی منم تو دستم کرد و دستمو محکم گرفت!

حس. پنهان چکاوک

لبخندی رو لبم نشست و کامران بی پروا بغلم کرد!

—عه عه عه، الان چه وقته این کار است جلو بچه!

از کامران جدا شدم و خجالت زده لبمو تو دهنم کشیدم که کاوه آرتان رو از بغلم گرفت در حالی که بوسش میکرد گفت:—بیا بریم عمو جان مامان بابات سرشون شلوغه نزدیک بود توروهم له کنن!

من خندیدم و کامران تشر زد:—کاوه!

کاوه نگاهش کرد و با چشمک از مون دور شد!

لباس بلند سفید طلاییم تو تنم محشر شده بود، تمام نگاهم به کامرانی بود که جلوم وایساده بود و چرا انقدر این مرد خوشتیپ و خواستنیه؟

لبخندی پر عشق نثارش کردم که نگاهش پر شد از محبت و خواستن!

دوس داشتم برم تو آغوشش و سرمو رو سینهش فشار بدم و تا آخر عمر همونجا تو بغلش بمونم!

دست و سوت جمعیت با اعلام ورود عاقد به هوا رفت و الان دیگه قراره کامران شوهر واقعی من بشه، اسمش بره تو شناسنامه و بشه پدر پسر کوچولوم!

—بله!

با جواب من به اولین سوال عاقد

دوباره دست و جیغ بود که به هوا رفت و دستم که تو دست کامران قرار گرفت و حلقه‌ای که تو انگشتم فرو رفت همان حلقه‌ی قدیمی مون بود، همون که در نبود مردَم از دوتا شون عین چشمام مواظبت کرده بودم!

حلقه‌ی کامرانم دستش کردم و بلند شدیم، باید میرقصیدم و بهم رسیدنمونو جشن می‌گرفتیم!

حس. پنهان چکاوک

دست تو دست کامران جلوی اون همه آدم تو آغوشش رقصیدم و باز پر شدم از آرامش، از عشق و از خواستن!

مراسم تا نیمه‌های شب بود، شام که سرو شد جمعیت کم‌کم متفرق شدند و هنوزم تو نگاه بعضی‌هاشون علامت سوال بزرگی بود که من چطور یهو با یه بچه تو زندگی کامران افتادم!

اما مهم نبود، واقعا دیگه هیچ‌کس و هیچ‌چیز برام مهم نبود، مهم مردم بود و خودم و ثمره‌ی عشقمون!

که با اون لباس قشنگ لیش تو بغل باباش خواب بود و کامران آروم آروم تکونش میداد و یه دستشم به گوشش بود که صداها اذیتش نکنه!

کنارشون وایسادم و دستمو دوری بازوی کامران حلقه کردم، کامران نگاهم کرد و یه چشمک ریز حوالم که خندم گرفت.

کاوه و مامان سارا سمتمون اومدند و کاوه خواست آرتانو از بغل کامران بگیره که کامران مانع شد، مامانم اومد بغلمون و روبه جمع گفت: -همه رفتند، اینجاها هم خدمتکارا تمیز میکنن بهتره مام بریم خسته‌ایم!

همه موافقت کردند و مامان سارا و کاوه همراه مامان به سمت خونه‌ی

مامان رفتند و منو کامران همراه آرتانم سمت خونه‌ی خودمون!

مامان خیلی اسرار کرد آرتانو بیره پیش خودش اما کامران اجازه نداد و خودمم دلم نمیخواست ازش دور بشم! نگاه‌های شیطنت‌بار کاوه باعث شد یه پس‌گردنیه محکم از کامران نوش جان کنه و با اخم از مون خداحافظی کنه!

خونه که رسیدیم، پامو که داخل گذاشتم انکار قلبم ایستاد!

تمام خاطراتمون جلو چشمم جولان دادند و اشک بی‌اراده دیدمو تار کرد!

کامران آرتانو که خوابِ خواب بود برد بالا تو اتاقی که خودش برایش آماده کرده بود خوابوند و برگشت پیش من، از پشت بغلم کرد و صداش رو گوشم طنین انداخت: -به چی فکر میکنی خانومم؟

کامل برگشتم سمتش، دستاشو رو شونه‌هام قرار دادم و با لب‌خندی کوتاه گفتم: -هیچی، بریم بخوابیم خستم!

چشمکی کوتاه زد و گفت: -بریم!

از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق خواب شدیم، کامران آباژور رو روشن کرد و هنوز همه‌چیز سر جاش بود!

حس. پنهان چکاوک
همونطوری که با کامران چیده بودیم، تمیز و شیک!

کامران کراواتشو شل کرد و کتشو از تنش کند و به سمت من اومد، موهامو از رو سرشونه‌هام به عقب فرستاد و
بوسه‌ای ریز رو شونم زد!

برمگردوند و از پشت زیپ لباسمو باز کرد و لباس سرخورد پایین و دوباره تنم بوسه‌بارون شد تو تن پراز عشق مردِ
زندگیم!

بوسه‌ای رو گونه‌ای آرتان زدم و پتو رو روش کشیدم و از اتاقش خارج شدم، به سمت اتاق خواب رفتم و کنار کامران
که نگاهش بهم بود دراز کشیدم، سرمو رو بازوش گذاشت و پرسید: -مامانت کی برمیگرده؟
دستمو دورش حلقه کردم و گفتم: -احتمالا پس فردا..میگه برمیگرده به خونه‌ی خودمون، تنهایی تو آپارتمان نمیتونه!
کامران دستشو لای موهام کشید و گفت: -حق داره تنهایی که اذیت میشه.
خواب آلود فقط اهمی زمزمه کردم.

یک‌ماه از عقدمون میگذشت، کامران شناسنامه‌ی آرتان و به اسم خودش تغیر داد البته با کلی دنگ و فنگ، مامان
رفته بود مشهد و مامانِ کامران و کاوه هم دیروز از پیشمون رفتند.

پری دوباره باردار بود و چون ناخواسته بود دیوونه شده بود!

کلی بهش میخندیدم و اونم با حرص میگفت انشاالله سرِ خودتم بیاد!

همه چیز عالی بود، خیلی خوب!

کامران فوق‌العاده تر از قبل بود مخصوصا با آرتان!

عاشقش بود و خداییش گاهی وقتا حسودیم گل میکرد!

روزها پشت سرهم میگذشت و پسرک من بزرگ و بزرگ تر میشد!

بیست مهر! تولد یک سالگی پسرمن!

عالی شده بود و با هر بار نگاه کردنش قربون صدقش میرفتم.

همه بودند، حتی دوستای بیمارستانی منو رفقای کامران!

تولد تو تالار بزرگی بود، آرتان من وسط منو باباش نشسته بود و سعی میکرد دستشو سمت کیک عدد یک بیره و خامشو بخوره!

کامران دستی رو صورتِ نرمش کشید و شمع رو روشن کرد.

آرتانو بلند کردیم و دستاشو گرفتیم، با یک دوسه‌ی جمعیت شمعارو فوت کردیم و صدای جیغ و دادِ جمعیت بلند شد!

صدای بچه‌ها که داد میزدند تولدت مبارک با صدای آهنگ قاطی شده بود و پسر کوچولوی من با ذوق دست میزد و بدنشو تکون میداد!

کامران منو سمتِ خودش کشید و دستشو دورِ شونم حلقه کرد، آرتانم تو بغل من بود و من تو بغلِ تنها مردِ زندگیم!

تنها آرزویی که اون لحظه کردم گفتم خدایا این شادی رو این خوشبختی رو از من بگیر!

آمین!

پایان

دوستانم اینم از پایانِ این رمان اگه از رمان و قلمم خوشتون اومد پیشنهاد میکنم حتما رمان "آرزویم کن" رو
بخونید!

یا حق، خدانگهدار!

www.romankade.com/1397/02/06 دانلود-رمان-آرزویم-کن/

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com